

رمانهای کجا سماهه



www.romankade.com



داستان جدید

هیس!!!

صدای پاش میاد باز میخواد بیاد کتکم بزنه خدا لعنتش کنه این چه زندگیه کاش میمردم، حتی جرات خودکشی هم ندارم، نمیدونم تو چه سوراخی قایم شم. دلم گرفته کاش حد اقل خودت اینجا بودی این چه زندگی واسم ساختی آه آه آه کاش میشد با این اشکا خودم انقد بشورم تا بمیرم و بشه غسل میتم کاش هیچ وقت صورت به این قشنگی نداشتم که هر چی میکشم از این صورت میکشم آه آه آه، تف به این زندگی

دیو ودلبر

من پریسا یه دختر کوچیک با یه جسته ی کوچیک تازه پنج ماه رفتم تو بیس سال با یه چهره خیلی زیبا و معصوم که همین چهره من به این خاک سیاه کشونده داستان زندگی من از اونجایی شروع شد که تو شکم مادرم نطفه بستم اون بابای عوضیم اون موقع که تو شکم مامانم بودم میخواست منو به پسر عمو پیش فروش کنه اونجوری که مامانم میگه حالا راست یا دروغ اون بوده که جلوشو گرفته میگف یه بار سر همین قضیه یه لگد محکم ازش خورده ولی نمیدونه چه جوری سالم موندم کاش همون موقع مرده بودمو هیچ وقت پا تو این منجلاب نمیداشتم بعد از اینکه دنیا ادمم هم روز خوش ندیدم انقد اشکای مادرمو میریرم انقد اون عوضی به اصطلاح پدرم دستای مامانمو باسیگار سوزونده بود که همیشه مامانم روشن مرحم میداشت هر موقع منم میرفتم پیشش ادای اینو در می آورد که هیچ پیش نیستو خیلی خوشحال. هر شب موقع خواب خودمو به خواب میزدمو اشکاشو میدیدم. همیشه سر نماز میشستو گریه میکرد نمیدونم ساعت چند بود که نماز میخوند چون اون بابای عوضیم حتی نماز خوندم واسه مامانم قدغن کرده بود اونم هر موقع بابام خوابش میبرد نماز میخوند. خیلی معصوم بود خیلی زیاد یادمه یه روز گفتم

-مامان چرا هر شب گریه میکنی

- (بغض تو گلو) نه دختر قشنگم من هیچ وقت گریه نمیکنم چرا اینجوری فکر میکنی

-مامان جونم خودم دیدم

-نه دخترم من گریه نمیکنم تو اشتباه متوجه شدی

-مامان جونم چرا دردتو قایم میکنی

-قشنگم من دردی ندارم که پنهون کنم

-مامان چرا ولش نمیکنی چرا نمیری دنبال زندگی و خوشبختی

-خوشبختی من این که دختری مٹ ماه دارم اگه من برم کی از غنچه ی من محافظت کنه

معلوم بود بغض گلوشو گرفته بود ،نمیتونست حرف بزنه .میترسید اگه حرف بزنه اشکاش رسواش کنه ،سرشو انداخت روبه جا نمازش روی مهرش سجده کرد میگف

-خدایا دخترمو خوشبخت کن جز خوشبختی اون هیچ چی دیگه ازت نمیخوام

سرمو گذاشتم رو سرش گفتم پشت سرشو بوس کردم و گفتم مامان یه روزی میاد که هر دو مون خوشبخت بشیم

مامان سرشو آورد بالا صورتش خیس بود تو چشم نگاه کرد گفت خدا تو خوشبخت کنه منم خوشبختم

-

مامان قشنگم مامان خوشگلم دلم میخواست میتونستم غصه هاشو از دلش در بیارم دلم میخواست میتونستم حال اون بابای عوضیو معتادمو بگیرم اره مامانم وقتی که هجده سالش بود عاشق پسر داییش بود،وضعیت مالی پسر بد هم نبود ولی باباش به خاطر گندایی که زده بود به خاطر پولای موادی که از بابای من گرفته بود مامانمو به اون فروخت به جای پول مواد.بعد همیشه مامانمو میزدو کبودش میکرد ،الان وضعیت مالی اون پسر داییش انقد خوب شده که خدا میدونه دو تا هم بچه داره ،ولی مامان من چی روز به روز بد تر میشه رنگ و رو از صورتش میره ؛نمیدونم این چه زندگی که ماداریم .

مامانم از سجادش بلند شد بهم گف:دختر عزیزم امیدوارم خدا هرچی خوشی عالم به تو بده دوست دارم خوشی تو رو ببینم جز این هیچ ارزویی ندارم ،نگران منم نباش

مگه میشه نگران نباشم دلم میخواد بابامو پشت میله های زندون بینم ، مٹ یه خرس خوابیده بود و خرناسش به هوا میرفت معلوم بود خیلی نعشست که اینجوری راحت خوابیده ، ای که ایشالله بخوابی و پانشی ،

مامانم یه گوشواره داشت که یادگار مادربزرگش بود ، اونو تو هزارتا سوراخ سمبه قایم کرده بود که اون عوضی نتونه پیداش کنه ، رفت وبعد از کلی بالا و پایین کردن پیداش کرد و آوردش ، بهم گفت دختر یکی یدونم دلم نمیخواد تو عین من بیسواد بمونی الانم دو سه سال عقب افتادی میخوام اینو واست بفروشم برات کتاب و دفتر بگیرم تا بری مدرسه واسه خودت کسی بشی ، دلم خیلی سوخت ، دو تا دستاشو گرفتمو بوسیدم ، مامانم گفت باید بهم قول بدی خوب درس بخونی ، این دفعه چشماشو بوسیدم

-باشه مامان جونم قول میدم ولی بابا که نمیزاره برم مدرسه

-تو نگران نباش خودم راضیش میکنم

پریدم بقلش گفتم اخه مامانی این که یادگاری نمیخواد بفروشیش این خیلی واستون ارزش داره

-هر چیم باشه گنج دنیا هم که باشه ارزشش واسم بیشتر تو که نیس

دست گرمشو روی سرم کشید بوسم کرد گفت حالا برو بگیر خواب دیر وقت

چند روز گذشت مامان به زور باکتک و داد و بیداد ای بابام بالاخره راضیش کرد میگف مدرسه رایگان همه چی در اختیار بچه ها قرار میده

اره دیگه میرفتم کلاس اول اونم تو سن ده سالگی ، زمان در حال گذر بود دیگه از کتکای بابام نمیترسیدم یکم جون گرفته بودمو بابامم نهیف شده بود ، دلم نمیخواست دیگه دست رو مادرم بلند کنه ، اره دل و جرات پیدا کرده بودم یه بار که میخواست مامانمو بزنه و ایسادم جلو محکم حولش دادم ، پخش زمین شد ، بلند شد گیسامو گرفت پرتم کرد تو اتاق اوند تو گلومو گرفت میخواست خفم کنه یه جورایی همه چی جلو چشم سفید شد که ولم کردو رفت ، تا حالم جا آمد دیدم صداس میاد که داره به مامانم میگه تقصیر تو این گیس بریده انقد پرو شده تو فرستادیش مدرسه ، حالا بیا تحویل بگیر ، صدای لگدایی که به مامانم میزدو

میشنیدم اما جون نداشتم پاشم، تا امدم برم بیرون درو روم بست قفلش کرد، اخی
بیچاره، مٹ چی ازم ترسیده بود

شب که شد، گورشو که گم کرد و از خونه رفت بیرون مامانم امد سراغم درو باز کرد واسم
، عدسی درست کرده بود، سرش پایین بود که چشماشو نبینم، سرشو اوردم بالا که دیدم
جفت چشاش کبود، الهی بمیرن واست، الهی دستاش بشکنه، چرا این شکلی شدی قربونت
برم، هیچی نگو بیا غذاتو بخور بیا دخترم، من باید کوفت بخورم مامان، خدا منم لعنت کنه
من باعث شدم تو این شکلی بشی، مامان در دهنمو گرفت گفت:

خدانکنه دخترم تقصیر تو نیست که، این داره خماری پس میده پول مواد نداره

-الهی یه دفعه پس بده ما هم راحت شیم

-دخترم تو هم زیاد سربسروش نذار میتروسم بلا ملا سرت بیاره

-اخه مامان بیچاره من، من نمیتونم جلوی ظلم سکوت کنم بالاتر از سیاهی هم که رنگی
نیس

-تو مجبوری وگرنه عاقبتت میشه مٹ من مگه نمیخوای خانوم دکتر بشی

در حال حرف زدن بودیم که صدای در امد انگار کلید انداخته بود درو وا کنه، مامانم یهو از
جاش پرید، گفت خدایا خدایا راست نگفته باشه و رفت درو بست، شنیدم صدای یه مرد
دیگه هم میاد، که یهو داد زد: زن به پریسا دخترم بگو دو تا چایی بیاره، هان درست
میشنیدم، دخترم

مامان-خودم چایی ریختم دارم میارم

بابا-نمیخواه بر گردون تو قوری بگو پریسا بریزه

-پریسا خواب

-بیدارش کن

-تازه خوابیده

-چرا هر چی میگم یه چی میگیزود باش

-باشه

مامانم الکی اومد تو اتاقو وایساد تا امد بره، یواشکی گفتم چی شده مامان

-هیس هیچی نگو خودتو بزن بخواب

یهو تا مامانم داشت باهام حرف میزد در باز شد و بابای عتیقم امد تو گف: ا تو که بیداری پاشو مهمون داریم دوتا چایی بریز، روبه مامانم کرد و بهش گفت بعدا به خدمت تو هم میرسم، بعد گورشو گم کردو رفت

به مامانم گفتم چه خبر اینجا

-نمیدونم نمیدونم نمیدونمو رفت بیرون ...

۳

اول یه خرده طولش دادم نمیخواستم برم بیرون بعد دوباره صدازد دختر مگه با تو نیستم کجایی پس؟ چایی چی شد؟ بعد به مامانم گفتم زود باش برو بیارش. مامان امد او اتاق گفت نمیخواه بیای بیرون، هر چقد خواست بزار صدات کنه، گفتم: مامان اینجا چه خبر؟ هیچی نمیخواه بهش فکر کنی، چیز مهمی نیس! یهو بابا دوبار امد تو اتاق مٹ اینکه صدای مامانو شنیده بود، در بست و محکم خوابوند زیر گوش مامانم که پرت شد رو زمین، یهو داد زدم چه کار میکنی عوضی؟ امد گیسامو گرفت و گفت: تو خفه شو، فقط هر کاری میگم انجام بده به زودی از شرت خلاص میشم گیس بریده ی یاقی، بعد پرتم کرد رو زمین، گفتم تا دو دقیقه دیگه چاییت آماده باشه، مامانم از رو زمین بلند شدو گفت مگه اینکه خوابشو ببینی بچمو بدبخت کنی، بابا گفتم: تو یکی خفه شوبشین سر جات بچتم مٹ تو گیر یه ادم خوب میافته، دوباره امد سمت من، گفتم اگه نیای: کاری به تو ندارم ولی درو روت میبندمو مامانتو با سیگار کباب میکنم تا ادم شی، گفتم تو غلط میکنی، بیچارت میکنم اشغال -

تازه از سر منقل پاشده بود حسابی نعشه بود زورشم زیاد شده بودمن یه دختر سیزده ساله حتی اگه میخواستم نمیتونستم جلوشو بگیرم وقتی خماره شاید بشه حریفش شد، با این که نمیتونستم چه خبرو البته تا حدودی بو برده بودم به خاطر مامانم کلم قبول کردم گفتم گمشو بیرون عوضی الان میام. گفتم: حالا شدی یه دختر خوب. امدم پیام بیرون، مامانم گفتم: درو دخترم، گفتم مامانم جونم نگران نباش زود میام. درو باز کردم همه ی خونه بوی

کثافت تریاک میداد رفتم تو اشپزخونه بابا داد زد: دخترم پررنگ و دبش بریز، تو دلم گفتم درد بخوری شالله. چاییا رو ریختم. آقای عوضی نباتم واسه خودشون گرفته بود میخواست نئشگیشون دو برابر بشه، نباتارم ریز کردم گذاشتم بغلش، یه خردشم قایم کردم زیر کابینت تا بامانم بعدا باهم بخوریم، هیچی دیگه چایو برداشتم از اشپزخونه که امدم بیرون مرتیکه جلوروم نشسته بود میگفت بهبه چه دختر گل و خوشگلی داری! خاک بر سر عوضی همسن خر پیر باخاجم بود خجالتم نمیکشید سنش میخورد پنجاه، پنجاهو پنجو داشته باشه انقد عملی بود که صورتش سیاه تازه دندونم نداشت، لباشم سیاه یه جور بد فرم، همینطوری که زیر لب حرف میزد سیخو از رو پیکنیک برداشتو زد به تریاکش بایه لوله تو دهنش دودشو داد بالا و بعد پنج ثانیه که خبرش نفسش تموم شد در آوردش. میشنیدم که به بابام میگف معاملمون جور جور. منم که کلی حرصم گرفته بود ادای اینو در اوردم که پام پیچ خورده؛ سینی چایو خالی کردم روش، اخ که تو دلم هم حرص میخوردم هم میخواستم بخندم. مرتیکه عوضی. داشت کباب میشد هی میپیرید بالا و پایین، آی سوختم آخ سوختم. عملی حتی نمیتونست درست راست شه، مرتیکه قوضی، یهو بابام از جاش پاشد. یدونه خوابوند زیر گوشم حواست کجاست دختر دیوونه، منم گفتم حقشه مرتیکه عوضی واسه چی این حرفارو میزنه. یهو داد زد گمشو تو اتاق دختر بی ابرو. امدم تو اتاق زدم زیر خنده با این که میدونستم قرار چه بلایی سرم بیاد ولی طوری نیس من دیگه پوستم کلفت شده، پشت سرم بابام که اسمش جلال امد تو: گفت: خوشحال نشو! زیاد موندنی نیستی، به زودی از شرت خلاص میشم، کتکت نمیزنم چون پوستت کلفت میشه ولی بلایی سرت میارم که به خر بگی اق دایی یهو درو کوبیدو رفت، میشنیدم که میگفت: ببخش حسن جون شرمندتم از روی عمد نبود الان تو اتاق گفت پام پیچ خورده

حسن: اشکال نداره جلال جون دیگه خوب شدم

احمقا خجالتم نمیکشن انگار من وسیله ام که منو بفروشه

مامان- چه کار کردی خیلی سوزوندیش

-اره مرتیکه عوضی

-اون که مقصر نیس، بابات تقصیر کار

-میدونم ولی اون مرتیکه هم میخواست هیز نباشه و نیاد اینجا

مامانم امد بوسم کردو دستشو کشید رو سرمو گفت خوبه که جسارت داریو حریفش
میشی، ولی اینی که من میشناسم اخلاقش عین بابای من و دست بردار نیست

-بیخود کرده مگه میتونه عوضی .مگه من میزارم اشغال

-ولی بابات گند بزرگی زده!

چی کار گروه

-ده میلیون پول سودی ازیه پسره گرفته نمیدونم چه کارش کرده که طلبکارش ولش
نمیکنه، مثل اینکه داده به یکی اونم جیم شده رفته اینجور که خودش میگف، یارو هم
میخواه جاش کنه

-ای وای پس وقت زیادی ندارم، زدم تو سر خودم گفتم بد بخت شدم

-مامانم زد زیر گریه

-اخه چه خاکی تو سرم بریزم این دیگه ولم نمیکنه، مامان من باید فرار کنم

-چی نکنی اینکارو من نمیزارم بلایی سرت بیاره

-مامان تو حریف نمیشی خودمم نمیتونم نه بیارم چون منو باتو تحدید میکنه

این چه زندگی که من دارم ای خدا، زدم زیر گریه، حق حق میکردم، دلم میخواست پسر بودم
این بابامو میگرفتم میچلوندمش، خدایا چرا

همینطور ناله میکردم، مامانم امد بغلم کرد گفت: دختر کوچولوی من دردونه من گریه نکن

-مامان چرا ما هیچکسو نداریم، مثلاً چرا من داداش ندارم که ازم محافظت کنه، چرا انقد بی
کس و کاریم، چرا ما انقد بد بختیم، چرا هیچکس نیس جلوی این جلال عوضیو بگیره

جفتمون باهم تو بغل هم گریه میکردیم

۴-حسابی گریه کردیم.بعد مامان شروع کرد خاطراتشو واسم تعریف کنه راستش تا اون

موقع هیچوقت ازش دم نمیزد چون اونو یاد روزای بدش مینداخت و دوست نداشت من

غصه بخورم میگف

دختر بچه که بودم مامانم مرد دوتا داداش بزرگتر از خودم داشتم بابامم اعتیاد شدیدی داشت. مامانم دقش داد، من موندمو بابامو داداشام، داداش وسطیم خیلی منو دوست داشت همش ازم مراقبت میکرد تا شد شونزده سالم، خیلی حواسش بهم بود، انقدر دوستم داشت بر عکس علی داداش بزرگم که از دخترا متنفر بود، اصلا دنمیزداشت قند تو دلم اب شه، سر کار میرفت واسم هم بابا شده بود هم مامان (باگریه) ولی افسوس که گذشتو موقع سربازیش رسید، رفت سربازی، علی هم دو ماه بعدش سربازیش تموم شدو پایان خدمتشو گرفت، امد خونه اصلش اون نشست زیر پای بابام که منو به این الدنگ دادن، اره امد دیگه از اون روز، هیچ روز خوشی ندیدم همش دعوا همش کتک، میگف دختر باید ساکت باشه هر چی میگم بگه چشم، به هر بهونه ای منو میزد، واسه جوراباش، واسه پیرهنش، واسه دکمه شلوارش؛ واسه غذا واسه خونه، واسه همه چی، یه موقع هایی با بابام دوتایی میزدن منو، همیشه به بابام میگفت دختر عین گاو پیشونی سفید حز ابروریزی چیز دیگه نداره، باید زود ردش کنیم بره یا خفش کنیم، یه سال همینطوری گذشت تا این که علی شد عین بابام معتاد، عملی، دزد، همه چی دیگه حتی کارم نمیکرد البته جایی بهش کار نمیدادن، خیلی شبا گشنه میخوابیدیم تا این که این جلال پیداش شد یه شب امد خونه بابام منو اونجا دید، دیگه از اون موقع هر شب اونجا بود، مٹ خودشون معتاد و عوضی البته وضع مالیش بدک نبود اون موقع سی سالش بود، تا یکسال هی خرج این دوتا کرد؛ نمیدونم چقد ولی انقد زیاد بود که به پول الان میشد هفت هشت ده میلیون، نقشه داشت، بعد یه سال امد و گفت پولمو میخوام؛ اون اشغالا هم که پول نداشتن منو دادن بهش، جلالم که از خدا خواسته امد منو برد عقدم کرد، تا یه سال باهام خوب بود بعدش کتکاش شروع شد، منم کم بنیه فوری حالم بد میشد

مامانم گریه میکردو تعریف میکرد

-مامانم جونم پس داداشت چی اون یکی

-اسماعیلم افتاده جای دور، وقتی هم امد دیگه کار از کار گذشت، دنبال این بود طلاقمو بگیره، ولی جلال دست و پامو بست حاملم کرد،

-اخی یعنی من باعث بد شانسیتم شدم مامان

-نه اون تو نبودى تورو سال بد حامله شدم

- پس اون چی شد

...سکوت..

- بگین

- تو بیمارستان (با گریه) به خاطر دود کتکو الودگی که بابات بهم داده بود مرده به دنیا آمد

بعدش زد زیر گریه ؛گفت

- ای بچمو نه ماه نگهش داشتم ولی این نامرد کشتش، خدا لعنتش کنه

- اخی بمیرم واست مامانم، انقد گریه نکن

- اشکاشو پاک کرد گفت: اون که رفت الان جاش خوبه، من نگران تو ام عاقبتت نشه من

- قربونت برم مامانم، راستی الان اسماعیل کجاست

- نمیدونم از اون موقع که حامله شدم بابات پاشو به کل برید دیگه نداشت بینمش

، نمیدونم، امیدوارم هر جا هس خوش باشه

- بسه مامان جونم، خدای منم بزرگه، یه جوری گلیمو از اب میکشم بیرون

- ایشالله همیشه خوش باشه

دیگه کمکم داشت صدای اون معتادا قط میشد باهم رفتن بیرون

مامانم جاهارو پهن کرد، گفت بگیر بخواب دردونم، گفتم تو بیا بگیر بخواب. گف من باید

بابات که خوابید نماز بخونم

دراز کشیدم تو جام رفتم تو فکر تو رویا همیشه خودمو میذاشتم جای سیندرلا با این رویا ها

میخوایدم تا خوابای خوب ببینم، من که خوشی نداشتم

راستی الان دیگه یه دایی خوبم دارم، دایی جونم اسماعیل، یه روز میرم دنبالش پیداش

میکنم

تو فکر بودمو چشم بسته بود مامانم تو حال نشسته بود، که یهو جلال کلیدو انداخت آمد

تو منم تا صداشو شنیدم خودمو زدم به خواب

داشت باعجله می آمد سراغ من که مامانم جلو شو گرفت گفت چه کارش داری بچمو

-برو اونور میخوام ادمش کنم

-لازم نکرده بچم خوابه ولش کن

-اه برو گمشو اونور دیگه، مامانمو حول داد اونور

-تو رو خدا جلال تو رو روح ننه بابات ولش کن کاریش نداشته باش

-اه خفه شو دیگه

آمد تو اتاق، خودمو زده بودم به خواب که یهو یه چی عین سنگ خورد تو کلم، اره با لگد زد

تو سرم اشغال، حس کردم دنیا دور سرم میچرخه بلند شدمو یهو بی حال شدمو خوردم

زمین تو اون حال بودم کهدمیشنیدم میگف دیدی پروندیش پاش پاشو خودتو به مردن

نزن، پاشو اشغال پاشو یاغی، بعدش دیگه هیچی نفهمیدم

اخ این چه نوری به چشم میخوره کم کم چشممو باز کردم دیدم روز شده مامانم بالا سرم

نشسته دو تا مرد هم اونورن جلال عوضیم اون پایین

اون دوتا مرد دکتر اورژانس بودن؛ یکیشون گفت دختر جون خوبی؟ بهتری؟

چی شد چرا اینجوری شدی؟

منم یه نگاه کردم به جلال، میخواستم بگم که جلال ابرو داد بالا، اشغال روانی

گفتم هیچی اقا پام پیچ خورد، افتادمزمین سرم خورد به دیوار

اونا هم گفتن اگه چیزی هست راستشو بگو

-نه اقا چیزی نیس

بعدش رفتن هنوزم خودمو نمیبخشم واسه اینکه راستشو نگفتم

مامان گف خوبی دخترم؟ میخوای چیزی واست بیارم؟ رفتم امروز گوشت واست خریدم که

دو هفتست نخوردی، بابات پول داده

گفتم خوب شد ما درد گرفتیم

۲-۵

خوب شد مادرد گرفتیم که این جلال به فکر بیفته، نه مامان جونم الان اشتها ندارم بزار بعدا
 مادر بزرگترین هدیه ایه خدا به ادم داده، من که خیلی دوستش دارم، الهی بمیرم واسش
 که انقد دلش مٹ شیشست بهم گفت
 -طاققت ندارم تو رو اینطور ببینم زود خوب شو

-باشه عشقم، تو نگران نباش

دو سه روز گذشت دیگه حالم روبه بهبودی میرفت، از جام میتونستم پاشم، ای جلال خدا
 لعنتت کنه، اینم شد زندگی

مامان-بیا اینم لقمه امروز برو مدرسه از درسات عقب نمونی

باشه الان راه می افتم

خدارو شکر درسام بد نبود کلاس چهارم بودم، البته بعضیاشون، همکلاسیامو میگم
 مسخرم میکردن، اخه اونا بچه بودن، بهم میگفتن خرس گنده، یکیشون خیلی دوستم
 داشت میگفت تو انقد خوشکلی مٹ پرنسسا میمونی، میگرفتمش تا میخورد ماچش میکردم
 اخه عاشق بچه کوچولوها بودم اونا تقریبا ده سالشون بود، نه ساله هم داشتیم، بهترین
 دوران من تو مدرسه بود، وقتی از اون بابای عوضیم دور میشدم، ولی بازم دلم میخواست
 زود برم خونه تا حواسم به مریم جونم باشه مامانمو میگم، اگه یه روز به یه جایی برسم
 ، مامانمو برمیدارم میرم، انقد واسش کباب و مرغ وماهی میگیرم میدم بخوره تا حسابی
 جون بگیره، اخ فداش شم، حساب جلالم میرسم میندازمش تو حلفتونی تا اب خنک بخور.

زنگ مدرسه خورد امدم بیرون، طبق معمول باید کلی راه پیاده برم خونه چون پول که ندارم
 اتوبوس سوار شم، هه یکی از بچه ها مامانش از این ماشین بزرگا داره نمیدونم چی میگن
 بهش، شاستی بلند! همیشه وقتی میاد دنبال بچش کلی نگاش میکنم! پیش خودم میگم
 خوش به حالش چقد النگو داره، کاش مامان منم مٹ این بود اینهمه النگو داشت حالا

یدونشم بود خوب بود، حتما شوهر خوبی هم داره، خوش به حالش باهمین افکار رفتم خونه
در زدم کسی نبود کلید انداختم رفتم تو!!!

یه لحظه بد جور دلم شور افتاد، ای خدا باز چی شده مامانم کجاست، اون که جایی رو
نداشت بره، وای کیغمو پرت کردم تو اتاق، از این ور رفتم اونور از اونور امدم اینور،

وای خدا دلم شور میزنه باز چی شده وای دارم میمیرم دستمم به جایی بند نیست، چه کار
کنم اخه!؟! وای دارم میپکم

زدم زیر گریه

-خدایا چیزی نشده باشه، جلال خدا لعنتت کنه ای وای، اها بزار برم از اشرف خانوم بپرسم

تق تق تق

-کیه کیه مگه سر اوردی

اشرف خانوم منم پریسا

وایسا امدم

-مامانم کجاست شما ندیدینش نگرانم

سرشو انداخت پایین

-چرا دیدمش، راستش ساعت ده دهنیم بود، بابات بامامانت صداشون می امد بیرون که
دعوا میکردن

-خب خب

-یهو صدای مامانت قطع شد بعد از یه ربع دیدم امبولانس امد

-وای خاک بر سرم شد، الان کجاست چش شد؟

-بردنش بیمارستان شهدا، نمیدونم

-خدا منو و تو رو لعنت کنه جلال، آه آه آه

بیحال شدم سرم گیج میرفت یعنی مامانم کجاست؟ چیزیش نشده باشه، الهی من بمیرم
واست کجایی الان

با جیغ و داد پاشدم راه افتادم پول نداشتم تاکسی سوار شم، یهو دیدم اشرف خانوم داره
میاد

-بیا مادر این پولو بگیر برو ایشالله که چیزیش نیست

ممنون اشرف خانوم به خدا جبران میکنم، واسم تاکسی گرفت سوار شدم رفتم بیمارستان-
یه نیم ساعتی طول کشید تارسیدم، پیاده شدم، هنوز سر گیجه داشتم

بدو بدو میرفتم یه بارم خوردم زمین رفتم تو سراغ پذیرشو گرفتم، رفتم پذیرش همینطور
گریه میکردم، میدویدم، چشم سیاهی میرفت!

گفتم مریم بسیری کجاست؟

گفت چه نسبتی دارین بابیمار

-دخترشم

-گفت ای سی یو سالن سوم طبقه دوم

داشتم از استرس میمردم نفهمیدم کجا رفتم سر از سونو گرافی در اوردم

ای وای

دکتر-خانوم شما کیو میخواین کجا کار دارین

-خانوم دکتر مادرم ای سیو ۱، ای سی یو کجاس؟

-این راهرو تا انتها برو دست چپم برو تا آخر میرسی

-ممنونم

راه افتادم بدو بدو رفتم رسیدم به اون سالن، جلالو دیدم نشسته بود رو زمین یه دستش
رو سرش، رفتم سمتش همینطور که اشک میریختم

-تو چه گهی خوردی، با مامانم چه کار کردی اشغال عوضی، میکشمت، خودم میکشمت

-...سکوت...

یقشو گرفتم پاشو عوضی مامان دسته گلم کو؟؟؟ حیوون من نبودم چه کارش کردی

پرستار-چیه خانوم اینجا رو گذاشتی رو سرت

-از این حیوون بپرس

-ساکت باشین اینجا کلی بیمار هست!!

مامانم کو؟؟؟ مامان گلم کو

-اسم مامانت مریم بسیری

-اره

-بیا اینجا.اون اونجاست،اون که سرش باند پیچی

-خدا لعنتت کنه جلال

مامانمو دیدم دستامو اوردم بالا رو شیشه گذاشتم نگاه کردم سیل بود که از چشم سرازیر بود

-الهی بمیرم واست ،الهی واسه مظلومیتت بمیرم ،الهی دورت بگردم ،ای کاش من جات بودم،کاش میمردمو این روزو نمیدیدم ،کاش با این حیوون تنهات نمیداشتم

دستام یخ کرده بود همینطور نگاه میکردم نمیدونم چقدر وقت نیم ساعت یا سه ساعت یا دو ساعت،همینطور اشک میریختم،یهو دکتر امد

-دکتر مامانم چش شده؟

-به پدرتون توضیح دادم

-به کی؟به این حیوون؟این که میدونه چه بلایی سرش آورده!!منم که نمیدونم چش!!؟

-خانوم اینجا بیمارستان -به خاطر بیمارتون چیزی نمیگم وگرنه نگهبانارو صدا میکنم!!

...

۲-۶

تو رو خدا دکتر لطفا بهم بگین ، خواهش میکنم یکم منم رو درک کنین
 -مادرتون همینطور که میبینید وضعیت خوبی نداره یه ضربه خورده به گردنش ونخاعش که
 جبران شدنی نیست، ممکن دیگه نتونه راه بره، حتی حرف بزنه و ببین
 -وای نه دکتر دارین شوخی میکنین ، مگه میشه ، یعنی هیچ راهی نداره؟؟؟؟؟

یهو دست و پام شل شد داشتم میخوردم زمین تکیه دادم به دیوار اروم اروم
 نشستم، دستمو زدم تو سرم محکم گفتم چه خاکی بر سرم شد

دکتر-ولی یه راهی هم هست

-از جام پریدم-چه راهی دکتر

-میشه عملش کرد البته اگه زود عمل بشه و جواب بده، ولی هزینشم زیاد

-خشکم زد-مثلا چقد؟؟؟

-ما عمل نمیکنیم ولی یه دکتر هست که کارش خوب، فکر میکنم بیست، سی میلیون

-ماکه انقد پول نداریم

-دیگه مشکل خودتون

گفت و رفت، همینجور گله گله اشک میریختم، چشم تو چشم جلال، بلند شدم رفتم پیشش
 ، به خاطر دکتر داد نزدم، رفتم نشستم پیشش

-معتاد عوضی دیدی با ما و خودت چه کار کردی، اخه چی بگم بهت خدا لعنتت کنه، میری
 پول عملو جور میکنی وگرنه خودم ازت شکایت میکنم

-از کجا بیارم

-از همونجا که کتکش میزدی، فکر میکنی ادم اهن که هر چی بخوای بزنیشو هیچیش
 نشه، خدا شاهد جلال بیچارت میکنم

مامان دسته گلمو ببین چه بلایی سرش آوردی.

-نمیدونم نمیدونم، نمیتونم

-باید بتونی وگرنه تا آخر عمرت باید گوشه زندون بکپی اشغال عوضی، تو نه شوهر خوبی بودی واسه مامانم، نه پدر خوب واسه من، فکر میکردی چون از اون بابای عوضی تر از خودت خریدیش، بردت که هر بلایی بخوای سرش بیاری، خدا منوبهتون داده تا حساب تو یکیو برسم، دارم برات!

-خودش شروع کرد

-اره همیشه مامان بد بخت من شروع میکنه، تو که بی تقصیری، فقط یا میخوای منو بفروشی، یا کتکم بزنی، یافحشم بدی، اون بدبختم فقط شروع میکنه، هان-حالا بگو دوباره سر چی حرفتون شد

-هیچی

-دبگو-صبرم داره تموم میشه نزار دوباره پاشم داد و بیداد کنم

-سرتو بود

-دیدی گفتم بدبخت معتاد

-حسن آمده بود، ننت ابرو مو برد پیشش

-تو هم کتک بارونش کردی، اخه معتاد بدبخت تو ابرو سرت میشه، تو الدنگ که اگه مامانم نبود که باید تو جوب جمت میکردن، اخه اون حسن نکبت تر از خودت چی داشت که مامانو به خاطرش زدی فلجش کردی

-از تو خوشش میومد، اگه مامانت اعصاب منو بهم نمیریخت هم تو به یه نون و نوایی میرسیدی هم مادرت الان سالم بود

-خفه شو دیگه هی هیچی نمیگم اسم این گه و جلوی من میاری، نون و نواش بخور تو سرش مرتیکه عوضی

همینطور با صدای یکم اروم تر سرش داد و بیداد میکردم که مامورا آمدن، یهو جلال دو متر از جاش پرید میخواست جیم شه با اون قیافه ضایش، منم بهش گفتم: تو که ادم ابرو داری هستی از چی میترسی میخوای در بری

پاشد که بره خودم جلوشو گرفتم

بابا-ول کن دختر مگه نمیبینی مامورا اینجان

۱- خیال کردی، این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست، خربزه خوردی باید پای لرزشم بشینی

-ول کن دختر بزار برم

بدبخت انقد خمار بود که حتی نمیتونست منو هولم بده البته سعی هم میکرد ولی حریمم نمیشد

-کجا بری؟ وایسا حالا جوابشونو بده بعد برو

-چیه نکنه تو خبرشون کردی؟

-نه من نبودم، ولی بدمم نمیومد زنگ بزنگ

-کار کار خودت

-تو فکر کن هست، اره من گفتم، حالا تو چرا در میری؟

-بعدا به خدمتت میرسم

-منتظرم. ببینم کی از تو زندون در میای! به خدمت برسی

-بزار بزار برم واسه مامانت پول جور کنم!

-اره همون قد که واسه پول نزولیت جور کردی واسه اونم جور میکنی بدبخت، تو اهت کجا بود که با ناله سودا کنی؛ اون موقعشم میخواستی منو بفروشی حیوون

هر چی میگف یه چی میگفتم

-گفت تو رو خدا پس نگو من زدمش، هر کاری بگی میکنم، اصلاخرت میشم

-الانم خری خودت خبر نداری، خب بگو چه کار میکنی؟

-به خدا واست پول جور میکنم اگه بگیرنم باید تا اخر عمرم تو زندون باشم

-چه تضمینی میدی

-یه ادم پولدار میشناسم

-خب

-از اون میگیرم

-اونم دیوونست بیاد به توی معتاد پول بی زبونشو بده

-قسم میخورم جورش میکنم

-چیه نکنه این دفعه هم میخوای منو بهش بفروشی

-نه ازش طلب دارم

-اونوقت چه طلبی

-واسش مدرک جور کردم

-اها دزدیدی، یعنی خاک

-واسه اون پول سودی هم از اون میخواستم طلبمو بگیرم بدم بره ،که هنوز ندیدمش، یعنی

مسافرت بود

-مطمینی

-اره صد در صد

چاره ای نداشتم به خاطر مامانم قبول کردم مامورا آمدن هی سوال و پرسش، صورت

جلسه، منم گفتم من خونه بودم دیدم چه اتفاقی افتاد، رو سرامیکای دستشویی وقتی داشت

میشستشون سر خوردو افتاد، بعد از کلی سوال و پرسش وجواب بالاخره رفتند

-پاشو جلال بریم

-کجا

-وا مگه یادت رفت دنبال پول

-اون که الان نیس

-نکنه منو پیچوندی، مامورا همین پایینن میرم پیششونا

-نه نه گفتم که مسافرت اول باید زنگش بزمن

-نه بریم پشت در خونش

-اخه اونور شهر

-اره چرا هر چی میگم تو یه چی میگی، خونم داره به جوش میادا

-میریم میریم

یهو دکتر امد

-مریضتون بهوش امد

من -خدا رو شکر

بابا-راس میگی دکتر

-اره-یکیتون فقط یکیتون میتونین برین پیشش فقط خستش نکنین گوشاش میشنوه فقط

نمیتونه حرف بزنه

۲-۷

گفتم ممنون دکتر من میرم میبینمش، میتروسم اگه بابام بره تو یهویی از ناراحتی چپ کنه

جلال همینطوری نگام میکرد، دیگه هیچ ترسی، هیچی، ازش نداشتم، دلش میخواست اون

لحظه منم رو بزنه ولی آتوی بزرگی ازش داشتم، بیچارش میکردم، گفتم تو اینجا باش تا پیام

بیرون بریم دنبال پول، گفت باشه حالا فعلا برو

امدم تو بدو بدو رفتم سمت مامان اخ مامانم الهی من واست بمیرم این چه وضعیتی دستاشو گرفتم نمی تونست سرشو بچرخونه، اخ خدا لعنتت کنه جلال، اروم گفتم مامان جونم منم، دخترت امده، بمیرم واست که خونه نبودم این بلاها سرت امده، من که گفتم میتونم از خودم دفاع کنم!!

دستمو اروم فشار داد، دستاش خیلی گرم بود

-قربون چشات برم که دیگه نمیتونی منو ببینی

چشماش کبود و گود افتاده بود سرش باند پیچی مثل گوشت افتاده بود روی تخت، مامانم هنوز سی و چهار سالش بود ولی از اون هم تختی های پیرزنش وضع بدتری داشت یه ماسک اکسیژن رو صورتش بود گریم گرفته بود، اروم اروم باهش حرف میزدم خیلی دوستش داشتم، تنها دلخوشیم تو دنیا همین یه نفر بود بوسش کردم، گفتم مامانم قرار نبود از مدرسه بیام تو رو اینطور ببینم تازه امروز یه بیستم گرفته بودم ولی تونبودی نشونت بدم مامانم، قربون چشات برم.

حالم بد جوری گرفته بود، داغون داغون داشتم منفجر میشدم رفتم پیش دکتر

-دکتر همیشه دقیقا بگین شرایط مامانم چگونه؟ مامانم کی خوب میشه؟!!!؟

-اول اینکه استرس اصلا واسش خوب نیست، دوم اینکه خیلی نیاز به مراقبت داره شاید بیست و چهار ساعت، واینکه اگه خوب مراقبتش نباشین چون عمل نکرده ممکن قطع نخاع بشه و به طور کل فلج، باید اگه میخواید حملش کنید با ویلچر، ولی نظر من اینه که هر چه زودتر عمل بشه

-بله، خب؟؟

-واینکه زبوش و چشماش به مرور زمان میتونه سلامتیشو به دست بیاره این مشکلم به خاطر ضربه ای که به سرش وارد شده به وجود امده و موقت

با این حرف دکتر خوشحال شدم

-پس مامان جونم دوباره میتونه ببینه و حرف بزنه

-چیزی که مهم حرف زدنش نیست، حرکت کردنش

-درست دکتر هر طور شده واسش پول جور میکنیم -هر چی سریعتر بهتر فعلا

هی فکرو خیال میکردم تا امدم بیرون

جلال نبود معلوم نبود کجا جیم شده رفتم از پرستارا پرسیدم

گفتن دو دقیقه پیش رفته بیرون، بدو بدو رفتم پایین، نفس نفس میزدم اینورو دیدم اونورو دیدم نبود، روبه رومو دیدم، دیدم داره میره بیرون بدو بدو رفتم، محکم از عقب حولش دادم افتاد زمین

-کجا با این عجله وایسا باهم بریم دیدی رفتم گفتم جیم شیم، نه عزیز من از این خبرا نیس، پاشو پاشو باید بریم پیش طلب کارت، د بلند شو دیگه، نزار هر چی دق و دلی دارم سرت خالی کنم

چند نفر داشتند نگامون میکردن، همش میگفتن نچ نچ نچ، گفتم هان مشکلی دارین برید به کارای خودتون برسید

مردم خودشون پر از ایرادن از ما ایراد میگیرن

جلال که حسابی خیت شده بود از رو زمین پاشدو گف

-بزار دختر پوستتو میکنم

- (با فریاد) هیچ غلطی نمیتونی بکنی دمار از روزگارت در میارم فکر کردی منم اون مریم بی زبونم، نه خدا رو شکر زبونم مٹ خودت از پس تو یکی بر میام

نفس نفس میزدم

-این دوستت کدوم گوریه هان همین الان تاکسی بگیر بریم زود باش دیگه نکنه میخوای مامانمو فلج کنی

حسابی ترسیده بود، تو چشمام نگاه میکرد هیچی نمیتونست بگه، سرخ شده بود

-بابا جون گفتم که الان نیس، بزار فردا بریم

-واسه من بابا جون بابا جون نگو که خر نمیشم .اگه نیای همین الان زنگ میزنم پاسگاه
 -خب یه دو سه روز بهم وقت بده
 -نه همین الان وگرنه همین جا پولت میکنم، مگه مامانمو ندیدی به چه روزی افتاده
 دستامو به کمرم گرفته بودی هی میرفتم اینور هی میرفتم اونور، میدونستم دنبال فرصت
 میگرده فرار کنه مگه من میزاشتم یه تاکسی گرفتم، به جلال گفتم سوار شو
 زورکی سوارش کردم
 راننده گفت کجا میری
 -جلال بهش بگو قرار کجا بریم
 -دختر الان همیشه یه دو سه روز صبر کن
 راننده-مسخره کردین خانوم مارو
 -نه اقا مسخره چیه شما راه بیافت میگیرم کجا
 راه افتاد
 -زود باش جلال کجا ؟
 -باشه باشه اه ، برو زعفرونیه
 -هان تو زعفرونیه رفیق از کجا آوردی؟؟؟؟
 -قصش طولانیه
 -ا بگو ما هم بدونیم
 -حالا میگم بهت
 -حالا انقد پول داری تا اونجا بریم
 -چاره دیگه ای هم مگه دارم

دستشو کرد تو جیبش پولای مچاله شودشو در آورد شروع کرد به شمردن ده تومن داشت
گفتم اقا چقد میشه گفت پونزده تومن

-وا اقا چه خبره؟؟؟

-نرخش همین مٹ اینکه در بست گرفتینا

نه اقا ما انقد پول نداریم یه جا ایستگاه اتوبوس وایسا پیاده شیم

با غر غرای راننده و بابام بالاخره پیاده شدیم سه تا اتوبوس سوار شدیم تا رسیدیم حسابی
خسته شده بودم ساعت دیگه داشت هفت بعد از ظهر میشد

عجب جایی بود چه خونه های شیکی خوش به حالشون پولدارا، به کوچشون رسیدیم پیاده
رفتم ته کوچه یه اپارتمان شیک بود جلال گف اینجاست

-خدا کنه راست گفته باشی جلال

۲-۸

رفت سمت در زنگ زد یه خانم جواب داد گفت بله

-منم جلال با اقا مهرزاد کار داشتم

-صبر کنید الان صداشون میکنم

-باشه ممنون

...

-اقا گفتند صبر کنید الان میان پایین

-باشه

من که کلی خسته شده بودم اونور کوچه به یه ماشین تکیه داده بودمو از دور داشتم هم
نگاه میکردم هم گوش میکردم

یهو در باز شد، ناخوداگاه بلند شدم رفتم نزدیک تر ولی خیلی جلو نرفتم، منتظر بودم ببینم
رفیق پولدار جلال چه شکلیه؟؟

-دیدم جلال خمو راست میشه واسش، ای خاک بر سرت جلال که اگه تو هم ادم میبودی
بعید نبود جای اینا باشی

امد بیرون یه مرد جوون بود میخورد سی سالش باشه، شروع کردن به حرف زدن حرفایی که
میزدن عکس حرفایی بود که جلال میگف...

-چیه جلال پولمو آوردی

-نه اقا

-پس چی

-امدم کار عقب افتادمو انجام بدم، اون موضوع بود که گفتین

-اونو که نیومدی دادم یکی دیگه حلش کرد

-اخه اقا بازم پول لازم دارم گفتم پیام انجامش بدم

-چراااونروز نیومدی

-والله ترسیده بودم، ولی قرارم نبود نیام

-حالا اشکال نداره پول منو و ر دار بیا تا بابت صفته هات تو زندون نندازمت

-اقا تو رو خدا اگه نتونم پول جور کنم میرم زندان یه کاری واسم کن

-به من ربطی نداره چون به منم بدهکاری، زیادم وقت نداری یا پولمو میاری یا میری زندان
رفتم جلو، گفتم:

-خاک بر سرت جلال اینطوری میخواستی واسه مامانم پول جور کنی! همون بهتر که بری
اب خنک بخوری

مهرزاد-این خانوم کی باشن؟

-دخترم، حال مادرش خوب نیست بیست میلیون پول عمل میخواد، اینم ولم نمیکنه

-نکنه فکر کردی من بانکم، تازشم اگه اون کاررو هم واسم انجام میدادی پنج تومن دیگه بهت میدادم، برو برو پولمو جور کن

جلال ناامید، انگار خودشم از کارای خودش شرمنده بود، ولی من میگم ترسیده بود، دیگه هیچ امیدی واسمون نمونده بود، باحال پریشون برگشتیم بیمارستان، تو راه بهش گفتم جلال بد بختمون کردی! چرا اخه مگه مامانم چه کارت کرده بود؟؟؟ بعد از بیمارستان میرم پیش پلیس همه چیو میگم

-نه نکنی اینکارو

-چرا نکنم ببین چه بلایی سرمون آوردی، اگه زورت رسید جلومو بگیر

-بیا از ما بکش بیرون

-نه نمیتونم هر موقع مامانمو خوب کردی میکشم، هر موقع مامانمو میبینم دلم میخواد خفت کنم، حالا که اون قرار نباشه، تو هم نمیخوام باشی

-ای خدا ولم کن دختر هر چی بگی قبول میکنم، فقط دست از سرم بردا

-باشه پس یه شرطی دارم

-بگو بگو

-رفتیم خونه دیگه حق نداری از این کوفتا بکشی، اول میری کمپ، بعدشم میری کار میکنی مثل ادم هرچی پولم در آوردی میدی دست من تا باهش کلی خرید واسه خودمو مامانم کنم، حق هم نداری صداتو واسم بلند کنی

-اخره اینطوری که میمیرم

-باشه پس میل خودت برو اب خنک بخور تانمیری!!

-باشه باشه هر چی تو بگی

جلال هم ما هم خودشو بدبخت کرده بود، هر دو مون ناراحت و افسرده، غمگین رفتیم بیمارستان، تا برسیم به ای سی یو هی تو خودم بودمو فکر میکردم، اشک توچشام جمع شده بود، دیگه چه کار میشد کرد مامان دست گلم که تا اخر عمرش باید رو تخت افتاده می

بود، جلال مافنگی هم آگه ولش میکردی میرفت و دیگه هیچ وقت پیداش نمیشد، رسیدیم
 ،دکتر امد جلو گفت:مادرتون فردا میاد تو بخش فردا یه همراه میخواد که پیشش باشه، من
 گفتم من میمونم

-نه شما نمیتونین

-چرا؟

-اخه باید یکی باشه بتونه کاراشوکنه، یه بزرگتر

-اقای دکتر اینجا بیمارستانه و یه روز نهایتا کس دیگه ای بیاد، بعدش که تو خونه من باید
 ازش مراقبت کنم!

-باشه پس خودتون میدونین

رفتم پشت شیشه حسابی نگاهش کردم ، خیلی گریه کردم حق میزدم، مامان شاخ
 شمشادم ببین به چه روزی افتاده

دکتر زد پشت کمرم گفت:بهتر برین خونه استراحت کنین فردا بیاین

-باشه دکتر ممنون

با جلال راه افتادیم سمت خونه بالاخره رسیدیم، راه افتادیم بریم بالا که جلال مکث کردگفت
 صبرکن من باید با یکی تماس بگیرم

-دروغنگوباز کجا میخوای جیم شی من که گفتم کاریت ندارم

-جایی نمیرم خودت وایسا نگام کن

-باشه

از پنجره نگاه میکردم، باتلفن همگانی تماس گرفت چهل دقیقه داشتند حرف
 میزدن، بعدش امد خونه، خیلی گرسنم بود امروز هیچی نخورده بودم، یه ذره اون گوشت
 مونده بود که مامان واسم گرفته بود امدم بپزم که یاد مامان افتادم گفتم ولش کن
 بزارمامان امد واسش بپزم، یکم عدس برداشتم ریختم تو زودپز و عدسی پختم آماده که شد

نشستم بخورم که دیدم جلال داره نگاه میکنه، دلم واسش سوخت هیچ وقت انقد ذلیل
ندیده بودمش

-چرا نشستی منو نگاه میکنی میخوری بیا تو هم بخور

-نه نمیخورم

-خب نخور خودت میدونی، بمنچه اصلا گشنگی بخور

-باشه یکم میخورم

-پاشو بشقاب بیار واست بکشم

-باشه

بعد از شام جا انداختم بخوابیم، گفتم جلال وقتی مامانو آوردن میری از ابجیت یکم پول
میگیری میدی من تا کمپی خرج مامانم کنم-راستی ابجیت پول نداره به ما بده؟

-نه پولش کجا بود تازه اونم اون سردنیاست تو کرمون، فکر نکنم داشته باشه هم، بهمون
بده

-اره دیگه اونم شوهر الدنگ عین تو داره

-بس کن دختر، شاید تا چند روز دیگه فرجی بشه!

-واچه فرجی؟

-هیچی معجزه رو میگم

-اها وایسا تا معجزه بشه

والله ، فکر میکنه خدا میاد خرابکاریهای اینو درست کنه مسخره واسم حرف از معجزه میزنه خوب به خدا وپیغمبرا و امامان و نماز روزه اعتقاد نداره گفتم بگیر بخواب جلال انقد هزیون نگو .وقتی خوابش رفت کلیدو از تو جیبش برداشتم درو قفل کردم یه وقت جیم نشه مارم بزار تو بدبختی بعدش رفتم تو جام گرفتم درازرکشیدم دوباره شدم همون سیندرلا ،خیلی خسته بودم ولی از خستگی خوابم نمیبرد ،مدام صورت مامانم میومد جلو چشمم ،مامان گلم کاش انقد پول داشتم تا تو رو عین روز اولت میکردم الهی قربون صورت ماهت برم همش تو رویا صورتشو بوس میکردم ،راستش مامانم خیلی خوشکل زیبایی منم به اون رفته فقط گردی صورتتم و گوشامو ناخنام به جلال رفته،اگه اگه جلال مامانمو نمیزد همیشه دوستش داشت چی میشد ،اگه یه بابای خوب می بود چی میشد ؟همیشه وقتی میرفتم مدرسه کفشام پاره بود انقد خجالت میکشیدم دوستام کفشای نو داشتند از این پاشنه دارا،منم که پول نداشتم کفش نو بخرم هر موقع پاره میشد با این چسب قطره ایها که اگه به دستت بخوره دستات به هم میچسبه میچسبوندمشون،ولی بازم خجالت میکشیدم،دوستام هر کدوم هر روز کلی پول می آوردند واسه خودشون خرج میکردند ولی ما چی دریغ از پول بلیط اتوبوس ولش همش میگذره تو زندگی هر چی داشتیم بدبختی بود،تو همین فکرا بودم که خوابم رفت

صبح شد یهو مٹ برق از جام پریدم -وای ساعت چنده ؟جلال هوی پاشو با توام ای وای زودتر از من خوابیده حالا هم پا نمیشه ،جلال ،بابا ،وا نکنه مرده؟؟؟

دست زدم به قلبش ،کار میکرد من که گفتم از این شانسا نداریم از دستش راحت شیم،ولی با این وجود حالا حس میکردم بهش احتیاج دارم وباید زنده بمونه چون به جز یه مادر مریض اونوقت کسیو نداشتم و نمیدونستم باید چه کار کنم،خلاصه این که همین معتادشم با این مسببش خودش بود ولی سایمون بود تنها اینو داشتیم.به زور بیدارش کردم،د پاشو دیگه جلال ،باید منو ببری پیش مامان

-صبر کن الان پامیشم

-تو هم که داره ازت میره

-وایسا یه بست بکشم بعد بریم بزار خودمو بسازم وگر نه نمیتونم پیام دیشبم پیرمو در آوردی

-لازم نکرده خیلی پول داریم اتیششم بزنی

-نه نمیخوام بخرم یکم تو جیبم هست

-ای وای به دست تو، اه باشه ولی دیگه من میدونمو تو اگه بری پول واسه این چیزا بدی
مامانم که مرخص شه تو هم میری کمپ

-باشه دخت فهمیدم حالا ولم کن

یه ساعت مارو منتظر گذاشت تا بکشه خونم داشت به جوش میومد

-د بسه دیگه جلال پاشو د ظهر شد

-الا پا میشم دیگه

-زود

-باشه اه اگه گذاشتی این دود راحت بره تو ریمون

-ای که بگم اون ریت چی بشه ، پاشو ظهر شد

به زور سبخ و سمبلشو گرفتم انداختم تو ظرف شویی ، اه از دست این،

-بریم دختر تا منو نکشتی بریم بریم

-اره تا بلندت نکنم که راه نمی افتی مافنگی

راه افتادیم بعد نیم ساعت رسیدیم بیمارستان از در که امیدیم تو گفتم جلال دوباره فکر کن
بین کسیو نداری ازش پول بگیری؟ مامان باید زود عمل شه، راستی جلال تو که بازنشسته
هستی نمیتونی وام بگیری؟

-ضامن از کجام بیارم کی به من وام میده

-ای که بگم خدا چه کارت کنه که فقط مایه دردمسری!

رفتم تو مامانو برده بودن تو بخش نمیتونست کاری کنه حتی نمیتونست سرشو تکون
بده، ای مادر بیچاره من ، پیشونیشو بوسیدم چشماش بد جوری گود بود، گفتم مامان قشتم
چیزی میخوری واست بیارم؟ اروم دستمو فشار داد، من که نفهمیدم منظورش چیه؟ دکتر

آمد تو گفت بیمارمون امروز چگونه؟ گفتم نمیدونم دکتر منم تازه امدم، راستی مامانم چیزی میتونه بخوره؟

-اره ولی الان نه دو سه ساعت دیگه وقتی سرمش تموم شد بهش سوپ بدین

-چه دکتر مهربونی بود، هه جوون و خوشکل. مامانمو بوسش کردم، دوسه ساعت گذشت بعدش بهش کمی سوپ دادم خورد، ساعت اصلا نمیگذشت اروم اروم ثانیه ثانیه هارومیشد حس و لمسشون کرد. واقعا نمیگذشت، بالاخره ساعت دو شد ساعت ملاقات با تعجب دیدم جلال آمده، گفتم ا جلال تو اینجا چه کار میکنی؟

-نگرانش بودم، دیروز تا حالا ندیدمش

۱- دلت تنگ شده واسش، چه دیر یادت افتاده زن داریو دوستش داشته باشی

-انقد نمک رو زخمم نزن

-پس فهمیدی چه غلطی کردی؟

-حالا برو اونور بزار ببینمش

-هر موقع پول عمل آوردی بیا ببینش

-برو اونور

-نمیرم، تو باید بری

بیرونش کردم نذاشتم مامان خوشکلمو ببین، اشغال، آمده دسته گلاشو ببین، اما دلم طاقت نیاورد نیم ساعت بعد رفتم بیرون دیدم پشت در اتاق نشسته دستشو گذاشته رو سرش، فکر کردم داره گریه میکنه ولی از این خبرا نبود، صداش کردم-بابا

-هان

-بیا مامانو ببین ولی چیزی نگی عصبی شه

-باشه

بابا-مریم حالت خوبه؟

من-این که نمیتونه حرف بزنه دستشو بگیر فشار میده

-نه انگار نمیفهمه

-نه عزیزمن نمیخواه جوابتو بده

-یعنی همیشه میخواه اینطوری باشه ،با دستش حرف بزنه

-نه پس به خاطر لطف تو میخواه زبون باز کنه بگه خوش امدی عزیزم

-حالا برو مامانم دوست نداره صداتو بشنوه

رفت بیرون .

۲-۱۰

بعد از دو سه روز مامانم مرخص شد اوردیمش خونه خیلی سخت بود ولی بعد از چند وقت یکم زبونش باز شد و کمکم میدونست حرف بزنه جلالم فرستادم کمپ ترک اعتیاد.

با مامان تنها تو خونه بودیم که صدای زنگ در امد درو باز کردم دیدم یه آقای خوشتیپ پشت در اقا مهرزاد بود گفت پدرتون نیستند:گفتم والله بردیمش کمپ اجازه ملاقاتم نداره اگه پولاتونم میخواین باید یه چند روز صبر کنید تا خودش بیاد

-اخه بهم یه قولی داده بود

-چه قولی !پول جور کرده خبر نداریم؟؟

-نه

یکم تو چشم نگاه کرد و سرشو انداخت پایین و رفت ،نمیدونم باز این جلال چه قولی به این داده دوباره مارو تو دردسر ندازه خوبه !

چند روز گذشت و جلال امد حسابی رنگ و رو عوض کرده بود ولی بد نبود ولی هنوز سیگار میکشید دکتر گفته بود اگه یه باره جفتشو ترک کنه صد در صد که نه ولی نود درصد سخته میکنه اخه خیلی سال تریاک میکشه،کلی جون گرفته بود ،گفتم خوشتیپ شدی جلال ،

- معلوم

-اره

-مامانت کجاست

-اینجا بیا ببینش

-باشه بریم

-یه دقیقه صبر کن!

-هان

-باز تو چه قولی دادی به این پسره مهرزاد

-چطور

-آمده بود اینجا

-جدی؟؟؟

-اره.بازم میخوای تو دردرس بندازیمون مگه قرار نبود دست از کارات بر داری؟

-هنوز که کاری نکردم،باید بهش زنگ بزنم

-میخوای بگی چی شده؟

-حالا بهت میگم

-نه بگو

یکم رفت تو فکر حال و حواس نداشت اصلا یادش رفت بره مامانو ببین .بهم گفت

-بیا بیرون کارت دارم

-خب اینجا بگو

-نمیخوام مامانت بشنوه

-چرا

-تو بیا

-باشه بریم.....حالا بگو

-این مهرزاد تو رو میخواد!!!

-هان!!!!!!یعنی چی منو میخواد

-اونشب که تو رو دید،خوشش امد

-یعنی چی؟

-بعدش که واسه پول زنگ زدم فهمیدم

-تو فهمیدی یا پیشنهاد دادی؟دلم میخواد خفت کنم!

-حالا چه فرقی میکنه اینکه پولدارو خوشگل

-دیگه این حرفارو پیش من نزن وگرنه بامشت میخوابونم زیر چونت .فهمیدی

راهمو گرفتم و رفتم ،جلال از پشت صدا زد،مگه پول واسه عمل مامانت نمیخواستی؟

یهو تو جام خشکم زد،

-راست میگی ولی اینطوری،که منو بفروشی،خاکبرسر غیرتت کجا رفته؟البته تو که غیرت نداری،چند وقت پیشم سر همین دعوا مون شد.امدم تو رفتم پیش مامانم نشستم تازه رفته بودم تو پونزده ،دختر پونزده ساله از زندگی زناشویی چه میشناسه؟

مامان میخواست حرف بزنه میگف؛پ پ پر رر یی سسا گفتم جونم مامانم گفت:چچچی شششششدهه هیچی مامان تو نمیخواد خودتو اذیت کنی هیچ اتفاقی نیفتاد و نمی افته تو راحت بخواب مامانم

دوباره رفتم تو فکر-چه کار کنم مامانم که اینطوریه گناه داره اونم به خاطر من اینطوری شده نمیدونم آه ای خدا این چه بلایی بود یعنی با این پسره ازدواج کنم واسه پول عمل ،؟!که مامانمو مث اولش کنم؟البته مث اون حسن معتاد و پیرم نیست .نمیدونم خدایا چه

کار کنم اصلا راضی به این وصلت نیستم سنم کمه چه کار کنم، این پسره هم حتما و صد در صد اقیافم خوشش آمده نمیدونم. باید فکرامو کنم به خاطر مامانم که شده باید جواب بدم. اما بعدش چی زندگی چی میشه؟ یعنی تا آخر عمر با کسی باشم که دوستش ندارم و مدام بزنه تو سرم؟ چاره ای ندارم باید قبول کنم

جلال امد تو: پاشو بیا بیرون کارت دارم

-چی شده باز

-مهرزاد داره میاد تو رو ببینه میخواد باهات حرف بزنه

-بیخود کرده پسره عوضی

-لجبازی نکن هم مارو نجات بده هم خودتو

-به خاطر تو که اصلا ولی به خاطر مامانم یه فکرای میکنم

-خب برو یکم ارایش کنم به خودت برس تا بریم بیرون

-دیگه چی

-مگه نمیگی واسه خاطر مامانم؟؟؟

-خب چرا؟

-پس برو آماده شو

-باشه ولی فقط فقط فقط به خاطر مامانم

دلم شدید شدید گرفته بود مثل یه ازدواج اجباری بود اصلا دلم نمیخواست زن این پسره ایکیبری شم، کم کمش ازم پونزده سال بزرگتر، به مامان که انگار منتظرم بود گفتم مامان جونم نگران نباش هیچ اتفاقی نیفتاده، منو جلالم باهم خویم، میریم تا جایی و برگردیم

مامانم که انگار از ماجرا بو برده بود دستشو آورد بالا و گفت ننن ررر و

-مامان جونم من که گفتم جایی نمیرم قربونت برم نگران نباش

یکم ارایش کردم یدونه شال خوشگلم داشتم قرمز بود ، سرم کردم ، یدونه مانتو هم بیشتر
 نداشتم اونو پوشیدم مشکی بود ، یه شلوار کتون هم داشتم پوشیدمو حاضر شدم . گفتم جلال
 بریم

-صبر کن ده دقیقه دیگه میرسه

-باشه نه منم از خدا خواسته گفتم بریم ایشش

تو دلم غوغا بود بد جور دلشوره داشتم ، داشتم میترکیدم از استرس یهو صدای بوق ماشین
 امد

-بریم دختر خودش

۲-۱۱

گفتم بریم

اصلا دلم نمیخواست برم ولی چاره ای نداشتم موضوع مامانم وسط بود ، مامان دسته گلم
 بخاطر من انقد فداکاری کرده حتی به این روز افتاده ، راه افتادیم از پله ها امیدیم پایین جلال
 جلو تر میرفت درو باز کرد یهو استرس شدید گرفتم انقد که نزدیک بود سخته کنم اول جلال
 رفت بیرون بعد من رفتم یه ماشین شاستی بلند مشکی از اونا که مامان همکلاسیم داشت
 ، از ماشین پیاده شد چه مرد جنتمنی خوشتیپ بود کت شلوار مشکی امد جلو سلام کرد
 چشم تو چشم من ولی سکوت کردم یه سلام اروم که خودمم زورکی میشنیدم کردم ، جلال
 امد جلو گفت

-سلام اقا

-سلام بهتر اینجا نمونیم سوار شین بریم جای دیگه

جلال-اره اقا بریم اینجا زیاد مناسب نیست

اقای مهرزاد رفت سوار شد بعدش جلالم نشست جلو منم رفتم عقب نشستم در اروم
 بستم انقد استرس داشتم که درو محکم نبستم

مهرزاد-در باز پریسا خانوم

-الان میبندمش

دلم میخواست زار زار گریه کنم، خیلی ارزوها داشتم که با این وصلت خراب میشد، این که زندگی همیشه .دلم میخواست درس بخونم برم دانشگاه واسه خودم کسی بشم یکیو پیدا کنم که دوستم داشته باشه ولی حیف جلال همشو خراب کرد حالا باید زن یه مرد پولدار بشم که همسن بابام البته همسن که نه ولی پونزده سال که کم نیس، حتی دوستم نداره و منم دوستش ندارم .اضطراب شدیدی داشتم انقد که نفهمیدم کجا رفتیم! کی رسیدیم! ماشین ایستاد اقا مهرزاد به جلال گف میتونم با دخترتون تنها صحبت کنم

-بله اقا

-پس لطفا از ماشین پیاده شین

-چشم اقا

جلال پیاده شد یکم از ماشین دور شد مهرزاد دست راستش گذاشت پشت صندلی کناری و برگشت روبه روی من، چشم تو چشم گفت میدونی واسه چی من اینجام

-گفتم بله وشما میدونین من واسه چی اینجام؟

-اره تا حدودی

-منم همینطور

-چند روز پیش پدرتون باهام تماس گرفت، راجع به شما مادرتون واتفاقایی که واستون افتاده برام گفت راستش بهم پیشنهاد هم داد

-اره میدونم کار همیشهگیش بود البته منم از اون دخترایی نبودم که زیر حرف زور برم ولی راستش به خاطر مادرم قبول کردم

-میدونم پدرتون گفته، البته اونم گفته بود که فقط به خاطر مادرتون قبول کردین، منم از اونجور پسرا نیستم از موقعیت کسی سو استفاده کنم ولی از این پیشنهاد خوشحال شدم راستش شما خیلی زیبایین

-اره میدونم وتموم مشکلاتم از همین زیباییم نشات میگیره

-نظرشما راجع به من چیه؟

-واقعیتش شمارو من اصلا نمیشناسم نمیدونم چه جور آدمی هستین و سنمم کمه و منم مشتاق به این ازدواج نبودم ولی به خاطر مادرم قبول میکنم ومیخوام تا خوب شدن کامل مادرم کنارش باشم اگه شما موافقت کنین منم دیگه هیچ حرفی ندارم

-پس یه کاری میکنیم تا خوب شدن کامل مادرتون یه صیغه محرمیت میخونیم

-باشه من مشکلی ندارم،چون نمیخوام فرارکنم که

-نه منظور من این نبود اشتباه متوجه نشین فقط تو این فکر بودم که تو این مدت بتونیم کنار هم باشیم و بریم بیرون

-باشه .فهمیدم!!!

-باشه پس چون معلوم نیست تا کی کار مادرتون تموم میشه و مادرم اینا هم امریکان و نیستند یه صیغه پنج ساله میخونیم

-باشه ولی من نمیخوام همیشه صیغه بمونم باید عقدم کنین به محض اینکه مادرم خوب شد

-مشکلی نداره.وقتی مادرت خوب شد به خانوادمم میگم بیان تا یه مراسم بگیریم

-باشه.خوبه!!

-پس یه وقتیه تعیین کنید تا بریم محضر واسه عقد

-باشه هر موقع مادرمو بردیم واسه عمل همون موقع هم میریم محضر

-باشه پس فردا بریم

-من که بالاخره باید بیام کی ش واسم فرقی نداره فقط مادرم باید زود عمل شه

-باشه فردا میام مادرتو ببریم پیش یه دکتر خوب

-خوبه

با این که حس میکردم مرد خوبیه و از همه لحاظ شاید عالی ولی اصلا ازش خوشم نیومد
نمیدونم چه جوری باید تحملش کنم واقعا غمگینم، واقعا

۲-۱۲

بدبختی که تمومی نداره اینم زندگی من باید با کسی ازدواج کنم که میدونه واسه پولش و البته خریدتم، نمیدونستم عاقبتم میشه مادرم، مهرزاد بابامو صدا زد سوار ماشین شد راه افتادیم، اشکام سرازیر شد، پول چه اهمیتی داره وقتی بدونی خریدت، نمیتونم جلوی گریه هامو بگیرم اصلا باورم نمیشه من خودمو فروختم، مامانم به این روز افتاد که عاقبتم این نشه بین چی شد، مامانم کاش سالم بودی کاش میتونستی حرف بزنی، کاش میتونستی بگی نه، هر کاری میکنم نمیتونم جلوی اشکامو بگیرم انقدر یواش گریه میکنم تا بابا و اقامهرزاد نفهمن، تو دلم شده بودم یه مرده از الان کل داستان زندگی من عوض میشه حالا که بابا خوب شده، چرا مامان، چرا مامانم این شکلی شدی، آه از این زندگی آه از این دنیا کاش مرده بودم، مهرزاد از تو ایینه منو هی نگاه میکرد، حس میکردم تو دلش میگه عجب ماهی از اب گرفتم، دیگه هیچی واسم شاد کننده نبود، اصلا نمیفهمیدم بابامو این پسره چی بهم میگن، فقط میشنیدم اقا اقا میکنه، خدایا چرا انقدر منو بد بخت افریدی، چرا؟ یهو وایساد از ماشین پیاده شد رفت تو یه مغازه بعد از ده دقیقه امد سه تا بستنی میوه ای گرفته بود اول به من داد بعد به بابا، آه، تو چشم خیره شد وقتی بستنی رو بهم میداد یه لبخند هم بهم زد، منم سرمو انداختم پایین، تو دلم میگفتم کاش هیچوقت اینطوری با هم روبه رو نمیشدیم، بعد که بستنیشو میخورد شروع کرد به حرف زدن من اصلا نمیفهمیدم چی میگه اصلا نمیشنیدم فقط معصومانه اشک میریختم، رسیدیم منو بابا از ماشین پیاده شدیم بابا جلو تر میرفت، یهو صدام زد گفت پریرسا خانوم، همینطور که اشک میریختم، گفتم: بله؟

-گریه نکن مطمئن باش از انتخابت پشیمون نمیشی

-امیدوارم

-خداحافظ فردا میبینمت

-خداحافظ

سوار ماشینش شد، منتظر بود من برم من که امدم تو ساختمون اونم راه افتاد، میخواستم باور کنم دوستم داره، ولی اگرم بخوام هیچ وقت فراموش نمیکنم واسه پولی که داده و میده اینجاست واسه زیباییم اینجاست و اصلا هیچ دوست داشتنی وجود نداره، ای کاش مامانم سالم بود و تو هم هیچ وقت اینجا نبودی! با حق حق گریه از ساختمون امدم بالا تا رسیدم به در خونمون، میدونستم که اگه مامانم اشکامو بین استرس میگیره و این اصلا واسش خوب نیست، اشکامو پاک کردم و رفتم تو دیدم جلال نشسته رو زمین و واسه خودش بشکن میزنه، مامانم تو اتاق بود رفتم در اتاقو بستمو امدم روبه روی جلال با فریادای خفه میگفتم

-خیالت راحت شد، الان واقعا خوشحالی، خدا لعنتت کنه ببین چه روزگاری واسم درست کردی، دیگه این میشه زندگی؟ این میشه شوهر؟ هر روز میکوب تو سرم واسه پول زخمی شدی!! پیهو گریه گرفت -خدا لعنتت کنه جلال که اگه مجبورم نمیکردی گه میخوردم این ننگو بپذیرم! بی شرف، بی ابرو

هیچی نمیگف سرشو انداخت پایین، -خیلی عصبی شده بودم با منو مامانم چه کار کردی؟ ببین من دخترتم این شده روزگارم تو چه بابایی هستی؟ آه آه آه (صدای گریه)- بد بختم کردی جلال میفهمی عوضی بدبخت، چه جوری میتونم دوستش داشته باشم؟ هان مگه دوست داشتن با پول میشه؟

دیگه نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم رفتم تو بالکن تا مامانم صدامو نشنوه، انقد گریه و هق هق کردم که خدا میدونه، امدم تو نشستم جلوی جلال گفتم: حلالیت نمیکنم جلال، خدا هم ازت نگذره

رفتم صورتمو شستم انقد صورتمو شستم تا مامانم حتی با اون بینایی کمشم متوجه نشه، رفتم تو اتاق مامانمو دیدم نشستم پیشش گفتم مامانم خوشگلم فردا میریم دکتر که عملت کنیم فدات شم میشی عین روز اولت، مامانم که انگار بو برده بود با همون صداسش و زورکی گفت: پپررییسا ننه نه عملللال ننه نه ننککننن ننمممیخوواممم ننه گفتم مامانم خوشگلم نگرانم هیچی نباش به زودی خوب میشی پا میشی راه میری. دستشو آورد بالا گذاشت روی چشمام: ددخختتترم گگریه کککرددی

-نه عزیزم، گریه چیه فدات بشم

-کککاششش مممممممرردم

-نه مامانم دیگه از حرفا نزنیا مگه من تو این دنیا جز تو کیو دارم فدات شم میدونم که حس مادریت بهت گفته(با یه بغض بزرگ) ولی خیالت راحت یه پسر خوشگل مث خودم ،پولدار جوون میاد میگیردم دیگه هیچ غصه ای نداریم همه جا میریم همه چی میخوریم لباسای خوشگل می پوشیم ،دستاشو بوسیدم داشت گریم در میومد پاشدم با آه و حسرتی که تو دلم بود فوری رفتم بیرون تا مامانم متوجه گریم نشه،دلم شکسته بود ،دیگه هیچی واسه از دست دادن نداشتم ،رفتم تو بالکن انقد هق هق کردم که خدا میدونه بعد رفتم صورتمو شستمو شروع کردم شام بزارم ،عین مرده ها شده بودم ،غمگین تر از همیشه ،هر کی خودشو جای من بزار میفهمه چقدر دردم بزرگه. به مامانم شام دادم خیلی زود ،بعد ادمم تو حال جامو انداختم تا وقتی گریه میکنم مامانم متوجه نشه ،منتظر فردا هم بودم تا مامانمو زود ببریم دکتر،از اونطرفم اصلا دلم نمیخواست به صبح برسم .

با گریه خوابم رفت ،نفهمیدم چه جوری صبح شد چشمامو که باز کردم دیدم جلال نشسته، تو فکر بالا سرم نشسته بود تا بیدار شدم دیدمش گفتم

۲-۱۳

اره داستان زندگی من از اون موقع کلا عوض شد وارد دنیای جدیدی شدم اون موقع پونزده سالم شده بود وباید با زندگی وتجربه جدیدی رو به رو میشدم سخت بود واول ماجراهای جدید منم یه دختر کم سن وسال بایه مرد سی وپنج ساله...

گفتم چی شده چرا بالا سرم نشستی چی شده مامان طوریش شده؟،

-نه

-پس چی ؟

-این پسره امده دم در،منتظر

-چه کار کنم حالا

-مگه یادت رفته باید بریم بیمارستان

-اره الان پا می‌شم حاضر می‌شم

از جام بلند شدم اصلا حوصله هیچ کس و هیچ چیز یو نداشتم رختخوابمو جمع کردم بردم تو اتاق تو کم‌دیواری گذاشتم دیدم مامانم اخماش تو هم رفتم پیشونیشو بوس کردم از اتاق امدم بیرون رفتم تو دستشویی شروع کردم مسواک زدن بعد تو ایینه به خودم نگاه کردم بغضم گرفت واقعا افسرده شده بودم، هنوز چشمم قرمز بود، دوباره اشک از چشمم جاری شد، تو ایینه به خودم گفتم چرا انقدر تو بدبختی، صورتمو شستم درو باز کردم امدم بیرون، رفتم تو اتاق،

-مامان جونم پاشو پاشو انقدر اخم نکن امروز میریم پیش دکتر تو هم میشی عین روز اولت فدات شم

- (فقط با اخم نگاه میکرد)

-مامانم باز کن اخماتو دیگه قربون صورتت برم

-ممن اینطوری ششدمم ککه

-که چی مامانم از من محافظت کنی، اخه عزیزم من که دیگه زن اون حسن معتاد عملی نمیشم، تازه طرف ادم حسابی دستش به دهنش میرسه حالا هم لج نکن بیوش

-ددووسستتتش داداری؟؟

-با یه سکوت طولانی-نمیدونم، ولش کن حالا تو پاشو حاضر شو

به زور و با اون اخماش لباس تنش کردم میدونم اصلا راضی نبود ولی چه میشد کرد جلالو صدا کردم ویلچر رو آورد نشوندیمش روش و باهم راه افتادیم، جلال رفت بیرون منم ویلچر مامانو هول میدادم به زور با جلال از پله ها بردیمش پایین در ساختمونو جلال باز کرد خودش رفت بیرون درو نگه داشت بعد من رفتم وقتی امدیم بیرون سرمو اوردم بالا باچشم دنبالش میگشتم تا یهو سرمو که چرخوندم سمت راست باهش چشم تو چشم شدم، یه لبخند زد و منم زود سرمو انداختم پایین، مامانو بردم سمت ماشین تنم لرزه گرفته بود واقعا اون روز بدترین روز واسم بود، از ناراحتی دلم میخواست اتیش بگیرم، در ماشینو خودش باز کرد منو جلال هم مامانو نشوندیم رو صندلی جلال هم رفت بالا وا پیش مامان نشست، بعد به من گفت دختر تو برو جلو بشین

-وا بابا

-بشین دیگه شوهرت

زیر لب پچ پچ میکریم

-این که هنوز شوهرم نیست

-برو دختر برو بالاخره که میشه

چشم غره رفتمو

-از دست تو

مهرزاد-پریسا خانوم شما نمیخوای سوار شی؟

-چرا میخوام اما عقب جا نیست

-خب شما بیاید جلو بشینید

- (یواش) وایسا تا پیام

-بله چیزی گفتین

-نه گفتم بابا بیان جلو من راحت ترم

بابا-برو دختر دیگه حتما باید منو از جام بلند کنی

خیلی عصبی شده بودم پوست لبمو گاز میگرفتم -مثل اینکه چاره ای نیست

-خب پس زود سوارشین راه بیفتیم!

-رفتم در ماشینو باز کردم تا ادمم بشینم دیدم یه جعبه کادویی زیر پام توجهی نکردم فقط

سوار شدم

نشستم همینطوری مٹ برج زهر مار بعد در روبه رویی باز شد و مهرزاد با یه لبخند سوار

شد مثل اینکه خوشحال بود، تا نشست و گفت خانم کمر بندتو یادت رفت ببندی

-منم زورکی چون این ماشینارو سوار نشده بودم کشیدم حسابی و زورکی بستم ولی خداییش بد ضایع شدم تو دلش بهم میخندید پسره ی ایکبیری،

یه کم وقت بعد راه افتاد تو راه هی نگام میکرد یه جور عجیب، دو ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم به اون دکتری که دکتر بخش ای سی یو معرفی کرده بود، بعد پیاده شدیم باجلال مامانو که میر غضب بودو رو ویلچر نشوندیم قربونش برم خیلی منو دوست داره و دلش نمیخواد ناراحتیمو ببین حتی راضی نیست عمل شه! راه افتادیم داخل سمت ارتوپدی یه کم شلوغ بود تو مطبش، اینم نشون دهنده این بود دکتر خوبیه، جا نبود بشینیم مامانم رو ویلچرش بود جلالم کنارش وایساده بود من رفتم تکیه دادم به دیوار کمرم نمیدونم چرا ولی خیلی درد میکرد فکر کنم واسه حرص هایی بود که خورده بودم بعد متوجه شدم یکی امد کنارم وایساد، اوه اره خودش بود مهرزاد انگار میخواست یه چی بگه نمیدونم چرا ولی نگفت فقط کنارم ایستاد، هه یه چند تا دختر هم اونجا بودن که با حسرت منو نگاه میکردن و با هیزی مهرزاد رو، مهرزاد یه جوون چهارشونه قد بلندو ورزشکار با چشمای مشکوی موهای خرمایی واقعا زیبا تپیشم خوب بود و منم یه دختر چشم عسلی باموهای قوه ای طلایی زیبا باصورت معصومانه.

خیلی کلافه بودم یه یک ساعتی طول کشید تا نوبت ماشد هممون باهم رفتیم تو من که خیلی استرس واسه مامان گرفته بودم، عکسای (رادیولوژی) مامانمو نشون دکتر دادم اونم گفت باید دوباره عکس بگیریم تا از وضعیت الانش با خبر شه خوشبختانه خوب بودن همشون، دکتر گفت مشکلی واسه عمل نیست ولی عمل حساسیه و هشتاد درصد احتمال خوب شدن داره، کلی صحبت کردیم و در اخر هزینه و زمان عملو پرسیدیم! دکتر گفت هزینه این عمل بالاست شاید بیست میلیون و زمانشم دو هفته دیگه وقت میدم، تا اسم پول عمل امد مهرزاد عین رابین هود امد جلو

۲-۱۴

-اقای دکتر پول عمل مهم نیست هر چه قدر میخواد باشه فقط اگه میشه زودتر نوبت بدین

-اقای محترم فقط شما نیستین که عجله دارین باقی هم تو نوبتن

من- دکتر ایشون راست میگن، من میترسم اگه انقدر طولش بدیم خدایی نکرده سر مادرم
بلایی بیاد، خواهش میکنم

-دخترم من دکترم و قرار عمل کنم و تشخیص با من پس وقتی میگم تا دو هفته دیگه
اتفاقی نمی افته، حتما نمی افته

-باشه هر چی شما بگین

امدیم بیرون نمیدونم بعد از ده دقیقه که بیرون دم ماشین منتظرو معتل مهرزاد بودیم امد
گفت:

-یه خبر خوب واستون دارم

بابا-چه خبری؟

-نوبت عمل افتاد واسه سه روز دیگه!

من-وا چه جوری؟؟

-با یکی از اشناهام تماس گرفتم ،اونم با دکتر هماهنگ کرد!

من-جدی !

-اره حالا بریم واسه بستری مادرت زود زود خوب میشه!

-ممنون از لطفت خیلی نگران مامانم بودم

-اقا جلال شما پیش خانومت باش من میرم سراغ کارای بستریش

-باشه اقا

من-نه اینطوری که درست نیست ،من خودم میام

-باشه پس بیا باهم بریم

-باشه بریم!

باهم راه افتادیم اول رفتیم پیش دکتر بعد از نامه دکتر رفتیم بخش بستری، تو پذیرشش کلی کار کردیم منتظر موندیم تا کاراش انجام بشه، خلاصه اینور اونور یه یه ساعتی طول کشید جفتمون خسته و کوفته نشستیم رو صندلی، همین طور که تو فکر بودم متوجه شدم داره منو نگاه میکنه، اول سرمو انداختم پایین بعد یه سوال ازش پرسیدم با اینکه جوابشو میدونستم

من-متونم یه سوال ازتون بپرسم؟

-اره راحت باش

-شما چرا پیشنهاد بابای منو قبول کردین؟

-کدومشو میگی؟

-مگه چندتا بود! اینکه با من ازدواج کنی!

-راستش دیگه دیدم سنم داره بالا میره و باید ازدواج کنم بعدشم که شما رو اونشب دیدم چرا دروغ بگم از چهرتون خوشم امد! جسارتتو که دیدم بیشتر خوشم امد، بعدش هم بابات تماس گرفت و منم از خدا خواسته قبول کردم

-اخه چرا شما که منو خوب نمیشناسی! این از وضعیت پدر و مادر من! شما یه ادم سرشناسی چرا اخه من؟

-وضعیت پدر و مادرت چه ربطی به تو داره! بعدشم خودت مهم که خوب باشی که هستی! بش
-اخه شما که منو نمیشناسی؟!

-یه دختر پونزده شونزده ساله مثل تو که سنی نداره بخواد بد باشه

-راستش من اگه به خاطر پول نبود هیچ وقت ..

-هیچوقت چی؟ اگه پیشنهاد ازدواج میدادم قبول نمیکردی؟

-راستش نه، ولی نه به خاطر اینکه شما پسر بدی باشی به خاطر اینکه، من نمیتونستم زیر این همه فشار دووم بیارم، چون ما از پایین و شما از اون بالاهااید و سخت این دو میتونن باهم کنار بیان.

-ولی من اگه چیز یو بخوام حتما بدستش میارم ،چه بزارن چه نزارن ،چه بخوان چه نخوان،چه بازور چه بی زور

-امیدوارم از این کارتون پشیمون نشین

-نه نمیشم واسه من ملاک چیزیه که میخوام ،دور و اطرافش اصلا واسم مهم نیست
همینطور مشغول حرف زدن بودیم که صدامون کردنو گفتم بیمار تون بیارین واسه بستری
پاشدیم راه افتادیم سمت پله ها من که بدو بدو میرفتم تا به مامانم برسم،مهرزادم پشت
سرم بدو بدو میومد.فوری رفتم پایین بابا رو دیدم رفتم سمتش گفتم مامان کوش؟

گفت تو سالن بیرون گفتم هوا خوب نیست بردمش تو

-باریکلا چه شوهر دلسوزی!بریم ببریمش واسه بستری !

-بریم

راه افتادیم بردیمش تو بخش زنان اونجا بستریش کردن بعد گفتن که مادرم یه همراه
میخواد،گفتم خودم پیشش میومم ،بعد مهرزاد امد جلو گفت خودم یه پرستار واسش
میگیرم

۲-۱۵

-نه ممنون خودم پیشش میومم

-نه شما خسته میشین،امروزم خیلی اذیت شدین

-نه اخه میترسم نتونن درست از مادرم مراقبت کنند

-هر جور میلتون

بابا-(در گوشی)مگه یادت رفته دختر واسه چی الان اینجاییم،مگه قرار نبود بریم محضر
-وا تو هم که عجله داری اونو قرار شد فردا بریم،یک کلمه دیگه هم حرف بزنی از دستت
قاطی میکنم

بابا-باشه بابا اصلا خودت میدونی،ما بریم دیگه

-باشه ولی بیا اینجا کارت دارم

-هان حالابگو

-پول

-پول چیه؟

-د میگم پول بده اینجا الکی نیست که خرج دارما

-بزار ببینم چقد پول دارم، میخوای از مهرزاد بگیرم

-دهنتو ببندا

-باشه بابا، بیا پونزده تومن دارم اینم مال تو

-همین!!

-خب ندارم از کجا بیارم؟

-به خدا جلال خیلی پرویی، تو نگفتی میای بیمارستان یه وقت پول لازم میشیم!!؟

-نه پول میخواهیم چه کار این پسره که باهامون

-خیلی پرویی حالا برو فقط فردا از حسابت یکم پول وردار فکر کنم حقوقتو ریخته

باشن، فردا دیگه هیچ عذر و بهونه ای قبول نیست

-باشه تو ام اه از دست تو

-برو دیگه واس چی وایسادی این پسره منتظرته

بالاخره با کلی ادا و اطوار فرستادمش رفت نمیره که میکشه ادمو، اخلاقش یکم بهتر شده، حس میکنم یکم احساس مسئولیت میکنه، الان دیگه مواد هم مصرف نمیکنه فقط سیگار میکشه، یه جورایی دارم حس میکنم یه حسی بهش دارم، نمیدونم ولی بازم با این احوالات دلم میخواد خفش کنم اینم شد بابا.

رفتم تو اتاق کنار تخت مامانم، سرشو برگردوند اونور انگار باهام قهر بود، رفتم اون سمت

-مامان جونم واسه چی با غنچه قهری ، حالا که اتفاق بدی نیفتاده ، دیدی چه پسر خوبی
واسه دختری پیدا شد (این حرفارو میزدم ارومش کنم ولی خودم اصلا دلم باهاش نبود چه
کار کنم چاره ای نبود به خاطر مامان)بالاخره از بدبختی نجات پیدا میکنیم.

-درووغ غ م ی می گی ، ددختترمموو میشششششسم تو تو چچششات ییه چچیز
دیگگست:(دروغ میگی دخترمو میشناسم تو چشات یه چیز دیگست)

-نه مامانم باور کن ، اصلا گیریم اینطور باشه ، بالاخره که زن وشوهر بشیم عاشق هم
میشیم.هان؟؟

-مممگگگه مممن ععاشششق باببات ششدم(مگه من عاشق بابات شدم)

-نه ولی اگر نباشه با تموم بدی هاش نگرانش میشی،سعی خودمو میکنم دوستش داشته
باشم با این که اولشو و اصلا حسی بهش ندارم،

میدونم فقط دارم دروغ میگم ،یه ازدواج زورکی مگه میشه ازدواج و عشق ،هه کسی که
واسه پول زنت شه مگه میشه دوست داشته باشه،یه یه ساعتی رو مخ مامان راه رفتیم
بعد پرستار امد گفت خانم

-بله

-این تلفن همراه و یه اقایی بیرون دادن بدم بهتون

-کی؟

-گفتند خودم تماس میگیرم

-باشه ممنون

خب معلومع دیگه حتما کار اقا مهرزاد!

زنگ تلفن

-بله

-سلام

-سلام

-خوبین؟ شناختی؟

-بله اقا مهرزاد، درسته؟

-اره

-چرا این کارو کردین به خدا زشته، من شرمنده میشم!

-این چه حرفیه، دشمنت شرمنده، گفتم هر موقع خواستم از حال مامان و شما جویا شم.

واقعا لطف کردین ممنون

-خواهش میکنم، راستی مامانت چطوره جاش خوبه، راحتی؟ پرستارا میرسن؟

-نمیدونم، زیاد نمیتونه حرف بزنه، اره رسیدگیشون خوبه

-خب خدا رو شکر

-واقعا ازتون بابت تمام زحمت هایی که کشیدین ممنونم

-این چه حرفیه وظیفه بود، راستی شاید ساعت ده یازده امدم بیمارستان باهات تماس

میگیرم بیا تو محوطه

-باشه، باهام کاری دارین؟

-نه فقط میخوام ببینمت راجع به فردا هم میخوام باهات حرف بزنم.

-باشه اقا مهرزاد

-بگی مهرزاد راحت ترم

-چشم

-پس میا میبینمت، چیزی نمیخوای؟

-نه ممنون

-پول همراهت هست؟

-اره بابا داد

-پس میام میبینمت، دلم واست تنگ شده!

-سکوت

-باشه برو به مادرت برس شب میبینمت

-باشه خداحافظا

-خداحافظا

اصلا حوصلشو نداشتم چه برسه به ابراز علاقتش، واقعا خسته بودم .

کاش امشب نیاد بشینم ده تا صلوات بفرستم

اللهم صل علی محمد وال محمد ۰ بار

حالا فوت کنم شاید نیاد، ای خدا اصلا ازش خوشم نمیاد چه کارش کنم، نمیدونم کیه؟ چه کارست؟ خیلی مشکوک! یعنی از بابام چی خواسته بود؟ خیلی میترسم اصلنم خوشبین به این وصلت نیستم

همینطور ساعت گذشت تا شد ده و نیم شب، شام مونو خوردیم، لامپها رو خاموش کردند، گوشیه برداشتم دستم گرفتم حتی کار کردن باهاشم بلد نبودم، پشتشم خارجی نوشته بود از این گوشی لمسیا اسمش نمیدونم چیه Samsung چه میدونم چی میشه. اون موقع هم یه دکمه سبز بود زدم روش جواب داد، ولی خیلی ضایعست خداییش یکی ندونه مسخرم میکنه، نچ نچ نچ

ای وای (زنگ تلفن) دو متر پریدم هوا چه صدای بلندی، قلبم امد تو دهنم خوبه غیر از ما کسی اینجا نیس

-بله

-سلام من پایینم، کی میای؟

-سلام کن کم حاضر میشم راه می افتم میام

-من تو کافیشاپم

-کجاست؟

-کافیشاپ بیمارستان اونور حیاط

-الان میام، خداحافظ

حسابی حول شده بودم

خدایا من الکی واست صلوات فرستادم این که امد ایش.

شالمو انداختم سرمو فوری راه افتادم ، خوشبختانه مامان خواب بود وگرنه نمیدونستم چی جوابشو بدم امدم پایین رفتم تو حیاط پشتی یه یک ربعی دنبال کافی شاپ میگشتم ولی نبود که نبود

۲-۱۶

دوباره گوشیم زنگ خورد:کجایی پس، دیر کردی نمیای؟

-چرا دارم میام ولی کافی شاپو پیدا نمیکنم

-الان کجایی

-تو حیاط

-الان میام دنبالت!

-باشه

-راستی تو تو کدوم حیاطی؟

-حیاط پشتی بیمارستان!

-اشتباه امدی من تو حیاط جلوییم ولی صبر کن میام.

-باشه پس منتظرتونم

گوشیو قطع کرد بعد از ده دقیقه دیدم داره از دور میاد، یه لحظه دوباره دلم شور زد ولی سعی کردم خودمو جمع و جور کنم، رسید بهم

مهرزاد-سلام

-سلام اقا مهرزاد

-خوبی؟

-ممنون

-چه خبر؟ خیلی خسته شدی نه؟

-نه زیاد، من هیچ وقت واسه کارایی که برای مادرم میکنم خسته نمیشم

-خوبه، خوش بحال مادرت چه دختر خوبی داره

-راستش، من مادر خوبی دارم که به خاطر من به این روز افتاده و کلی سختی کشیده

-خدا واست حفظش کنه، حالا بریم کافیشاپ؟

-اره بریم

راه افتادیم سمت کافیشاپ تو راه هیچی نگفتیم انگار جفتمون داشتیم فکر میکردیم وقتی

برسیم چی به هم بگیم! رسیدیم رفتیم سر میز وقتی رسیدیم دیدم یه دسته گل رز سرخ

روی میز، برداشت دادش به من، گفت این گلای زیبا تقدیم به بانوی زیبا

همینطور شک شده بودم نمیدونستم چی باید بگم، گفت -بشین لطفا.

-خیلی ممنون بابت گل اصلا انتظار نداشتم. چشم

نشستم شروع کردیم به صحبت کردن

مهرزاد-راستش خیلی وقت منتظر الان بودم، از وقتی دیدمت واقعا از ته دل ازت خوشم امد
خیلی زیاد منتظر بودم شب شه زود پیام ببینمت ولی حس تو رو اصلا نمیدونم واینکه
توراجع به من چه فکری میکنی؟! نمیدونم ولی امیدوارم بتونم خوشبختت کنم و راجع به من
فکرای خوبی کنی

- راستش من هنوز شکه هستم در مورد همه چی اول مادرم که به این روز افتاد بعد شما
بعد ازدواج پیهویی! راستش هنوز فکری تو سرم نیس، وهنوز با هیچ کدوم کنار نیومدم
،نمیدونم میتونم از پششون بر پیام، واقعبیتش اصلا دلم نمیخواد شما رو ناراحت کنم ولی با
این اتفاقاتی که افتادو همه چی زود پیش رفت هنوز درست کنار نیومدم!

-اره درکت میکنم، به خاطر مشکلاتی که پیش امد ایندت عوض شد، ولی بهت قول میدم
که تو آینده اجازه ندی کسی واست مشکلی ایجاد کنه

-خیلی ممنون امیدوارم اینطور که میگین باشه. راستی اگه با این اتفاقی که افتاده و من
مجبور به ازدواج با شما شدم اگه روزی نتونم دوستتون داشته باشم و عاشقتون بشم چه
کار میکنین؟ با من با زندگیم، بازم ازم حمایت میکنین؟

-هه مگه میشه نکنم، ولی مطمئن باش تو رو عاشق خودم میکنم

-راستش میترسم نتونم دوستتون داشته باشم و با این وجود احساس میکنم دارم به شما
ظلم میکنم.

-میتونی داشته باشی. حالا الان چه حسی به من داری؟

-الان (با کمی مکث) حس خوبی دارم، حس میکنم واقعا ادم خوب و مهربونو باشعوری
هستین

-نه منظورم این حس نبود، اون حس دوست داشتنو میگم!

-واقعبیتش هنوز با این موضوع کنار نیوندم، نمیدونم، هنوز باورم نشده

- پس یه کاری میکنم باورت شه!

- چه کار؟

- چشماتو ببند

- چرا اخه

- ببند

- باشه

- حالا باز کن

- وای چه خوشکله ،

اره وای چه خوشکله اما با یه لبخند تلخ ، اصلا مهرزادو دوست نداشتم یه انگشتر بزرگ با یه نگین قرمز بزرگ وسطش و اطرافش نگین های کوچیک کار شده بود واسم گرفته بود، خیلی سخت ولی چه طور میتونم کسی که از موقعیتم سو استفاده کرده رو دوست داشته باشم! یه لبخند خشک تحویلش دادم ، میدونست دوستش ندارم ، خودمم بهش گفته بودم، پاشد رفت دو تا کیک با قهوه گرفت امد و گفت اینم به مناسبت امشب انگشتر و خودم دستم کردم ، قشنگ اندازه دستم بود انگار دستم موقع خرید برده بود، خیلی زیبا بود

- راستی پریسا خانم فردا کی بریم محضر واسه مراسم صیغه خوندن

- فردا بعد از ظهر خوبه؟

-اره راستی در مورد مهریه اگه موقع عقد دایم بخوایم صحبت کنیم هر چی بگی قبوله و در مورد مهریه زمان صیغه دوست دارم یه چک سی میلیونی بهت بدم تا یه وقت فکر نکنی از موقعیت سواستفاده کردم ودر واقع هزینه عمل رو خودت داده باشی با مهریت ودیگه پیش هیچ کسی نخوای شرمنده باشی! نظرت چیه؟ خوبه؟

-اره عالییه واقعا ممنون

- تو دلم گفتم چه فرقی میکنه حسن کچل، کچل حسن ولی از این حرفش خوشم امد، واقعا جوون فهمیده ای بود، خب بایدم باشه میدونی چند سال ازم بزرگتر.

-

۲-۱۷

مهرزاد-پس موافقی

-اره، خوبه

-نظرت چیه بعدش یه جشن کوچیک بگیریم تا تو رو به دوستانم معرفی کنم

-اخره نمیتونم چون مامانم اینجاست نمیتونم تنهات بزارم

واقعیتمش دلمم راضی نبود، مامانم بهونه بود

-اخره در مورد تو باهاشون حرف زدم، خیلی مشتاقن ببیننت

-نمیتونم قبول کنم، مادرم نمیتونم تنهات بزارم، پس فردا هم عمل داره باید

- خودم واسش پرستار میگیرم، یه خوب و جوون که حسابی بهش برسه تو هم خیالت راحت باشه، حالا قبول؟؟

-پس باید به خودش بگم و اجازه ازش بگیرم، مشکلی که نیست؟؟

-نه چه مشکلی فقط زود باهاش صحبت کن، اگه میشه امشب!

-امشب که خوابیده، فردا قبل رفتن بهش میگم

-باشه، اشکال نداره ولی فردا حتما بهش بگو راستی واست سوپراز دارم

با این که اصلا نه حوصله خودشو داشتم نه سوپرازشو ادای ادمایی در اوردم که مثلا خوشحال شدم، چون دلم نمیخواست بیشتر این خودمو پیشش بی احساس نشون بدم با این که اصلا بهش هیچ احساسی هم نداشتم

-جدی، چه سوپرایزی؟

-اگه بگم که سوپرایز نیست

-باشه هر طور راحتی، راستی جلالو ندیدی ازش خبری نشد!

-بعد از اینکه مادرتو بستری کردیم رسوندمش خونه. راستی چرا بهش میگی جلال؟

-چرا! چون دوستش ندارم، چون باعث همه بدبختی های منو مادرم اون، اون که باعث شد مامان دسته گلم به این روز بیفته، منم تو این وضع بیفتم، این بشه زندگیمن هیرون و بیرون تو بیمارستان، اینور اونور دنبال پول (بغض کردم و گریه گرفتم) واسه عمل مامان، واسه حسرت یه جفت کفش، لباس، مانتو، حسرت یه غذای درست و حسابی، حسرت یه شب ارومو بی دغدغه که مامانمون کتک نخوره تنش کبود نشه، آه آه آه، حسرت یه آغوش پدر، یه دوستت دارم پدر، حسرت بچه هایی که میرفتن مدرسه، حسرت یه گوشواره خیلی گریه کردم، مهرزاد سعی کرد ارومم کنه اما بد تر میشدم چون اونم یکیشون بود، یکی از اون دلیل هایی که باعث اشکام میشد

-بازم بگم

-باور کن نمیخواستم ناراحتت کنم وگرنه نمیپرسیدم، بسه انقدر گریه نکن، بابا معذرت میخوام

-نمیتونم، بخوام هم نمیتونم فراموش کنم

از رو صندلی پاشدم، بدو بدو امدم سمت در ورودی همینطور اشک میریختم مهرزاد هم پشت سرم هیرون می امد. خواستم بر گردم پیش مامان که گفتم شاید پاشه منو اینطوری ببین ناراحت شه بر گشتم تو حیاط نشستم رو صندلی حسابی زار زدم، مهرزاد هم امد نشست رو صندلی کنارم، ببین من هیچ وقت شرایط تو رو نداشتم، ولی خودمو میزارم جای تو اره گریه کردن داره ولی نه اینطوری که همیشه خودتو اذیت کنی، باید یاد بگیری وسعی کنی فراموش کنی گذشته رو

-خب گذشته رو ول کنم فکر میکنی الانم خوبه؟! مادرمو ببین مٹ یه تیکه گوشت افتاده رو تخت به خاطر جلال عوضی، ببین تو خیلی خوبی، تو خیلی عالی، مگه ازدواج ما زوری نبود؟ میگی گذشته رو نگو، اگه همین دوستات که میگی میخوای منو بهشون معرفی کنی

،اگه بهت بگن چه جوری باهات آشنا شدی ،چی جوابشونو میدی؟هان ؟اره فکر نکن
 همش مال گذشتست مال الان هم هست،اگه دوستات بفهمن ،هم من میشکنم ،هم تو.
 -اره تو راست میگی ولی ما به دیگران چه کار داریم ،قرار نیست جواب همه رو بدیم!بعدم
 پول عمل مادرت هم که جور شد ،اونم پس فردا عمل میشه و خوب میشه !بعدم مگه من
 نگفتم پول عمل تو دادی نه من ،اونم پول مهتر بوده ،نه چیز دیگه!بین همه چی درست
 میشه

داشت با حرفاش تسکینم میداد ،حرفاش ارومم میکرد،خب راست میگفت

-حالا پاشو صورتتو بشور دلم نمیخواد اشکای خانوممو ببینم

-باشه ممنون بابت حرفایی که زدی و ارومم کردی!

-پاشو دیگه نمیخوای که مامان دسته گلت اینطوری ببیندت

-هه باشه

پاشدم رفتم توی دستشویی ،توی اینه خودمو دیدم اخ که چقدر شکسته بودم ،خدایا این
 چه زندگی اخه،مهرزاد کیه دیگه خدایا،؟ خیلی پسر خوبیه!ولی نمیدونم چرا اصلا نمیتونم
 دوستش داشته باشم

دوباره بغضم گرفت ولی نذاشتم اشکام سرازیر شن،صورتمو اب زدمو ادم بیرون...

(دوستان نظراتونو واسم بزارین حتما میبینم)

۲-۱۸

ادم بیرون ،دیدم مهرزاد بیرون منتظرم

-چی شد الان بهتری

-اره ممنون ،بهتر دیگه برم پیش مامان!

-حالا صبر کن بریم یه چیزی باهم بخوریم بعد برو

-نه ،ممنون ،بهتر برم خیلی دیر شده مامان اگه بیدار شه ببین نبستم عصبانی و نگران
میشه ،میدونید که اون فکر میکنه بچم و ممکن گم شم

-باشه پس برو

-باشه پس خداحافظا

-اها وایسا یه لحظه صبر کن

-بله چی شده

-بیا اینو بگیر

-این چیه؟؟

-یه کم پول دستت باشه چیزی خواستی واسه خودتو مامانت بگیری!

-نه این حرفا چیه ،جلال پول داده بهم!

-بیا تعارف نکن ،از این به بعد پولی چیزی خواستی فقط به خودم میگی!باشه؟

-نه ممنون

-گفتم باشه؟

-خب باشه

-حالا میتونی بری!

-ممنون ،خداحافظا

-خداحافظا ،مواظب خودت باش -باشه

راه افتادم رفتم تو ،از در که امدم تو سرمو برگردوندم دیدم نگام کردو بهم لبخند زد،منم یه
لبخند معمولی زدمو امدم تو از پله ها رفتم بالارسیدم تو بخش بستری ،قبل از اینکه برم تو
اتاق کیفی که مهرزاد داده بودو بازش کردم چهار تا تراور پنجاهی توش بود ،پیش خودم
فکر کردم برم یه چیز واسه مامان بگیرم بخوره جون بگیره ،دوباره از پله ها امدم پایین رفتم
تو حیاط یه مغازه هم اونجا نزدیک کافیشاپ بود رفتم تو ،دو تا بمیوه بزرگ گرفتم با یه بسته

- پیپوول ازرز ککجا اووررددی (پول از کجا اوردی؟)

خدایی نمیدونستم چی بگم راست یا دروغ

- راستش نمیتونم بهتون دروغ بگم الان اون پسره که منو میخواد اینجا بود، همون که واسم گوشی گرفته بود، بهم زنگ زد گفت میخواد باهام حرف بزنه، منم نمیتونستم بگم نه، از اون طرفم شما خواب بودی نشد بهتون بگم، به خاطر همین قبول کردم، رفتم دیدمش برگشتنی هم بهم دویست هزار تومن پول داد

- چچچرا گگگرفتتتی؟

- چرا گرفتم؟ نمیشد نگیرم، میگف زوری، دیگه ماهم قبول کردیم؟ تازه اون قرار شوهرم بشه پس وظیفش به زنش برسه.

- خوووددت ممگگگهه نندداششتتی (خودت مگه نداشتی)؟

- چرا یکم جلال داده بود ولی اینم داد دیگه، حالا ولش کن!

- خخیییلی ششرممدمم ککهه بابایید ازرز بیه غغریببه پوپولل برگیریم (خیلی شرمندم که باید از یه غریبه پول بگیرم)!

- چرا تو مامان گلگم، اون جلال عوضی باید شرمنده باشه که تو رو به این روز انداخت! تازه هم اون دیگه غریبه نیست فردا قرار بریم محضر واسه خوندن صیغه محرمیت

- ددخختتترم خخییلی اازز تتو خجالتت می کشم (هییلی از تو خجالت می کشم) ممنو ببخششش

- قریون چشات برم خجالت چیه فدات شم من وظیفمه به تو برسم، مامان گلگم اگه بگن جونمو به خاطر تو میدم، دلم نمیخواد اینطوری بینمت (بغضم گرفته بود به خاطر مامان گریه نکردم)

- امممیددواررم خخووششششش بخت بششششی (امیدوارم خوشبخت بشی)

-فدای تو بشم خودتو خسته نکن، راستی مامان فردا بعد از عقد مهرزاد میخواد منو ببره مهمونی تا منو به دوستاشون معرفی کنه هر چند من زیاد میلی ندارم برم ولی گفتم ازت اجازه بگیرم، اجازه میدی؟

-کککججا پپپپش کیکی؟

-نمیدونم شاید فامیلاش اخه مامانش اینا که خارجن

-باششه ووولی خخییلی ممرراقب باشش(باشه ولی خیلی مراقب باش) حواسست بهبه خودتت باششه، ننگرانتتما(حواست به خودت باشه نگرانتما)

-باشه گلم چشم

۲-۱۹

مامانم راضی شد ولی ته دلش واسه دختر کوچولوش استرس داره اخه من همش پونزده سالمه و باید با یکسی که اصلا نمیشناسم ازدواج کنم و فردا باید باهاش برم جایی که نمیدونم چه خبره هو کجاست، واقعا عجیب و یکم ترسناک، خب حالا مامان راضی شد چه جوری باید به مهرزاد خبر بدم، ولش کن بمنچه الان فکر میکنه از خدا خواستم ایش، بزار خودش بزنکه بمنچه، آی که چقد خوابم میاد، ولی اگرم بخوام بخوابم استرس فردا نمیزاره، وای

رفتم تو جام همش تو فکر بودم یعنی دوستاش کین فامیلاشو میگه، یا دوستاشو؟؟؟ تو همین فکرا بودم که کم کم خوابم برد و با صدای پرستار بیدار شدم

-بله؟

-پاشو خانم یه مریض داریم این تخت مال اون شما روش خوابیدی امروز بشتی شده!

-حالا نمیشد یه تخت دیگه بهش بدین، ببینین اون روبه رو هست که منم نزدیک مامانم باشم

-اولا که این تختا همش مال بیماراست دوما شما باید رو صندلیتون میخوابیدی نه رو تختای دیگه

-وا مگه چی میشه؟ میخورم تختارو؟

-نمیدونم شاید خوردین، در ضمن اگه خیلی دلتون خواست رو تخت بخوابین، رو تخت مادرتون بخوابین

-باشه چشم میرم روش میخوابم تا خیالتون راحت شه!

رو کرد سمت اون خدمتکارا و گفت زود روکش این تختو عوض کنید و رفت

ای خدا لعنت کنه، ساعتی که تازه شیش، بیکارین مریضاتون پنج صبح میارین که شیش بستریشون کنند، ای

واقعا کلافه بودم و دیگه خوابم نمیبرد چشمم هم به زور میبستم که خوابم ببره که نمیبرد دیشبم ساعت دو خوابیدم، ای وای حالا دیگه معلوم نیس کی بخوابم، رو این صندلی هم مگه میشه خوابید؟ خوبه مامانم باجیغای این ور پریده هه بیدار نشد، رفتم سراغ گوشی دیدم همون موقع پیام امد، خلاصه به زور بازش کردیم

-سلام منم مهرزاد ساعت نه میام دنبالت بریم واسه محضر چون واسه جشن باید لباس و خرت و پرت بخریم، واسه مامانت هم هماهنگ کردم یه پرستار خوب بزارن، منتظرتم گلم بای.

ای وای به دست این، چرا اخه، جشن میخوام چه کار؟

از خستگی نفهمیدم چی شد که خدابم برد با صدای موبایل از خواب پریدم

-بله

-سلام چی شدی؟

-سلام چی شدم؟؟؟

-اره پایین منتظرتم

-هان، مگه ساعت چنده؟

-خوابالو ساعت نه ربع!

-سلام صبح بخیر

-سلام، صبح شما هم بخیر

-بریم محضر

-بریم دیگه مگه واسه همین اینجا نیستین؟

-پس سوار شو بریم

اصلا حوصله نداشتم بشدت کسل بودم، از اون طرفم نگران مامانم، رفتم در ماشینو باز کردم رفتم بالا نشستمو بعد درو بستم، خیلی مگ بودم

مهرزاد-مگه دیشب نخوابیدی انقد خسته ای

-چرا ولی صبح زود ساعت شیش سرپرستار امد با داد بیدارم کردو مجبورم کرد رو صندلی بخوابم

-چرا

-اخه بیمار داشت، تازه تختای دیگم خالی بود

-عجب، پس نداشتن بخوابی

-نه

-اشکال نداره امروز درستش میکنم

بعد ماشینو روشن کرد راه افتاد اصلا متوجه نشدم رسیدیم چون خوابم برده بود، که یهو جلال گفت پاشو پاشو دختر

-هان چیه؟

-این پسره رفته تو این پاساژه گفت تورم بیدار کنم بری پیشش

-اینجا محضر؟؟

-نه

- پس ولم کن بخوابم!

- د پاشو میگم پسره منتظرته

- ای بابا اگه گذاشتی ما یه چرت بزنیم

هیچی دیگه اقا مجبورمون کرد بیدارشیم بریم تو پاساژ

رفتم تو عجب جای شیک و باکلاسی بود منم با این تیپ ضایم رفتم هی اینور هی اونور ، باور کنین پیش این همه ادم باکلاس خجالت میکشیدم ، یهو از ته سالن یه صدایی شنیدم

پریسا پریسا

صدا رو دنبال کردم تا رسیدم به یه مانتو فروشی شیک ، مهرزاد گفت بیا تو

تا رفتم تو دیدم فروشنده که خانوم بود با تعجب نگام کردو با کنایه گفت ایشونن

- منم که حرصم گرفته بود گفتم نه ، اوشونن، ایششش

- میشنیدم زیر لب زر زر میکرد ولی اهمیت ندادم ،

-

۲-۲۰

مهرزاد-خانومم یه مانتو خوشگل به سلیقه خودت انتخاب کن ، منم که دلم نمیخواست دختر بفهمه من فقیرم یا چیزی بدون اینکه تعارف کنم ، البته واسه اینم که دختره بسوزه رفتم سراغ بهترین مانتو هاش ، اوه اوه پونصد هزار ، هفتصد هزار، وای مامانم همین طوری دنده عقب امدم ، تو دلم گفتم ولش میرم یدونه ارزونتر نگاه میکنم

مهرزاد-ازاین خوشتر امده گلم

-هان، نه

-منم فکر میکنم بهت بیاد چون خودتم خوشگلی حتما با هم ست میشین. ببخشید خانم
میشه این مانتو رو بیارین؟

-بله کدوم اقا؟

-این هفتصد تومنیه

-بله الان

چشاش داشت در میومد زنیکه، البته منم شاخام داشت در میومد هفتصد هزار تومن، به
من این همه پول بدی نمیتونم بشمرم، حالا یه مانتوم بشه هفتصد هزار، اوه اوه اوه، کل پول
مانتوهای عمرمو با لباسامو حساب کنی هفتصد نمیشد، واقعا شرمنده شدم اول یه تعارف
زدم ولی با اسرار مهرزاد رفتم پوشیدم

یه مانتو خوشگل کار شده با مليله و منجوق خیلی شیک بود جنسشم نمیدونم چی بود
زیرش یه استر داشت روش انگار حریر بود یه شال خوشگلم داشت، همین طور مبهوت
بودم چقدر زیبا بودمو شدم واقعا محشر بود، بعد صدای در شنیدم، درو باز کردم مهرزاد
بود، دهنش باز مونده بود

-وای چقدر زیبا شدی، البته بودی زیباتر شدی

-ممنون

-همینو برمیداریم

-اخه گرون نمیتونم قبول کنم

-اخه بی اخه تو دیگه قرار همسرم بشی

-باشه!!

اون دختره که داشت چشماش در میومد از حسودی

مهرزاد رفت حساب کردو رفتیم بیرون اول مهرزاد امد بیرون بعد من ،هه منم پشتمو نگاه کردمو واسش قیافه گرفتم ،دختره عوضی

بعد باهمون مانتوی خوشگلم خود نمایی میکردم ،دیگه خجالتم نمیکشیدم

-خیلی بهت میاد !واقعا شیک شدی

-ممنون اینم از لطف شماست

بعد یه نگاهی به کفشو شلوارم کرد

-بریم واست یه شلوار خوب هم بخریم

منو برد تو یه مغازه جین فروشی ،یه شلوار خوشگلو لول تفنگی هم واسم گرفت رفتم پرو کردم خیلی به هم میومد

اونم حساب کردو امدیم بیرون خدایی نفهمیدم این یکی چقدر میشد

سرمو برگردوندم سمت همن مانتو فروشیه دیدم دختره وایساده بیرون داره منو مهرزادو نگاه میکنه،اخ که امیدوارم چشات در اد

بعد گفت بیا اینجا یه کفش فروشی خوب هم هست

-نه دیگه امروز خیلی زحمتتون دادم اقا مهرزاد ممنون کافیه باور کنین

-ناراحت میشما،زن من باید بهترین تیپو بزنه ،فهمیدی؟؟

-باشه ،چی بگم

من برد تو یه مغازه کفش فروشی همه کفشاش دویست به بالا ،لال شم اگه دروغ بگم،میخواستم پیام بیرون ،یعنی امدم ،بعد مهرزاد امد بیرون

-واسه چی امدی بیرون ؟از کفشاش خوشت نیومد

-نه بدم نیومد ولی خدایی گرون نمیخوام(تو دلم گفتم من که تو خونمون فقط یه جفت کفش داشتم اونم پاره میشد میچسبوندم حالا یه کفش دویست تومنی بگیرم اونم کمه کمش وای روم نمیشه)

-وا این حرفا چیه؟ قیمتش اصلا مهم نیست، حتما میخوای با یه مانتوی هفتصد تومنی کفش هفتاد تومنی بپوشی اره؟

-اره خب اینم گرون گرفتین

-بیا بابا تعارف نکن این دفعه رو میبخشم دفعه بعدی ناراحت میشم، فهمیدی؟

-باشه دیگه هیچی نمیگم

رفتم تو سعی کردم ارزونترینشو بردارم، مهرزاد هم که متوجه شده بود دست گذاشت رو یه کفش پونصد تومنی واقعا زیبا بود اخه، اگه کفش سیندرلا هم باشه نباید این قیمت باشه، مگه چقدر کارو پارچه میبره

خلاصه به زور اقا مهرزاد برش داشتیم پوشیدیمو امیدم بیرون دیگه

-بعد گفت بریم شال و روسری هم بگیریم

-اقا مهرزاد ببینین مانتوم خودش شال داره خیلی هم زیباست دیگه هم شال نمیخوام

-مطمئنی؟

-اره بابا

-پس بریم

راه افتادیم سمت بیرون، رفتیم سمت ماشین، جلال منو دید یهو ماتش زد انگار منو نمیشناخت

مهرزاد نشستو راه افتاد یه یک ساعتی تو راه بودیمتارسیدیم محضر وقتی از ماشین پیاده شدیم، دوتا از دوستای مهرزاد هم اونج بودن امدن جلو خواستن دست بدن که من اصلا دوست نداشتم، ولی با سرفه مهرزاد فهمیدم باید دست بدم هیچی دیگه ناچارا و به زور دست دادیم

-خوشحالم از دیدن شما

-ممنون

-مهرزاد واقعا زنت یه پرنسس ها

-منم گشتم تا پیداش کردم

باهم زدن زیر خنده ،بعد جلال از ماشین پیاده شد،خدارو شکر ترک کرده بود و قیافش ضایع نبود ،همشون باهم سلام کردنو منم لبخند معمولی تحویلشون میدادم بعد مهرزاد امد سمت منو گفت بفرمایید تو

-گفتم چشم

یهو داشت بغضم میگرفت ،دلشوره بدی داشتم ،اصلا حس خوبی نبود.حس میکردم قراره وارد دنیای تاریکی بشم ،هیچ وقت حسهام بهم دروغ نمیگه

رفتیم تو نشستیم سر سفره عقد و با اجازه پدرم صیغه خونده شد ،اونم پنج ساله یهنی تا بیست سالگیم ولی مهرزاد بهم گفت به محض اینکه مادرم اینا بیانو مادرت هم خوب شه ،زمانی که همه خونواده حاضر باشن با یه جشن بزرگ باهم عقد میکنیم .منم گفتم باشه ،مشکلی ندارم منم دوست دارم مامانم سر عقدم باشه ،وقتی صیغه رو خوندن ،مهرزاد دستمو گرفت .یه حس عجیبی داشتم ،دستای گرمی داشت ،ولی اصلا دوستش نداشتم...

۲-۲۱

نمیدونم ولی احساسم اصلا خوب نبود مهریه هم که همون سی تومن بود گذاشت تو پاکتو داد بهم ،هه چشای جلال روش بود ولی کور خونده بود ،از مهرزاد خواهش کردم وقای رفتیم بیرون سر راه بریم یه بانکو پولارو بریزم تو حسابم ،اونم قبول کرد ،بهمون دو تا کاغذ دادند یکیش من یکیش مهرزاد ،صیغه نامه بود،دلم نمیخواست خیلی صیغه بمونم باید مادرم زود خوب شه تا عقد کنیم ،بعدش مهرزاد از جاش بلند شد گفت بریم دیگه منم پا شدم کجا؟

-کلی کار داریم

-چه کار

-باید واسه جشنمون آماده شیم،پدرتو میرسونیم خونه بعد میریم دنبال کارامون

-باشه

راه افتادیم رفتیم بیرون پاکت پولاً دستم بود، جلال هم آمد و صیغه نامه رو ازم گرفت و گفت پیش من جاش امن تر، منم چیزی نگفتم دادم بهش، یهو یه دست از پشت آمد دستمو گرفت و منو کشوند بیرون مهرزاد بود، چشماش خیلی برق میزد، انگار خوشحال بود، ولی من اصلاً خوشحال نبودم دلم نمیخواست دستش بهم بخوره، والله عقدم که نکرده بود، امیدم سوار ماشین شیم رفت درو واسم باز کرد نشستم جلو، بعد خودش رفت بشینه، جلال هم نشست عقب، دوستاشم رفتنو گفتند شب میبینمتون

یه خرده ترافیک بود چون میخواستیم جلالو برسونیم باید شناسنامو میدادم بهش واسه همین به مهرزاد گفتم یه جا بانک نگه داره برم پولو بریزم تو حسابم، اونم قبول کرد، باهم پیاده شدیم، منظورم جلال، اون باید واسم حساب باز میکرد، رفتیم تو، بهش گفتم جلال اگه بلایی سر این پولاً بیاد خودم جونتو میگیرم، میدونی که اینا پول عمل مامان

-خودم میدونم

-منم گفتم حالتو میگیرم، دیدی که چه بدبختی کشیدم تا به این پول رسیدم، خدا شاهد دست به این پول بزنی زنت نمیزارم

-باشه من خودم پول دارم

-گفتم بدونی، چون اصلاً از این وضعیتی که دارم خوشحال نیستم، برو دعا کن زود عقدم کنه وگرنه من میدونمو تو

-چرا اون موقع که گفت صیغه قبول کردی؟ میخواستی نکنی؟

-مگه با شاهکارای تو چاره ای هم داشتم؟

-حالا طوری نیس گفته عقدت میکنه دیگه! اونم ادم بدی نیس!

-میدونم بد نیست ولی همیشه به هر کی اعتماد کرد!

-خب حواست به خودت باشه، سعی کن خودتو جمع کنی، تا عقدت نکرده نزار دست بهت بزنه، حتما عقدتم میکنه!

-باشه، نمیدونم جلال از دست تو سرمو به کجا بکوبم

انقدر حرف زدیم که نوبتمون شد رفتیم جلو حساب باز کردیم پولو ریختم توش، بعد امیدم بیرون دیدم مهرزاد داره با داد و بیداد البته تو ماشینش صدا هم بیرون نمیومد صحبت میکنه، انگار چیز مهمی بود من که نفهمیدم چی بود؟ بعد یهو چشمش خورد به ما زود گوشیهو قضا کرد؟ بعد پیاده شد و گفتکارتون تموم شد؟

-اره

-پس سوار شین بریم

-باش

بعد از نیم ساعت جلالو رسوندیم ساعت شده بود یکونیم

جلال از ماشین پیاده شدرو کردم سمتشو گفتم راستی امروز با اقا مهرزاد میریم مهمونی، حتما به مامان سر بزنم، من امروز نیستم، مثل این باباهای نگران تو چشمام نگاه کردو گفت، باشه ولی مواظب خودت باش

حرفش بهم دلگرمی داد ولی دل من مثل قطب یخ یخ و صحبت جلال مثل یه لیوان چایی که زود تاثیرشو از دست میده، باهاش خدا حافظی کردم و رفت، مهرزاد هم راه افتاد

-من-میتونم یه سوال ازتون بپرسم

-پیرس، دو تا بپرس

-اون موقع که با تلفن حرف میزدین، موضوعش به من مربوط میشد؟

چهرش در هم رفت انگار میخواست هاشا کنه از چهرش معلوم بود

-نه یه مشکل کاری بود

-اها اخه نگران شدم یه لحظه

-نه نگران نباش

-باشه الان قرار چه کار کنیم؟

-قرار بریم یه ناهار بخوریم بعد واسه تو لباس ببریم بریم ارایشگاهو بعد بریم خونه تا منم حاضر شم!

-من که الان لباس گرفتم!!

-این مانتو، لباس شب منظورم بود

-لباس مجلسیو میگی

-اره

-پس باید با حجاب باشه، چون دوستات هم هستند

-ولی من دوست دارم یه چیز قشنگ باشه حتی اگه باز باشه. در ضمن اصلا دوست ندارم

موقع سلامو احوال پرسی، عقب عقب بریو دست ندی!

-اما من به این جور مهمونیا و اینطور گشتنا عادت ندارم

-طوری نیست عادت میکنی

-امیدوارم

-یعنی باید عادت کنی چون خانوادم کانادان ماهم قرار بریم پیششون باید اونجا بی حجاب

باشیو راحت

-یعنی چی شما قبلا صحبت کانادارو نکردین، من نمیتونم مامانمو تنهاش بزارم

-دائمی نمیریم، دو سه سال

-اها

-خب حالا بریم چی بخوریم

-راستش اصلا اشتها ندارم

-چرا، صبحم که چیزی نخوردی

-واقعیتش یکم استرس دارم

-اهاون که منم دارم، ولی بزاریم واسه بعد فعلا بریم یه چی بخوریم!

-باشه

یکی دو ساعت توی راه بودیم انقدر رفتیم تا رسیدیم به یه جای باکلاس
وای من بر اینجا که ابرو ریزیه بلد نیستم جای باکلاس نرفتم، حالا ببین اگه سوتی ندادم،
تقریبا ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود، رفتیم داخل، مهرزاد دستمو گرفت، سلام کردو
رفتیم نشستیم سر میز

-مهرزاد-منو رو بردار هر چی میخوای سفارش بده

-باشه

(تو دلم) وای مامان این اسما چیه والله هیچ کدومو بلد نیستم فقط یه ماهیو میشناسم که
اونم دوست ندارم، بزار ده بیست سی چهل کنم ببینم کدوم در میاد همونو بگم، وا اگه چیز
بدتری در بیاد چی

-چی شدی پس؟

۲-۲۲

ولش کن همون ماهیو سفارش میدم

-منم انتخاب کردم، ماهی میگیرم

باشه، ببخشین اقا؟؟؟

گارسون امد اول سفارش منو گفت بعد سفارش اجق وحق خودشو نمیدونم چی گفت فقط
ایتالیایی شو فهمیدم

چقدر بد ادم هیچی بلد نباشه بعد با نامزد پولدارو جدیدش بره بیرونا وای چقد ضایعست
 ،مهرزاد خدا بگم چه کارت کنه ،مجبور بودی منو بیاری جای باکلاس که یه جفت کوبیده
 نداشته باشه ما مجبور نشیم ماهی بخوریم، وای حالا چه کار کنم چه جوری بخورم انقد از
 بوی ماهی بدم میاد که خدا میدونه ،اخه کله پوک نمیگی یه وقت نامزدم که بچه پایین شهر
 این چیزا حالیش همیشه!!

بعد از کلی وقت غذا هارو آوردن اول یه ماهی بزرگ گذاشتن جلوی من ،بعد یه دیس پلو
 وسط و برای مهرزادم نمیدونم چی بود یه ظرف بزرگ بود که وسطش یه تیکه گوشت بزرگ
 صاف کباب شده بود ،دوراشم کلی تزئین کرده بودند با سبزیو ترب و میوه ،خلاصه شروع
 کردیم به خوردن، ای خدا چطوری بخورم اینو حالا کوچیکم نیست اندازه یه دیس
 لامصب، زورکی عین اینایی که اشتها ندارن البته بهونم بود اروم شروع کردم
 خوردن، اییش، الان آگه یه بربری بدین درسته قورت میدم ولی اینو نمیتونم وای ،
 مهرزاد-بخور دیگه چرا بازی بازی میکنی؟ نکنه دوست نداری؟

-نه چرا خیلی دوست دارم ولی اشتها ندارم

-پس بخور دیگه

-دارم میخورم ،فقط یکم استرس دارم

-اها ،میخوای استیک واست سفارش بدم

-هان؟؟نه ممنون من ماهیو بیش از همه چی دوست دارم

تو غلط کردی دروغ میگی اخه تو که دوست نداری چرا حرف مفت میزنی، ای وای

خلاصه زورکی زورکی یک چهارم ماهیرو خوردیم دیگه نمیتونستم تحمل کنم ،الکی گفتم
 من سیر شدم

-تو که هنوز چیزی نخوردی؟

-چرا بسمه ممنون

-نوش جان

غذاشو تموم کردو بعد رفت حساب کرد

راه افتادیم بیرون سمت ماشین .سویچشو زدو در ماشین باز شد رفتم نشستم تو ماشین
،بعد خودشم سوار شد ،راه افتاد نزدیک یه پاساژ بزرگ دیگه نگه داشت گفت

-بیا پایین

-بله؟ دوباره خرید؟

-اره دیگه واسه شب لباس نداری

-من با مانتو راحتم

-ای وای دوباره تعارف میکنه، بیا دیگه

-باش بریم

رفتیم تو پاساژ عجب جایی بود از اون یکی بزرگتر و شیک تر پر از مغازه لباس مجلسی اوه
پر تو ویترینا ،رنگ و وارنگ

مهرزاد-من مادرم هر موقع میخواد لباس بگیر برای مراسم میاد اینجا ،میدونم بهترین جای
تهران اینجاست

-اره معلوم

-حالا یکی از این لباسای خوشگلو انتخاب کن

-اخره اینا که زیاده کدومو انتخاب کنم؟

-نمیدونم هر کدوم قشنگتر ،پولشم مهم نیست خواهشا عقب عقب نرو فقط

-باشه

رفتم یه نیم ساعتی گشتم یه لباس دیدن عین لباس سیندرلا چه قدر خوشگل ،بد شانسی
اتیکت هم نداشت بینم چنده ؟گفتم این خوبه؟

-اره خیلی هم زیباست با این زیباییت دو چندان میشه، بریم همینو بیوش بگیریم

رفتیم تو مغازه داره امد لباسو واسم آورد منم چون جسته کوچیکی داشتیم مدیومش اندازم شد خلاصه نفهمیدم چقدر شد حساب کردو منم ازش تشکر کردم و امیدم بیرون، واقعا چقدر این پولدارا لارجن

نمیدونم ولی هنوز دلتنگی استرس همراهم بود مهرزاد با این که خیلی خوبه، ولی نمیتونم دوست داشته باشم، نمیدونم چرا ولی اصلا احساسم بهش خوب نیست

بعد از یه کم گشتن رفتیم بیرون ساعت پنج و نیم بود، مهرزاد گفت دیر شد بشین زود بریم

سوار شدیم منو ارایشگاه گذاشت و بعد رفت میگف اینجا ارایشگاه اشناشون و کارشون خوبه!

رفتم تو به هوای اقا مهرزاد کلی تحویل گرفتم همینطور که درستیم میکردن ازم سوال میپرسین، کنجکاویشون به قدری بود که میشد بگی فضولن

-چه جوری با این اقا مهرزاد ما آشنا شدی،

-نمیدونستم چی بگم) ایشون همکار پدرم بودن

-ا کارشون چیه

-بیزینس

-من فکر میکردم اقا مهرزاد کارخونه پدرشون مشغول کارن

-راستش هستن ولی تو بیزینسو دینا هم شرکت میکنن، پدرم سهام دار بزرگیه

-باریکلا، پس یکی مٹ خودشو پیدا کرده، هم زیبا، هم خانواده دار

-لطف دارین شما

دلم میخواست با پشت دست بزنم تو دهنش، ادم مگه انقد فضول میشه، اه اه اه، ایش منو آورده کجا دلش خوش

چند تا دیگه سوالم راجعه مادر شوهر و خواهر شوهرم پرسیدن منم سر بالا جواب دادم، ساعت دیگه نزدیک هفت بود، منم آماده شده بودم لباس سیندرلامم پوشیدم، واقعا خودش شده بودم، لباس توسی بلند که دامنش زمین کشیده میشد پر از سنگ دوزی واقعا زیبا، خیلی قشنگ شده بودم. مهرزاد زنگ زد به گوشیم گویا اونم آماده شده بود! خونس بود میخواست بیاد دنبالم، منم آماده بودم خوشبختانه لباسم شل داشت واقعا عروس شده بودم خودم که خوشکل، اینطوریم خوشکل تر، صدای بوق آمد لباسامو جمع کردم از شون خداحافظی کردم امد بیرون مهرزاد تامنو دید همینطوری ماتش برد

-واقعا تو یه فرشته ای

-ممنون

راه افتاد رفتیم تا رسیدیم به یه خونه بزرگ، در حیاط باز شد با ماشین رفتیم تو خیلی بزرگ بود بعد از ده دقیقه رسیدیم، مهرزاد پیاده شدو امد سمت در من باز کردو دستمو گرفت و مثل پرنسسا پیاده شدم باهم راه افتادیم رفتیم تو، تا از در وارد شدیم یهو همه شروع کردن به دست زدن...

خیلی شک شده بودم یعنی همه اینا واسه ما بود، همع امدن جلو شروع کردن به دست دادن، منم دست دادم، یهو چشمم خورد به اون ته، او وای این دختر ایکبیری هم اینجاست که اصلا دلم نمیخواست ببینمش، همون فروشنده بود، چشم مهرزاد هم خورد بهش یهو گفت وای اینک دیگه کجای دلم بزارم، یهو اون دختر رفت پیش همون دوست صمیمی مهرزاد، گویا دوستاش از اینکه من بچه کجامو کجایم اطلاع نداشتند دیدم زیر لب با هم پچ پچ می کنند دیگه اهمیتی ندادم همه جمع بودیم هواسم بود بهشون، بعد حال و احوال پرسى رفتیم همگی نشستى، مهرزاد گفت شنلتو در بیار دیگه

-وای نه نمیتونم بزار راحت باشم

-مگه اون رو سرو بدنت باشه راحتی همه رو ببین

-اره من کاری به بقیه ندارم

-باشه خب نمیخواى كسى بدنتو بین لاقط فقط از روسرت بردار

-هان؟؟؟ باشه

به زور از رو سرم برداشتم بعدش شروع کردم با زیباییم بخود نمایی، البته نه اینکه خودم بخوام، یه خاطر زیباییمو میگم، بعد از ده دقیقه اون دختر امد جلو با دوست مهرزاد اسمش سروش بود، یه جوری با تمسخر نگام میکرد انگار خودش کی بود، ولی حس میکردم از حسودیش، بعد رو کرد به مهرزاد و گفت واقعا دوست دخترت خوشکله ها با اون که ظهر دیدم زمین تا اسمون فرق کرده راستی اگه میدونستم شما با سروش دوستین میگفتم قبل از شما بیاد اونج تا حسابی سوپرایز بشه

مهرزاد م هیچی نگفت م ماست نشسته بود گوش میکرد، معلوم بود دختر داره تیکه میندازه و هیچی نگفت حتی نگفت پریسا نامزدمه، دلم میخواست پا شم یه چی بهش بگم گفتم ولش بعد رو کردم سمتشو گفتم

به سروش جون هم نمیخوره دوستش فروشنده باشه ما توقع بیش از اینهارو ازشون داشتیم

خلاصه یکم سوخت ولی از شرش خلاص شدم اخیش

مهرزاد-این چه حرفی بود زدی بهش بنده خدا ناراحت شد

دلم میخواست اون موقع با این حرف مهرزاد منفجر بشم

-چی میگفتم باید میگفتم لطف داری هر چی دلت میخواد بارم میکنی، دختره ی پرو فکر کرده با یه بی زبون طرف منم به خاطر شما هیچی بهش نگفتم

-اشکال نداره ولی دفعه بعد بهتر صحبت کن دلم نمی خواد راجع به انتخابم فکر بد کنند

-کنند یا کنی، بعدشم اون اول شروع کرد چرا به اون هیچی نگفتی

-من اختیار زبون کس دیگه رو ندارم ولی میتونم زبون تو رو کنترل کنم، در ضمن سروش بهترین دوست من اصلا دلم نمیخواد یک درصد به خاطر حرف تو ناراحت شه

وای دلم میخواست یه چی ور دارم تو کله جفتشون بکوبم اخه اختیار زبون منم تو داری، شیطون میگف یه چی بهش بگم، وای

-باشه چشم دیگه ناراحت نمیکنم مادمازلو اما دفعه بعدی چیزی بگه خودت جوابشو میدی

-بابا بیچاره چیزی نگفت که

-ولم کن اصلا من عصبانیم، اینا چیه رو میز؟؟؟ شربت

-نه ولی واسه سن تو خوب نیست کم بخور آگه خوردی

ی-

(یه خرده خوردم) ایش این چیه نزدیک بود بالا بیارم جدیدا به جا شربت زهر مار میزارن

جلو مهمون

-زهر مار نیست بهش میگن مشروب باید با اون پسته و بادومایی که بغلش بخوری نفهمی

-اها باشه یه بار دیگه امتحان میکنم

وای نفهمیدم چم شد حالی به حالی شدم ولی حس خوبی بود انگار گرمو منگ شدم

-راستی این چرا تلخ

-نمیدونم ولی همین تلخیش که خوب، بسته زیاد نخور حالن بد میشه توش الکل داره

-اه اه چرا زودتر نگفتی، الان که بالا بیارم

-الکلش مال خودش طبیعی چیز بدی نیس

-خب هر چی باشه بد دیگه نمیخورم

-هه هه باشه نخور عزیزم

بعد دستمو گرفت دلم میخواست گرما دستش روم تاثیر بزاره و دوستش داشته باشم ولی

اصلا بهش حسی نداشتم همینطور اهنگ میخوند همه میرخسیدند منم واسم سوال بود

-راستی مهرزاد اینجا فامیلات نیستند؟ مگه نگفتی خانوادگیه

-نه نیستند، هیچ کدوم، اینجا همه دختر پسرای مجرد و دوستا هستند، من اکثر فامیلام یا

امریکان یا انگلیس

-این از اون مهمونیا نیست که بهش میگن پارتی؟

- عزیزم پارتی هم همون جشن دیگه البته فقط اسم انگلیسیش میشه پارتی
- اها؟

یه یک ساعتی گذشت همه مٹ پروانه دور هم میچرخیدند فکر کنم بچه و کوچولوشون من بود اخه همش پونزده سالمه ساعت طرفای ده بود، زهر ماری ها هم جلوم بود دوسه مدل دلم میخواست بازم امتحان کنم ولی مهرزا گفته بود بسه، حس خوبی بهم میداد انگار ادم غم هاشو یادش میرف، مهرزاد پاشد رفت پیش سروش اون ته سالن داشتم میپاییدمش یه لحظه برگشت لبخند زد و دوباره پشتشو کرد سمت من، یهو دیدم اون دختره اسمش چی بود؟ اها فیروزه چه اسمی، رفت سمتشون یه لحظه نگام کرد بعد پشتشو کرد سمت من، اشغال دستاشو گذاشت رو شونه مهرزاد، مهرزاد هم نگاهش کردو بهش لبخند زد یهو دیدم همه سرشون رفت پایین سمت گوشه مهرزاد، دختره پرو داشت شونه مهرزادو میمالید، منم از حرصم لبمو جمع کرده بودم چشممو گرد و همینطوری حرص میخوردم، اصلا ولشون کن همشون اشغالن، بازم نمیشد بی تفاوت باشم دست خودم نبود حرص میخوردم این زهر مارا که جلوم بودو هی میریختم هی میخوردم، هی حرص میخوردم سرمو انداختم پایین داشتم اروم میشدم، یه خرده هم منگ، بعد از ده دقیقه مهرزاد امد

- چه کار میکنی دختر، بسه میخوای خودتو خفه کنی

۲-۲۴

- بسه دیگه میخوای خودتو خفه کنی

- هان من که چیزی نخوردم

- خودم داشتم میدیدمت هی می ریختی بالا

- تو اصلا حواست به من نبود

- چرا خوب خوبم بود

حالم خیلی خوب نبود نمیتونستم درست حرف بزنم زبونم شل شده بود، داشتم وا میرفتم،
نمیفهمیدم دارم چی میگم

-- چرا انقد خوردی خب؟

-چقد خوردم؟؟؟

-نصف این بطری که انقد تلخ، چطوری خوردی؟

-تو گفتی تلخ خوبه، منم خوردم(همه رو شل حرف میزدم)

-خب انقد میدونی درصد الکل این چقدر بالاست؟

-الکل چیه اصلا؟؟؟؟!

-وای مث اینکه حالت خیلی بد

-خودت بدی؟

-چرا؟

-چی چرا؟؟؟

-که بدم

-هان بدی

-وای

-اها چرا رفتی اونجا

-کجا؟

-پیش اون یکیبیریه

-فیروزه رو میگی؟

-اره دیگه!

-من رفتم پیش سروش اون خودش امد

-اها سروش کیه؟

-مثل اینکه حالت بد

رفت اونور دوستشو صدا کرد ، اونم میگف نمیدونم چه کارش کنیم ، حالا چرا انقد خورده ، مهرزادم گفت ناراحت شده با فیروزه حرف زد بعد نفهمیده خورده ، اون پسره هم گفت خب ببرش دکتر اشنا هم دارم میخوای زنگ بزنی ، مهرزاد هم گفت نه صبر کن اگه حالش خوب نشد ببریمش

خلاصه که ما نفهمیدیمو حسابی خوردیم با همون حال مست و پاتیلا اهنگم گذاشتن مارو هم بلند کردن برقصم هیچی دیگه ، ما هم پا شدیم از این رقص مسخره ها که میگن تانگو با مهرزاد رقصیدیم ، چشمتون روز بد نبینه انقد حال بد بود داشتم و می رفتم مهرزادم منو به زور گرفته بود ، یهو حس کردم دارم بالا میارم ، باهمون حال پرسیدن دستشویی کجاست دارم بالا میارم ، خود مهرزاد من برد ، میخواست بیاد تو که درو بستم

-کجا کجا خودم میرم تو برو پیش فیروزه جوووون

-چرا چرت میگی بزار پیام بگیرم غش نکنی

-نمیخوام خودم بلدم

-خب برو فقط دیوارو بگیر نیفتی!

-دیوار چیه؟؟

-(یدونه زد تو سر خودشو) وای

منم درو بستم و امدم تو یهو ولو شدم کف دستشویی و بالا اوردم وای یکمشم ریخت رو دامنم ، اه اینو دیگه چه کار کنم ، دلو رادم امد بالا ، مهرزادم از پشت در میگفت خوبی ، چه غلطی کردیم یه دقیقه ولش کردیم

منم لنگون لنگون پاشدم دامنو گرفتم زی ابو شستم و در وا کردم پیام بیرون افتادن تو بغل مهرزاد ، بعد اون دختره نکبت امد و

-چیه سی سی زیاد خورده زده بالا

تو اون حالم میخواستم جوابشو بدم، مهرزاد تو چشم نگاه کردو با علامت ابروهایش بهم رسوند چیزی نگم، منم یادم نیست دیگه چیزی گفتم یانه، خلاصه من برداشت و به یکی از خانوما گفتم لباسمو کمک کنند عوض کنم بریم بیمارستان، مارم آماده کردندو نشوندنمون تو ماشین حس می کردم یکم داره حالم جا میاد، ولی غر غرای مهرزاد نمیشنیدم، بعد ده دقیقه رسیدیم بیمارستان که اشنای سروش بود بردنمون یه سرم زدندو گفتند شستشو معده باید بشه، بالاخره پیرمونو در آوردن تا شستشومون دادند و بعد دو تا امپولم زدند، حالم بهتر شد، بعد از دوسه ساعت که ساعت شده بود سه صبح مارو مرخص کردند، دیگه حالم بهتر شده بود میتونستن راه برم ولی ابروی مهرزادو بردم، حش حش عوضی میخواست نره پیش دختره، با این که دوشش ندارم ولی نامزدمه، رفتیم سوار ماشین شدیم غرهایی که تا اون موقع نشنیده بودمو حالا میشنیدم

مهرزاد-این چه کاری بود کردی

نمیدونستم چی بگم فقط سکوت کردم

-واسه چی ابروی منو بردی پیش، پیش به قول خودت اون دختره ایکیبری

از این حرفش خوشم امد خدایی

-امشب این جشن مال ما بود ولی تو خرابش کردی! چرا؟

-نمیدونم شاید چون حس کردم خوشمزست

-چی خوشمزست اون زهر مارا که تو تلخ ترینشو خوردی؟

-خب نگران مامان بودم یکم خوردم!

-اون موقع که مست بودی چیز دیگه میگفتی!

-من یادم نیست چی میگفتم اصلا یادم نیست تو چی میگی

-میگفتی واسه فیروزه خانوم عصبانی شدی

-هان

داشت شاخام در میومد اصلا این چیزایی که میگه یادم نیست، تا اونجاشو یادمه که فیروزه داشت شونشو میمالیدو منم شروع کردم خوردن مشروب

-همش میگفتی برو پیش فیروزه جونت

-وا من

-اره تو، چیه حسودیت شده بود، حالمونو گرفتی

-وا نه چرا حسودی، تو هم دروغ نگو

-ادم وقتی این چیزارو میخوره و وقتی مست میشه همه چیو اعتراف میکنه

-جدی؟؟؟؟؟ حواسم باشه دفعه بعد نخورم

-خیلی دوستم داری نه

از این حرفش یهو ماتم برد تو دلم گفتم خیلی واسا تا دوستت داشته باشم، هیچی نگفتم صورتمو برگردوندم سمت بیرونو لامپادو تماشا کردم

-چی شد

-هیچی؟

-جواب من چی شد؟

-راستش هنوز نمیدونم!

-اها پس فردا نمیزارم بری پیش مامانت

وای با این حرفش یاد مامان افتادم، فردا عمل داره الانم ساعت نزدیک چهار حالا چه جوری برم وای

-باشه هر چی تو بگی

-خوبه پس فردا میگم راننده ببرت

-وا مگه راننده داری، خودت منو نمیببری

-نه عشقم ، من نه ولی بابا داره فعلا نم در اختیار من چون بابا نیست ، منم فردا کارخونه جلسه دارم زودتر از تو باید برم واسه همین نیستم ، میگم ببردت ، امشب هم اگه به خاطر تو نبود برنامه نمیداشتیم ، شاید تقصیر من بود شب هردومون خراب شد

-راستش تقصیر من بود که اینو درک نکردم باید بیشتر حواسم به کارام میبود راستش سنمم کمه چه میدونم تجربه هم ندارم

-تو دختر خوبی هستی ، میدونم

۲-۲۵

-واقعا دختر دانا و فهمیده ای هستی ، خوشحالم که کنارمی ولی دیگه اگه از دستم ناراحت شدی بهم بگو و سعی نکن ناراحتم کنی!

-باشه ولی از دست تو ناراحت نبودم که

-دختر خوب گفتم که خودت گفتی واس خاطر فیروزه بوده

-باشه اصلا به خاطر اون بوده ولی دیگه اسمشو جلوی من نیار ، ودیگه جایی که اون هست منو نبر

-هه هه باشه پس هفته دیگه که تولد سروش تنها برم تو نمیای

-هان!! تولد سروش ، صد در صد اون ایکبیریه هم هست

-چی شد تو نمیای

-نمیشه نریم؟

-من باید برم چون سروش ناراحت میشه ولی تو خودت میدونی ، مشکلی نیست به سروش نیگم تو نمیای!!

-نه واسه چی نیام ، میام ، نمیزارم تنها بری ، از این به بعد هر جا رفتی منم ببر

-باشه، راستی بابات زنگ زده بود

-خب؟؟

-گفت مادرت سراغتو میگرفته

-وا چرا بهم نگفتی

-تو با اون حالت اگه میگفتم نمیفهمیدی

-چی میگف؟؟

-میگفت اگه مهمونی زود تموم شد بیارش خونه فردا واسه عمل مادرش اونجا باشه

-وای الانم دیر شده، اشکال نداره منو ببر خونه کلید دارم

-ساعت چهار صبح ببرمت اون سر دنیا تازه تا برسیم ساعت میشه شیش صبح اونوقت نه

تو به کارت میرسی نه من

-خب میگی چه کار کنم؟ باید برم خونه دیگه، خب اگه تو حال نداری واسم اژانس بگیر

-نمیشه من به خاطر خودت میگم، در ضمن نمیتونم تو تنها چهار صبح با اژانس بفرستم

، میریم خونه خودم، بعد صبح از اونجا برو بیمارستان، به باباتم گفتم اگه دیر شد منتظر

نباشین

-اخه

-اخه نداره دیگه، میریم خونه

-خب باشه

بیست دقیقه طول کشید تا رسیدیم به خونش با ریموتش درو باز کردو رفت تو پارکینگ

چه ساختمون شیکی، ماشینو پارک کردو پیاده شدیم رفت سمت اسانسور منم دنبالش رفتم

زد اسانسور امد پایین بعد سوار شدیمو دکمه دو رو زد بعد چند دقیقه رسیدیم، توی سالنشم

مثل بیرونش شیک بود، بعد بهم گفت امروز خدمتکارم نیست رفته خونه دخترش! باید

خودم درو باز کنم، تو دلم گفتم وای یعنی منو این قرار تنها باشیم؟! منم چیزی نگفتم

کلید انداختو درو باز کرد رفتیم تو اول من رفتم، دهنم وا موند عجب خونه بزرگی بود تو
عمرم نرفته بودم، بعد پشت سرم امد تو، -چطوره خوبه؟

-اره خیلی

-فقط یکم کوچیکه

-به اینجا میگی کوچیک

رفتم جلو بعد که یکم نگاه کردم، گفتم کل خونه ما فقط اندازه اشپز خونت!!

-جدی، من فکر میکردم کوچیک، اخه خونه مادرم اینا فقط ده تا اتاق و سه سالن بزرگ
داره، اونجارو ببینی چی میگی؟

-واقعا

-اره اینجا همش سه خواب داره، یکی خدمتکار دوتا شم من یکی سالن ورزش اون یکی هم
اتاق خواب!

-خیلی خوبه میشه ببینم، سالن ورزشتو

-اره ولی فقط زود چون باید بخوابیم

-باشه

اتاقارو نشونم داد، خونه بزرگ و خیلی قشنگی بود، واقعا عالی بزرگ با کابینتای مشکی نقره
ای زیبا، مبلمان سلطنتیو شیک حتی فرشهای که رو زمین بود دستباف بود، چه پرده های
قشنگی، واقعا تماشا داشت

همینطور که داشتم تماشا میکردم، امد سمت دستشو گذاشت رو شونم و سرشو آورد جلو
،وای شکه شده بودم یه لحظه دست و پام شل شدو حسابی ترسیدم، نفس نفس زدمو
پریدم اونور

-چه کار داری میکنی

-هیچی مگه تو زخم نیستی؟

-من ، من که هنوز زنت نشدم

-پس اون که امضا کردی چی بود ، تو الان زنی

-نه منو تو هر موقع عقد کردیم زنو شوهریم

-ولی ما الان به هم محرمیم

-نه تا منو عقد نکنی نمیزارم بهم دست بزنی

یاد حرف بابا افتادم ، گفت نزار تا عقدت نکرده بهت دست بزنه

-یعنی چی ؟ مگه تو قبول نکردی زن من بشی

-چرا تو خوبی ، خیلی هم خوبی ، ولی به فکر ابروی منم باش ، بهم حق بده اجازه ندم ، تو هنوز عقدم نکردی هنوز اسممون تو شناسنامه هم نرفته ، اگه فردا روز ولم کنی چی ؟

-وا مگه من احمقم واسه چی ولت کنم ، میدونی چند سال دنبال یه دختر خوبم ، حالا نگرفته ولش کنم

-من نمیدونم ولی نمیتونم اجازه بدم

دست پام شل شده بود ترس همه وجودمو گرفته بود واقعتا می لرزیدم

-باشه پس تا مامانت خوب شد عقدت میکنم ، اون موقع دیگه نمیزارم در بری

-باشه

خیای ناراحت شد یکمم عصبانی رفت از تو اتاق خوابش یه پتو مسافرتیو بالش آورد و خوابید رو کاناپه ، بعدشم رو کرد سمت منو گفت تو هم برو رو تخت بخواب حالا که منو دوست نداری !!

-ببین این قضیه ربطی به دوست داشتن نداره

-دیگه نمیخوام چیزی بشنوم ، میتونی بری بخوابی

-باشه شب بخیر

اخمام تو هم رفته بود ولی خدارو شکر از شرش خلاص شدم، نه ازش خوشم میاد نه دوست دارم بهم دست بزنه، رفتم تو اتاق، مانتومو در آوردم دراز کشیدم رو تخت بعد شروع کردم به فکر کردن به رویاهام، رویاهایی که سد بزرگی به اسم مهرزاد جلو شو بسته ولی ولش بهزار به خیالای خودم خوش باشم همینطور بود که خوابم برد...

۲-۲۶

با نوری که تو چشم میخورد از خواب پاشدم ساعتو نگاه کردم ساعت نه بود از جام پریدم، وای مامان شروع کردم به حاضر شدن حتی صورتمم نشسته بودم، رفتم بیرون دستو صورتمو بشورم، وقتی از اتاق امدم بیرون دیدم یه میز رنگارنگ تو حال پهن، بی توجه رفتم سمت دستشویی، بعدش که امدم بیرون دیدم یه خانوم جلوم وایساده، دو متر پریدم بالا، گفتم بسمه الله این جن

-سلام خانوم بفرمایید صبحانه

-شما کی هستین، مهرزاد کجاست؟

-من خدمتکارم، اقا نیستند ساعت هشت رفتند

-من صبحانه نمیخوام، راستی راننده کجاست دیرم شده باید برم!

-پایین منتظرن، ولی صبحانه بخورینو برین

-نه ممنون

بی توجه به خدمتکار راهمو کشیدم رفتم کیفمو گوشیو وسایلامو برداشتم امدم بیرون، بدو بدو از پله ها امدم پایین، اسانسور سوار نشدم ترسیدم اشتباهی برم جای دیگه، رسیدم دم در راننده با یه ماشین مشکی شیک فکر کنم بنز بود منتظر بود، رفتم جلو از ماشین پیاده شدو درو باز کردو گفت بفرمایید، گفتم ممنون، واقعا از این همه تشریفات داشتم لذت میبردم، سوار شدم بعد درو بستو راه افتاد، هنوز یکم سرگیجه از دیشب داشتم، خیلی هم خسته بودم ولی دیگه چاره ای نبود، بعد از یک ساعت منو رسوند بیمارستان، من از ماشین پیاده شدم و بدو بدو رفتم تو بخش از پله ها رفتم بالا رسیدم بخش بستری، دیدم مامان نیست، پرسیدم مادرم کجاست؟؟

-مادرتونو بردند واسه عمل

-یعنی چی؟

-خانوم دیر آمدین یک ساعت که بردندشون، چون عملش سخته یکی دو ساعت دیگه هم طول میکشه

-خب اتاق عمل کجاست؟؟

-طبقه پایین

-باشه ممنون

سریع امدم پایین تو راهروی اتاق عمل واقعا دلشوره داشتم فوق العاده هم ناراحت بودم این چه کاری بود کردم، اگه دیشب از اون کوفتیا نمیخوردم الان مامان گلمو دیده بودمو دلداریش میدادم، از شدت ناراحتی گریم گرفته بود نمیدونستم چه کار کنم، اگه مامانم چیزیش بشه چی؟ اگه عملش موفقیت امیز نباشه چی؟ وای خدایا، یک دقیقه هم این افکار راحتم نمیداشت، اگه خوب نشه هیچ وقت جلالو نمیبخشم، خودم اتیشش میزنم، اخیه چرا این کارو با مادرم کردی؟ مامان بدبختم. کاش میدیمت، کاش نمیرفتم خونه مهرزاد، گر اشک میریختم هیچکس نبود دلداریم بده، بعد از ده دقیقه جلال هم رسید، میخواستم پاشم دادو بیداد کنم ولی نتونستم چیزی بگم

امد جلو

-مامانتو بردند؟

-اره، مگه نمیبینی

-تو دیدیش

-نه دیر رسیدم

-منم خواستم بهت زنگ بزنم ولی شمارتو نداشتم، به مهرزاد هم زنگ زدم جواب نداد

-چه میدونم اگه منو بیدار میکرد منم زودتر میومدم

-چند بار زنگ زدم ولی جواب نداد

-ولش کن میگفت جلسه داره.خودت مامانو دیدی ؟

-اره صبح اینجا بودم ،ساعت هشت رفتم بیرون کار داشتم ،بعد الانم رسیدم

-پرستار میگفت ساعت نه بردنش ،تو کجا رفته بودی؟چه کار داشتی؟

-هیچی رفتم پیش یکی از دوستانم

-تو مگه دوستی هم داری؟

-اره

-نکنه باز رفتی سراغ مواد

-نه بابا

-اگه بری خودم پوستتو میکنم

-باشه

دیگه هیچی نگفتم ،تو حال خودم بودم ،فکرمم حسابی خراب بود ،از تو اه میکشیدم ،واقعا

این چه زندگی بود که من داشتم،از این ور باباو مامان از اونور مهرزاد،خیلی فکرو خیال

میکردم ،یکی دو ساعت همینطوری گذشت واقعا نگران بودم ،جلال هم انگار استرس

داشت.بعد از کلی وقت بعد دکتر امد و گفت خانواده بسیری

منو جلال از جا پریدیم

-بله بله؟دکتر چی شد؟

-خوب بود عمل ،فقط خیلی سخت بود ولی موفقی امیز بود

-وای خدایا شکرتم مامانم خوب میشه!

-اره درسته!

-وای یک دنیا ممنون دکتر

-خواهش میکنم

بعد رفت کلی بالا و پایین پریدم انقد خوشحال بودم که میخواستم بال در بیارم ،نمیدونستم چه کار کنم واقعا داشتم پرواز میکردم، جلالم خوشحال شد، دکترو گرفت ماچش کرد واقعا خوشحال بود از چهرش معلوم بود ، حالا دیگه مامان گلم حالش خوب میشه!!

-بعدش گفتم بزار به مهرزادم خبر بدم ، باهاش تماس گرفتم اصلا جواب نداد، شاید هنوز جلسه داره ، چه میدونم ساعت دوازده و نیم بود!!! شمار خونش تو گوشیم سیو بود، زنگ زدم خدمتکار جواب داد

-بله بفرمایین

-سلام من پریرسام با مهرزاد کار داشتم

-ایشون نیستند

-نمیدونین کجان؟

-فکر میکنم رفتند پیش اقا سروش صبح این طور میگفتند بعد از جلسه میرن اونجا

-نگرانش بودم چون تلفنشو جواب نمیداد

-نه نگران نباشین من ده دقیقه پیش باهاشون صحبت کردم

-باشه پس خداحافظ

-خداحافظ خانوم

پس چرا تلفن منو جواب نمیده؟؟؟؟!!!!

ولش کن جواب نده بهتر ارزوشو دارم

یک ساعت دیگه هم گذشت مهرزاد اصلا زنگم نزد ، کم کم مامانمو آوردن تو بخش بهوش امده بود تمام گردنش باند پیچی بود ، رفتم نزدیکش بهش لبخند زدمو گفتم ؛ خوبی مامان ؟؟

-اونم لبخند زد چشماشو به علامت اره بست و باز کرد

-مامان قشنگم ببخش نرسیدم قبل عمل ببینمت

-بازم لبخند زد

لبخنداش خیلی معنی داشت، معنی بخشش، خیلی دوستش دارم با دیدنش تمام نگرانی هام از بین رفت، تمام غصه هام، تمام دلشوره هام، تمام غم هام، خدا رو شکر مامانم دیگه حالش خوبه

جلال هم امد جلو دست مامانو گرفت، خوبی مریم، درد نداری؟؟

۲-۲۷

مامان اولش اخم کرد ولی بعدش بهش لبخند زد، اخیش دیگه هیچی از خدا نمیخواستم واقعا خوشحال بودم، جلال هم دیگه کم کم رفت خونه، من تو اتاق کنار مامانم بودم دکتر میگفت چند روز دیگه مامانو میتونیم ببریم خونه، گفت تا بتونه خوب و راحت مثل اولش راه بیفته دو سا ماهی طول میکشه ولی نباید اذیت خودش کنه، کم کم دیگه داشت هوا تاریک میشد و هیچ خبری از مهرزاد نبودو نشد باز بهش زنگ زدم ولی جواب نداد، خونه رو گرفتم دوباره خانوم جواب داد گفتم سلام منم پریسا مهرزاد هستند کارشون دارم

-سلام یه لحظه صبر کنید...

بعد از چند دقیقه امد

-ببخشید خانوم

-بله چی شد؟؟

-اقا مهرزاد مهمون دارند نمیتونن حرف بززن

-اها ادم مهمی امده؟؟

-اقا سروشو دوستشون هستند

-اها پس همون مهمن، باشه، راستی اسمتون چی بود؟

-من مریم هستم

-باشه خداحافظ مریم خانوم

-خداحافظ خانوم

همون جواب مارو نمیده چون فیروزه جون خونشه، داشتم اتیش میگرفتم ، این پسره میخواد منو بچزونه ، معلوم نیست چه کار میکنه این ایکبیری رو چرا برده پیش خودش دیگه!!

حسابی اعصابم خراب شد ، گفتم اصلا به درک ، بمنچه با هر کی میخوای بگرد، ولی راستش از این دختره خیلی میترسیدم گویا سروشم تازه باهاش دوست شده بودو معلوم نبود چی بود.

رفتم پیش مامان میدونستم میتونه حرف بزنه و میتونه ارومم کنه ، نشستم پیشش گفتم دلبری ارامش الان بهتری درد نداری؟

-نننه(نه)

-ببخش صبح نتونستم پیام خواب موندم ، دیشب مهمونی طول کشید، راستی پرستار که اذیتت نکرد؟

-نننه(نه) وولیلی توتو داداری اذییتمم میمیککنی (ولی تو داری اذیتم میکنی) وو داداری بیه چیچیو پنپنهوهون میمی ککنی(و داری یچیو پنهون میکنی)

-نه مامانم چیو دارم پنهون کنم!!

-بهبه منمن بیگو مومن بیچچمو خو خوب میمیشناسم توتو ددلت یهیه خبخبراییه(به من بگو ، من بچمو خوب میشناسم ، تو دلت یه خبراییه)

-چی بگم ، راستش منو مهرزاد قرار با هم ازدواج کنیم ولی اون همش ناراحتم میکنه با این که میدونم دوستم داره

مامان با همون لحنش

-دوستش داری

-نه یعنی نمیدونم، واسه اینکه دوستش داشته باشم خیلی کارا کرده ولی ...

-ولی چی چرا ناراحت کرده؟ چی شده؟

-راستش ما عقد نکردیم یه صیغه محرمیت خوندم تا حال شما خوب شه و مادرش اینا از امریکا بیان، منم میترسم

-چرا به من نگفتی؟

-چون میدونستم مخالفت میکنین و چاره ای نداشتم

-خب حالا چی شده؟

-دیشب که رفتیم خورش میخواست بیاد پیشم ولی اجازه ندادم، جلال هم گفته بود نزار بیاد پیشت تا عقدت نکرده!

-چه عجب جلال یه بار جلال یه حرف درست از دهنش در آمده، خب بقیش؟

-دیشب تو مهمونی یه دختره بود همش میخواست نزدیک مهرزاد شه، منم دوست نداشتم، البته با دوست مهرزاد دوست بودا، بعد از این قضیه امروز مهرزاد یه زنگم بهم نزد کلانم پیش این دوستش بود

-اها، دختره کاری میکرد

-اره همش به مهرزاد دست میزد به منم تیکه مینداخت منم جوابشو دادم مهرزاد دعواش کرد

-دختر گلم خودتو با این دختره نه یکی بدون نه ناراحت کن قطعاً اون به تو حسودی میکنه، تو دختر منی مثل گل پاک و صاف و زیبا، اصلاً خودتو واسه کسی که دوست داره، جای تو باشه و نیست یک ذره هم ناراحت نکن چون تو از اون خیلی بالاتری

-اره ولی دوست ندارم خودشو به مهرزاد بچسبونه

-مهرزاد اگه واقعا تو رو بخواد اصلاً نگاهش نمیکنه چه برسه بخواد تو رو با اون عوض کنه

-من ناراحتم مامانی، تلفنمو جواب نمیده

-ناراحت نباش خودش دلش تنگ میشه بهت زنگ میزنه، اول دوستش نداشتی، ولی الان داری، اگه اونم تو رو دوست داشته باشه دیگه خیلی خوب میشه

-ولی من دوستش ندارم، اون از من سو استفاده کرده!

-شاید اول این طور بوده، ولی الان دوستش داری، من میفهمم

حرفای مامانم ارومم میکرد دستاشو بوس کردم واقعا ادامش یعنی مادر

رفتم کنار پنجره اسمونو نگاه کردم، هه ستاره که نداره ما ببینیم باید اسمونو ببینیم خیره شده بودمو رفته بودم تو فکر، پیش خودم میگفتم اگه من ازش خوشم بیاد اونم دوستم داشته باشه دیگه هیچ دلیلی واسه ناراحتی نمیمنه قطعاً با هم خوشبخت میشیم، چه خوب دیگه واسه مامانم همه چی میخرم همه کاری میکنم ...

۲-۲۸

ادمم کنار ساعت نه شب بود باز بهش زنگ زدم اما باز بی فایده بود، واسش پیام دادم، سلام خوبی، چرا گوشیتو جواب نمیدی، اگه از دستم ناراحتی بهم بگو، چی شده!؟

یک ساعت منتظر بودم ولی جواب نداد، یه خرده دلم واسش تنگ شده، تو بیمارستان همینجوریشم دل ادم میگیره چه برسه به این که من دلگرفتم، خیلی هم از دستش ناراحت بودم، هم عصبانی ولی این بی محلیاش اذیتم میکرد

مامانم صورتش سمت من بود انگار اونم خوب فهمیده بود تو دلم چه خبر گوشو گذاشتم تو کیفم رفتم رو تخت بقلی دراز کشیدم خالی شده بود، بعد چشممو بستم دست خودم نبود ولی چند تا قطره اشک از چشمم امد پشتمو کردم سمت مامانم تا اشکامو نبینه

-مامان-دلدلت تنتنگ ششده گگرریه میمیکنی(دلت تنگ شده گریه میکنی؟)

-نه مامانم گریه نمیکنم، تازه یه روز بود باهم بودیم به این زودی که عادت نمیکنم که بخوام دلتنگ شم

-دردرووغ ننگو

-دروغ نمیگم

-مییدوونمم داداری دردروغ میمی گی، چون همهمیششه ایناین حرحرفارو منمن بهت
 میزدم(میدونم داری دروغ میگی چون همیشه این حرفارو من بهت میزدم) ییاددت
 گگریهه میمیکردم ممییگفتی داداری گگریهه میمیکنی منمنم میمیگفتم ننهگگریهه
 منمیمکنم، اششتباهه مییکنی،توتو هم ددخترر منمنی منمیتونی اششکاتو از منمن
 پنهوون کنی(یادت گریه میکردم میگفتی داری گریه میکنی؟ منم میگفتم نه گریه نمیکنم تو
 اشتباه میکنی.تو هم دختر منی منیتونی اشکاتو از من پنهون کنی)

نمیدونستم چی بگم فقط بغضی که ته گلوم بود ترکید، از تخت ادمم پایین، رفتم سرمو
 گذاشتم رو سینه مامانمو حسابی گریه کردم، دلم خیلی گرفته بود مامانم میگفت، دخترم
 ،کوچولوی من، عزیز مادر قربون یکی یکی يدونه اشکات برم به مامان بگو چت، چرا خودتو
 اذیت میکنی؟

-مامانم دلم گرفته خیلی وقت تو فشارم، چون استرس واسه تو خوب نبود نمیتونستم باهات
 حرف بزنم، اما حالا دیگه خوب شدی، میخوام همشو بریزم بیرون

-الاهی بمییرم واسسه ددلت، خوددتو خاخالی کن(الهی بمیرم واسه دلت، خودتو خالی
 کن)

-مامانم من خیلی این چند وقته اذیت شدم، هیچکی نبود حتی منو بغلم کنه، هیچکی نبود
 مرحم زخمام بشه هیچکس نبود باهات دردو دل کنم

انقد تو بغل مامانم گریه کردم که خالی شدم

خیلی افسرده شده بودم این چند وقته ولی خودمو خالی کرد، مامانم دستای مهربونشو
 روسرم میکشید و نوازشم میکرد، داشتم جون میگرفتم، داشت غصه های این چند وقته از
 دلم میرفت بیرون، واقعا مادر آرامش

بعدش مادرم گفت برو بخواب شاید فردا یه خبری ازش بشه دیگه خودتو اذیت نکن، بسه
 مادر، فدای چشمات بشم

منم حرفشو گوش کردم پیشونیشو بوس کردم خوابیدم

یکم وقت طول کشید تا خوابم رفت

دوباره فرداش هم باصدای پرستار بیدار شدم

-خانوم بلند شو

-بازم مریض دارین

-نه این دفعه پدرتون منتظرتونه

باشه ممنون

-۲-۲۹

بلند شدم مامان هنوز خواب بود، مانتومو پوشیدم از اتاق امدم بیرون رفتم تو سالن پایین، دیدم جلال پایین وایساده رفتم سمتش گفتم چی شده اول صبحی؟

-تو با این پسره چت شده تا پریشب که با هم خوب بودین؟

-نمیدونم والله الکی جواب نمیده، خب تو چرا انقد کنجکاوی؟

-مطمئنی الکیه؟

-اره خب

-بهم پیام داده بود

-چه پیامی؟

-میگفت از دستت ناراحت یه چند وقت نمیخواد ببیندت!

بعدشم هر چی زنگ زدم جواب نداد

-هان عصبانی اخه من که کاریش نکردم!!!

-چیزی بهش نگفتی ناراحت شه؟ یا مثلا مودبانه حرف نزده باشی؟

-نه

-نه والله

-پس چی چش شده اگه همینطوری تو رو ول کنه چی؟

-بهتر

-چیو بهتر زندگی به این خوبیو تو خوابم نمیبینی دختر

-به درک، میگی چکار کنم برم التماسش کنم تو رو به خدا برگرد!

-نه خب زنگش بزن

-تو چه میدونی نزدم

راستش روم نمیشد بگم مهرزاد چی ازم میخواست واسه همین چیزی نگفتم ولی خودش
فهمید

-پریشب خونش بودی؟

-اره

-همون

-چی همون

-هیچی حرفمو گوش کردی، حتما واسه اونه!

-راستش اره، دردش همینه ولی شایدم واسه دوستش باشه

-چه طور

-دوست دختر دوستش چرت و پرت بارم کرد نتونستم جلو خودمو بگیرم

-همون زبونت کار دستمون داد، بیا حالا باید یه عمر بیخ ریشمون باشی

-از خداتم که باشه

-خب پرو، مامانت چطوره؟

-خوبه یاد افتاد! خوب کم کم بهتر میشه

-خب برو الان نگرانت میشه

-باشه، تو هم برو ،عصری ملاقاتی بیا مامانو ببین

-باشه ببینم چی میشه!

راه افتاد رفت انگار دیشب تا حالا دلتنگیم کمتر شده بود، پسره عقده ای باکلاس، همتون
قربونم برین ایش.

از پله ها امدم بالا رفت ته سالن بستری یه جا مٹ بالکن مانند داشت میشد بری بیرونو
تماشا کنی منم رفتم اونجا ،فضای کوچیکی بود اما همونم از داخل خیلی بهتر بود چون باز
چهار تا درخت داشت ،اونجا منظرش باز میشد سمت حیاط جلویی ،هه یهو چشمم خورد به
اون صندلی که منو مهرزاد اونشب روش نشستیم ،یهو با این که از دستش ناراحت بودم
ولی دلم واسش تنگ شد ،میدونم دوستش ندارم اما شاید بهش عادت کردم ،به گوشیم
نگاه کردم ،دلم میخواست بهش زنگ بزنم،ولی غرورم اجازه نداد،نمیدونم امروز چهارشنبه
هست ،دوشنبه هم تولد یعنی تا اون موقع میاد منو ببینه که با هم بریم جشن،نمیدونم
،ولش کن بهش فکر نمیکنم،خواست بیاد نخواست نیاد ،بر گشتم تو اتاق دیدم مامان
بیدار

-سلام خوشگلم خوبی؟بیدار شدی مامان گلم؟

-ارره تتو ککجا بو بوددی(اره تو کجا بودی)

-تو بالکن بیرونو نگاه میکردم دلم گرفته بود

-عزیزم

-ولش صبحونه میخوری واست بیارم ،واست سوپ گذاشتند

-باباشه

صبحانشو دادم بعدش بازم رفتم تو فکر این دفعه یاد بدبختی های خودم افتادم روزمونم
همینطوری گذشت ساعت چهاربود وقت ملاقاتی،جلال امد ،مامانو دید واسش اب میوه

گرفته بود آقای ولخرج، هه، یکم سربه سرش گذاشتم راستش اصلا از بابام دل خوشی ندارم اون باعث همه بدبختیام، بعد از یه ساعت دید و بازید بالاخره نشریفشونو بردند، همش اونروز تو فکر بود مهرزاد که ادم فهمیده ای بود نمیدونم چرا اینکارارو میکرد، اصلا واسم قشنگ نبود، دوباره شمارشو گرفتم رد تماس داد دفعه بعدی که زدم گفت خاموشه، دلم خیای گرفت اونروزم تموم شد، خوابیدم رو تختم دلم بازم گرفته بود با مامانم زیاد حرف نزدم، راستش حوصله هیچکسو حتی مادرمم نداشتم

تو فکر خوابم رفت، یه روز، دو روز هرچی زنگ می زدم جواب نمیداد، راستش واقعا دلم واسش تنگ شده بود خیلی بی معرفت، دلم گرفته بود رو همون صندلی تو حیاط نشسته بودمو گریه میکردم امروز شنبه بود و هیچ خبری از مهرزاد نبود، هر چی تلفن خونشم میگرفتم جوابم نمیداد، نمیدونستم چه کار کنم، یهو یه چی به فکرم رسید اره بزار سوپرایزش کنم

باید واسش گل بگیرم برم تولد اونجا حتما منو ببین خوشحال میشه، ولی بزار حساب کنم چقدر پول دارم، دویست تومن چند روز پیش بهم داد بعد، که بیست تومنشو خرج کردم، الانم صدو هشتاد دارم، خب میتونم برم، ارایشگاه ارزون اگه برم پنجاه بیشتر نمیدم، بعدشم میرم یه لباس معمولی میگیرم پنجاه تومن، ولش لباس میخوام چکار تو این بی پولی، باید یه گل هم واسش بگیرم، دیگه دیگه، کرایه اژانس، اوه بیشتر در میاد که، ولی حالا یه کاریش میکنم

زنگ زدم خونش میخواستم با مریم حرف بزنم

-بله

-سلام

-سلام پریسا خانوم شمایین؟

-بله

-اقا نیستند

-نیستند یا نمیخوان حرف بزنن

-نه خانوم نیستند، با اقا سروش رفتند واسه خرید، باور کنین راست میگم

اون موقع می خواستم بترکم ولی جلوی خودمو گرفتم

-خب من با ایشون کار ندارم، با خودت کار دارم

-بله خانوم؟

-شماره اقا پدرامو میخوام (پدرام و سروش واسه مراسم صیغه آمده بودند، شناختم از

اونجاست)

-بله؟

-گفتم شماره پدرامو میخوام

-باشه الان میگم

بعد از یه لحظه مکث

-یادداشت کنین

-باشه

-۰۹۱۲.....

-خیلی ممنون خدا حافظ

گوشیو فوری قط کردم و با پدرام تماس گرفتم...

۰۳-۲یه خرده طول کشید تا جواب داد ولی بالاخره جواب داد

-بله؟

-سلام اقا پدرام؟؟

-بله بفرمایید! شما؟

- من پریسام خوبین نامزد مهرزاد!

۱- خوبی پریسا خانوم چه خبر بهتری؟

-ممنون بد نیستم

-مهرزاد میگفت کسالت داری! الان چطوری؟

-هان! اها بهترم

-پیروز نبودی همه نگرانت شدیم، جات خیلی خالی بود

چی میگه این پیروز کجا نبودم چه خبر؟؟ بزار از زبونش بکشم

۱-اره حال خوب نبود چه خبر کیا بودن حسابی شلوغ بود نه؟

-اره دیگه خونه مهرزاد اصلا جا واسه نشستن هم نبود، بنده خدا دمش گرم، عجب جشنی
واسه فیروزه گرفته بودن

با این حرفش امپر چسبوندم واقعا داشتم منفجر میشدم، نمیدونستم چی بگم

-خب خوبه که خوش بودین، فیروزه چه خبر خیلی خوشحال بود نه؟؟؟

-اره عجب دختر نازی، همه سوپرازش کردیم، برنامهشم خودت میدونی دیگه مهرزادو سروش
ریختن

وای وای وای الان که بتر کم، چه کار کنم بی خیالش شم حالا الان ازم سوال کنه چی؟

-اره خبر دارم، ولی کاش میتونستم پیام حتما فیروزه ناراحت شده

-اره یادمه سراغ تورو هم میگرفت، ولی بازم جات خیلی خالی بود

-ممنون که یاد من بودین، برنامه خوب پیش رفت؟

-اره

-فقط نفهمیدم چرا جشناشونو باهم نگرفتند و خونه مهرزاد گرفتن، تو نمیدونی چرا پدرام؟

-اره چون میخواستن سوپرازش کنن، مث اینکه فیروزه خاله شده واسش جشن گرفتند

-باشه، خب کاری نداری؟

-نه ،ولی تو کاری داشتی زنگ زدی؟

-اره ولی یادم رفت بعدا بهت زنگ میزنم!!

-باشه پس منتظرم

-خداحافظا

-خداحافظا

گوشیو قط کردم داشتم منفجر میشدم اه این چه زندگیه ،من اینور دلتنگشم،اون اونور با دشمنام حال میکنه،واقعا که

انقدر عصبانی بودم که خدا میدونه واقعا ناراحتو دپرس ،یک هفته همش نیست و تلفناشو جواب نمیده همون درگیر جشن واسه فیروزه خانوم،اه که همتونو گند بزنی

نمیدونم چه کار کنم ،فقط فکر کنم ،پدرام منو یادش بوده،چه همشونم فکر میکنن فیروزه فرشتست ،الهی بگم دلیل شین همتون،نمیدونستم چه کار کنم واقعا اعصابم شدید خرد بود دلم میخواست زنگ بزنی مهرزاد حالشو بگیرم،اره باید همینکارو کنم

زدم رو اسمش تماس گرفتم

جواب نمیده ،پسره احمق

بزار بهش پیام بدم چی بنویسم؟؟؟

-چرا جواب نمیدی؟ چیه میترسی جواب بدی که مبادا لو بدی واسه اون دختره ایکیریه بد ذات تولد گرفتی؟ فکر میکنی نمیدونم؟ به خاطر اونه که جواب نمیدی؟

همینو فرستادم واسش ده دقیقه هم نشد که جواب داد! چه عجب بزار باز کنم بینم چی نوشته؟

مهرزاد-اولا که سلام ،دوما شما واس کار اشتباه خودت دنبال کسی نگرد که گناहतو گردنش بندازی؟سوما اون با تمام این اخلاقتش از تو خیلی خوش ذات تر،چهارم تو کارایی که به تو مربوط نیست دخالت نکن واسه کارامم لوزومی نمیبینم ازتو اجازه بگیرم!

با این جوابش واقعا داشتم منفجر میشدم دلم میخواست اینجا بود همین گوشیه میزدم تو کلش واقعا بغض تموم گلوم گرفته بود، که من سالم و پاک،، بدذات تر از اون دختره پلیدو ناپاکم که شصتا دوست پسر عوض کرده، یعنی واقعا من لایق این حرفام، دست خودم نبود ولی شدیداً گریه گرفتم، چرا؟ چرا این حرفو به من زد من که میخواستم برم از دلش درارم، اون اصلاً واسه چی الکی از دستم ناراحت شده؟

باز براش نوشتم

-اره اصلاً تو راست میگی من بد ذات و گناهکار ولی به جرم کدام گناه منو انقدر خار میکنی، حد اقل بگو چت؟

واسش فرستادم، دیگه جواب نداد، دلم گرفته بود، پا شدم تو حیاط واسه خودم راه میرفتمو قدم میزدم، اخ که چقدر از فیروزه بدم میاد، اخه من چه هیزم تری به این دختره فروختم، اخه چرا انقدر به این دختره بها میدن، چرا

یک ساعت همین طوری تو حیاط واسه خودم راه میرفتم، هم فکر میکردم هم بغض هم گریه، هه تو حیاط پرنده هم پر نمیزد، هیچکس نبود بگه چت واقعا ناراحت بودم دلم خیلی گرفته بود، جدیداً بیشتر از قبل افسرده شده بودم، اخه من چرا باید وابسته کسی شم که باید ازش متنفر شمو اونم واسم ناز میکنه؟؟

نمیدونم شاید عاشقش شدم، دلم خیلی گرفته بود، بغل بیمارستان یه پاساژ بزرگ بود، گفتم بزار برم شاید دلم باز شه، اول رفتم صورتمو حسابی شستم، بعد امدم تو حیاط یه نفس عمیق کشیدمو رفتم اون مانتو قشنگمو بپوشم که هم دلم باز شه هم شیک بشم، راه افتادم تو سالن بیمارستان، سعی میکردم لبخند بزنم تا بغض هایی که تو گلومه رو از بین ببرم رفتم تو اتاقم، دیدم مامان خوابه اروم بیدارش کردم ازش اجازه گرفتمو گفتم تو همین پاساژ ام جای دیگه نمیرم، اولش اجازه نمیداد ولی بعدش راضی شد، منم راه افتاد اونشب یادم خیلی سرد بود، شاید من اینجوری حس میکردم، از خیابون گذشتمو رفتم تو پاساژ خدایی اینجا هم کم از اون یکی پاساژ نداشت قیمتاشم مناسب تر بود، همه جاشو گشتم یک ساعت راه میرفتم انقدر لباسارو دیدم که غصه هامو یادم رفت، دوباره دلشوره و دلتنگی امد سراغم، واقعا ته دلم حس میکردم که دلم میخواد مهرزادو ببینم، باتموم همه ی حرفاشو بی احترامیاش!

انقدر گشتم تا یه بلیز شوار ارزون و خیلی شیک پیدا کردم هشتاد تومن وقتی پوشیدم انگار
 واسه من دوخته شده بود

۲-۳۱

ولی نسبت به پیرهنی که مهرزاد واسم خریده بود ارزون بود ، حالا صد تومن بیشتر واسم
 نمونده

ای وای راستی با پدرام هماهنگ نکردم

ساعت ده شب بود خدا کنه خواب نباشه ، بهش زنگ زدم

-جانم پریسا

-سلام

-سلام خوبی

-ممنون راستی یادم امد چه کارت داشتم!

-هه خوب خوب زود بگو

-راستش من یکم حالم بهتر شده مهرزاد هم فکر میکنه هنوز مریضم ، منم میخوام پیام
 مهمونی سوپرایزش کنم

۱- چه فکر خوبی؟ الان دارم میرم پیشش اگه نگفته بودی الان لو رفته بودی!

-نه نه نگی اصلا بهت زنگ زدما ، دلم نمیخواد بدونه میخوام واسش سوپرایز شه

-باشه کی میای

-واسه جشن دیگه! راستی نمیدونم جشن کجاست حتی ادرشتم بلد نیستم واس همین
 مزاحم تو شدم میشه بگی ادرشش کجاست

-اره تو نمیخواد بیای خودم راننده رو واست میفرستم ، فقط بگو بیاد کجا؟

-من تو بیمارستانم

۱- خدا بد نده خیلی حالت بده میخوای پیام ببینمت
 -نه ممنون من حالم خوبه، مامانم بیمارستان، کسالت داره
 -خب باشه ادرستو واسم اس ام اس کن ماشینو میفرستم
 - خیلی ممنون، لطف کردین، ولی مزاحمتون میشم که!
 -خواهش میکنم وظیفست شما خواهر مایی،
 -ممنون بازم، کاری ندارین
 -نه به مهرزاد سلام برسون
 -چشم اقا پدرام
 -خداحافظا
 -خداحافظا
 خب خوب شد دیگه نمیخواد پول اژانس بدم پولم میره تو جیبم، بولیز شلوارمم که شیکه و فقط میمونه ارایشگاه، خب اونم فردا میام همینجاها نوبت میگیرم
 خیلی دلم باز شده بود یکم ذوق داشتم، برگشتم بیمارستان ساعت ده ونیم شده بود، امدم فوری پیش مامانم طفلک از نگرانی نخوابیده بود خیلی دوسش دارم خیلی زیاد.
 باخوشحالی رفتم رو تخت دراز کشیدم خیلی گشتم شده بود، غذای مامانم کنار تختش بود، پاشدم برداشتم با هم بخوریم، یه قاشق خودم میخوردم یه قاشق مامانم تا بالاخره تموم شد بعد پتو رو کشیدم رو مامانم تا بخواب، بعد پرستار امد گفت فردا دکتر میاد مادرتو معاینه کنه تا بگه کی مرخصش کنیم، بعدش رفت، منم خوابیدم رو تخت گفتم کاش فردا میرفتیم خونه، خسته شدم از این بیمارستان، واقعا ادم سالم هم اینجا مریض میشه.
 چشمامو بستمو خوابم رفت، صبح با صدای دکتر بلند شدم.

۱- سلام دکتر

-سلام

-مادرمو معاینه کردین ؟

-نه هنوز الان امدم

-اها

بعد از چند دقیقه دو تا پرستار امدند دور مامانم دکتر به کمک اونا زخمای مادرمو معاینه کرد،یه ده دقیقه ای طول کشید بعد رو کرد سمت من و گفت ،

-تا چند روز دیگه باید بخیه هاشو بکشین،بعد وضعیتش هم خوبه ،مینویسم سه روز دیگه مرخص،بعداز یه هفته هم باید سعی کنه کم کم راه بیفته،اصلا هم نترسه واسش مشکلی نداره

-خیلی ممنون دکتر ،راستی هزینه عمل چقدر شد ؟

-هزینه عمل همون بیست و پنج تومن،ولی نمیدونم با هزینه بیمارستان روی هم چقدر میشه!

-باشه دکتر ممنون،خیلی لطف کردین،واقعا یک دنیا ممنون

-خواهش میکنم

بعد هم همه رفتند ،منم رفتم سراغ مامان ،دیدم مامان جونم داری خوب میشی،عزیزم،بوسش کردم

بعدش یاد فردا افتادم ،دلشوره گرفتم ،گفتم اگه مهرزاد باهام اشتی نکنه چی؟نه بابا از خدایم هست سوپرایزش کنم

بعد رفتم سمت مامان ،مامان جونم اجازه میدی برم پاساژ میخوام واسه فردا وقت ارایشگاه بگیرم

-تو ممگه اششتی کرکردی ؟

(تو ممگه استی کردی؟)

-راستش نه میخوام برم باهاش اشتی کنم

-باباششه ببرو

-مرسی مامان جونم

بوسش کردم، زودی حاضر شدم، باید امروز دوشم می‌گرفتم. حالا برم پیام میرم حموم، به خرده ارایشم کردم. باید زود بر می‌گشتم چون باید صبحانه مامانو میدادم، به خاطر همین زود پریدم بیرون، امدم از خیابون رد شم که حس کردم یه ماشین شبیه ماشین مهرزاد از کنارم رد شد، چه میدونم اون اینجا چه کار داره، ولش کن راهمو گرفتم و رفتم تو پاساژ رسیدم به ارایشگاه، رفتم تو عجب جایی بود، خانم مسنی بود، گفت سلام دخترم کاری داشتی

-گفتم بله واسه فردا نوبت می‌خوام فقط پولم زیاد نیست اگه بشه یکم ساده و ارزون واسم درست کنین،

-مشکلی نداره عزیزم تا چقدر می‌خوای واست درست کنم؟

-راستش چهل، پنجاه، اینا

-عزیزم این که خیلی پایین ولی باشه اشکال نداره، واست چهل درست میکنم، خونتون کجاست، مال اینورا نیستی نه؟

-نه مامانم تو این بیمارستان بستریه، خودمونم مال پایینیم، دستم خالی اگر مجبور نبودم نمی امدم ارایشگاه.

-باشه دخترم همون چهل ولی واست در حد عروس درست میکنم

-خیلی ممنون، لطف میکنین

اخیش خیالم راحت شد کلی تشکر کردم امدم پیام بیرون، گفت لباست چیه؟ گفتم بولیز شلوار، اونم گفت این ارایش با بولیز شلوار!!!

--اره خب دستم خالیه

-گفت من لباس کرایه ای دارم، اونو نگه دار واسه بعد من بهت یه لباس خوشگل منتها ارزونتر کرایه میدم

منم گفتم باشه لباساشو نشون داد، خیلی خوشگل بودن یکیشو پوشیدم خیلی زیبا بود
، واقعا تک میشدم اگه تو جشن میپوشیدم.

گفتم کرایش چقد، گفت کرایش صد تومن ولی چون از تو خوشم آمده پنجاه، ولی باید یه
مقدار پول امانت بزاری تا مطمئن شم بر میگردونی یا مدرک یا یه چیزی
-راستش پول که ندارم بیش از این، ولی گوشیمو میزارم
-باشه مشکلی نیست

۲-۳۲

بعد فکر کردم همیشه، گوشی شاید لازم بشه چون باید با پدرام هماهنگ کنم، پس یه چی
دیگمو بزارم!!!!

-خانم همیشه کارت ملیمو بزارم، چون گوشیمو لازم دارم
-اره دخترم، باشه پس فردا میام، راستی ساعت چند پیام
-ساعت چند مراسمتون شروع میشه؟

-فکر کنم هفت ولی من واسه ساعت هشت میخوام

-باشه پس ساعت پنج اینجا باش

-باشه خانوم حتما

بعد خداحافظی کردم ادم بیرون هیجان داشتم، به کل کم محلی مهرزادو فراموش کرده
بودمو داشتم رویای فردامو میساختم.

ادم تو بیمارستان، حالا ساعت پنج به بعد مامانو چه کارش کنم؟؟

اها بزار به جلال زنگ بزنم

شماره رو گرفتم

-بله

-سلام جلال کجایی؟

-من خونه

-فردا بیا بیمارستان یکم پول بیار

-واسه چی مگه مهرزاد بهت نداده

-نه، تو پول بردار و بیار

-پولم کجا بود

-وا دیگه داری صدامو در میاریا، فردا میخوام یه شب تا صبح واسه مامان پرستار بگیرم

-مگه خودت نیستی پیشش

-نه میرم پیش مهرزاد

-ا اشتی کردی

-به تو مربوط نیست، تو کاری که گفتم بکن

-بینم چی میشه!

-بینم نداریم منم پولامو خرج کردم، پنجاه شصت تومن بردار بیار، یادت نره

-باشه

-خب دیگه کاری نداری؟

-نه، از اولم نداشتم

-خداحافظا

-خداحافظا

اه مرتیکه کله پوک

با همون ذوق و شوق بر گشتم بیمارستان ، نگاه کردم کارت ملیم تو کیفم بود امادش کردم با پولام واسه فردا، بعدش امد صبحانه مامانو دادم ، بهم لبخند میزد توش کلی معنا بود، زیاد حرف نمیزد چون سختش بود.

از اتاق امد بیرون حال تو اتاق نشستو نداشتم رفتم طبقه بالا ، مال بچه کوچیکا بود یه دور زد ، انقدر قربون صدقشون رفتم که خدا میدونه ، بعد دوباره بر شتم پایین ، در کل ، کل روزمون همینطور یو کسل کننده گذشت ، پرستارا هم میومدن ، مامانو ورزش پیدادندو میرفتند، همین!!!

شب شد استرس فردا خوابو از چشم گرفته بود ، رفتم تو فکر ، یعنی فردا مهرزاد چه عکس العملی نشون میده ، حتما کلی ذوق میکنه قرار بشم پرنسس، هه هه میاد دستمو میگیره باهم میرخسیم همه دورمون جمع میشن فیروزه هم چشاش در میاد ایشالله با همین فکرا خوابم رفت

یهو از خواب پریدم ساعت شیش صبح بود ، چقدر زود، دیگه خوابم نرفت که نرفت، همینطور نشستم رو تختو با گوشیم اهنگ گوش میدادم ، تخت روبه رویه ادم دپرسی بود اون واسم ریخته بود ، دختره چرت اخه اینا هم شد اهنگ، غمگین، ایش، ولش اصلا گوش نمیدم ، همین طور اینورو اونور کردم تا گوشیم زنگ خورد

-بله

-سلام پدرام ، خوبی؟

-سلام ممنون، به لطف شما!

-ماشین ساعت چند بیاد دنبالت ابجی؟

-ساعت هفت خوبه! ولی اینطوری مزاحمتون میشم که

-نه بابا راننده رو میفرستم

-باشه ، واقعا ممنون ، نمیدونم چه طوری جواب این لطفونو بدم

-نه بابا وظیفست

-خیلی ممنون

-کاری نداری؟؟

-نه ممنون

-پس بای

-خداحافظ

خدایی چه پسره گلیمه این پدرام، کاش مهرزاد هم مثل این بود

ساعت پنج بعد از ظهر

همه کارا انجام شد پرستار مامان، با اجازش، وباقی برنامه ها حالا وقت ارایشگاه

-سلام خانوم خوبین

-افرین چه به موقع، بیا زود بشین درستت کنم!

-باشه چشم

نشستم، چقدر ریبا درستم کرد، ابروهامو تیغ زد و دمشو کوتاه کرد، شروع کرد به گریم کردن صورتم، هی هم میگف والله دختر به این خوشکلی ارایشش چیه، یه ساعت رو صورتمو چشمام کار کرد، بعد ابروهامو قهوای روشن کرد، یه رژسرخ هم زد، بع گفت خودتو نگاه نکن میخوام سوپرایز شی، حسابی دلم رفت تا موهامم درست کنه یه ساعت رو موهام کار کرد یه تاج خوشگلم کار گذاشت گفت میخوام بشی پرنسس، بعد از کلی وقت گفت پاشو لباستو بپوش، یه لیاس خیلی شیک با گلدوزی های زیبا انگار گلهاش باهات حرف میزد، به زور پوشوند تنم، بعد گفت پاشو حالا بیا جلو اینه خودتو ببین خانوم پرنسس

واوو، این منم نه، نزدیک اینه شدم، وای این کجا اون که مهرزاد منو برد کجا، وای دامن پیرهنم رو زمین کشیده میشد دوبار چرخیدم دور خودم، موهامو، همرو خوشگل جمع کرده و زیر تاج قایم کرد دوتا تارم داده اینور، وای

-وای ممنون خانوم واقعا کارتون عاليه

-نه دخترم تو خودت زیبایی

-واقعا لطف کردین

-تو هم مثل دختر خودم

-ممنون

دوباره رفتم جلو اینه چه رژ سرخ و زیبایی ،وای، ساعت نزدیک هفت بود صدای گوشیم در
آمد ،

-بله

-پدرامم کجایی

-من تو پاساژ الان میرم سوار ماشین میشم

-باشه پس عجله کن

-باشه ،ممنون

..

-ای وای گل یادم رفت

-مغازه بغلی داره الان واست میگیرم

-ممنون

ده تومن ته پولام مونده بود، دادم رفت یه گل ساده گرفت ولی خوب بود ،سریع مانتومو رو
پیرهنم پوشیدمو ،شال انداختم سرم و امدم بیرون

سرم پایین بود فقط یه ماشین شیک دیدم و پریدم سمتش، یکی درو باز کرد منم
نشستم، بعدش خودشم نشست

-سلام چه زیبا ،خوش آمدین پرنسس

صداش آشنا بود

-

اِ مهرزاد تویی؟؟ تو اینجا چه کار میکنی؟

-اره منم هیچی ادم پرنسسمو ببرم

-ولی من میخواستم سوپرایزت کنم که!!

-هه اشکال نداره عوضش من تو رو سوپرایز کردم!

-ای پدرام دهن لق

-اون موقع که بهش زنگ زدی پیش من بود وقتی واسه ماشین داشتی مطمئن میشدی، منم

سمج شدم فهمیدم دیگه!

-اِسمج شدی؟ خب نمیشدی

-اشکال نداره الانم سوپرایز شدم دیگه ، تازه تورم سوپرایز کردم

-اها الان سوپرایز شدی تو؟؟ جون عمت

-اره دیگه

-خب اشکال نداره

یکم دلم از دستشم گرفته بود گوششو گرفتمو گفتم

-راستی چرا الکی باهام قهر کردی؟

-الکی چی، تو منو مسخره کردی، میگی عقلم نمیکنی!!

-خب من نگفتم که نمیکنی ، گفتم اگه نکنی!

-خب من که بهت گفته بودم مادرت خوب شه! میریم مادرم اینا رم میاریم .

-اره خب منم قبول کردم دیگه!

-خب پس اداهات چی، این که بهم اعتماد نداری؟

-چه ادایی، این که نذاشتم باهم باشیم، خب تو فردا عقدم کن، اونوقت هرچی تو بگی!

-قبول ولی بعدش اگه ادا در اوردی چی؟

-وا دیگه واسه چی ادا در ارم!!

-خب اشکال نداره من بخشیدمت!

-اقارو تو منو بخشیدی، یه هفتست تلفنتو جواب نمیدی!

-اره دیگه، مگه واسه من خوشکل نکردی ببخشمت!!

-عجب، خب چرا، ولی بعدشم میخواستم دعوات کنم!

-اهان، منم عجب، دوستم داری نه؟ رفتارات زمین تا آسمون عوض شده! اون روز هرکاریت میکردم میرفتی تو فکر، حتی واست بهترین چیزارم میگرفتم بازم اخمات تو هم بود، شاید علت زیباییت هم همینه.

نمیدونستم چی بگم سرم پایین بود، سرخ شده بودم

دستشو آورد زیر چونم صورتمو آورد بالا و تو چشم نگاه کرد، منم همینطوری نگاهش میکردم، صورتشو آورد جلو گونمو بوس کرد، بعد بهم لبخند زد، گفت بریم

گفتم بریم

-راستی این همه پول از کجا اوردی؟ از حسلبت برداشتی؟

-نه

-پس چی؟

-راستش تموم اینا که میبینی باصد تومن حل شد!

-چطوری؟؟

-ارلیشمو چونه زدم چهل تومن، لباسم کرایه کردم پنجاه تومن، گلم ده تومن، راستی بگیرش واسه تو گرفته بودم

-ممنون بیا منم واست گرفتم ولی انقدر مشغول حرف زدن شدیم یادم رفت

-وای چقدر خوشکله ، اینا چه گلاییه؟

-گل داوودی

-چه خوشکله ممنون

-خواهش میکنم، راستی ارایشگاه کجاست؟

-میخوای چه کار؟

-تو بگو!

-همین همکف پاساژ ، میری تو دست راست

-باشه تو بشین الان میام

-باشه

رفت بیرون بعد از ده دقیقه امد یکم لبخند رو صورتش بود، امد سوار شد، کارت ملیمو داد

دستم، گفت گریم ادم خوب ، واسه چی کارت ملی دادی؟

-دادم امانت ، چطور؟

-خب گوشیتو میزاشتی! دیگه اینکارو نکن

-باشه

-این لباسم دیگه شد مال خودت

-جدی!

-اره واست خریدمش

-ممنون مهرزاد، اخه چرا خب پشش میدادم!

-دوست ندارم خانومم لباس قرضی بپوشه!

-هه مرسی

راه افتادیم، خیلی از بار استرسام کم شده بود ولی بازم از این فیروزه میترسیدم، روم نشد در موردش با مهرزاد صحبت کنم

مهرزاد رانندگی میکرد، موقع رانندگی خیلی کم حرف میزد

-راستی مامانت چطوره؟

-خوبه، دو سه روز دیگه مرخص میشه

-جدی

-اره، بخیه هاشم میکشن

-راستی مامانت چطوری اینجوری شد

نمیدونستم چی بگم یادمم نیست قبلا چی بهش گفتم!

-راستش افتاده زمین

-اها

-اره راستش با بابام دعواش شده بود اون حولش داده بود

-عجب

-اره بیچاره مامانم، من نبودم باهم دعواشون شده بود

-خیلی باهم دعوا میکردند

-اره هه بیشترشم سر من بود

-چطور

-جلال میخواست اخریا منو بده به دوستش که سنشم بالا بود، بعد مامانم مخالفت میکنه و

دعواشون میشه، اونم میزنه زاغونش میکنه، بعدشم مامان شاخ شمشادم این شکلی

میشه، خیلی این درو اون در زدیم تا پول جور کنیم، اما هیچکس نبود، حتی خونه ای هم که توش میشستیمم نتونستیم بفروشیم چون گرو بانک بود، خلاصه اینطور داشت بغض میگرفتم، که مهرزاد گفت ولش کن، فکرشو نکن حالا که مادرت خوب شده، دیگه ناراحت نباش!

-خب اره، ولی اگه پول عمل جور نمیشد چی، اونوقت چه بلایی سر مامانم میومد

-اره دیگه خودتو ناراحت نکن گلم، باشه؟

-باشه.

همینطور میرفتیم تا رسیدیم به یه خونه ویلایی، درش باز بود رفتیم داخل، خیلی زیبا، کناره ها پر از گل بود، رفتیم جلو داشت داخل موزیک پخش میشد ماهم پیاده شدیم

مهرزاد-فهمیدی ماشین خودم نبود

-اره، ولی چرا!

-خب میخواستم سوپرایزت کنم، ماشین پدرام

-ا، بلایی دیگه!

-راستی رفتیم تو با فیروزه کل کل نکن باشه؟

-خب، باشه، ولی اگه چیزی گفت خودت جوابشو بده

-ببینم چی میشه!

راه افتادیم، چه حیاط قشنگی یه استخر خوشگل وسط حیاطش بود دو تا نیمکت بزرگ دورش خیلی قشنگ بود پر از گل تازه بوی رز همه جا رو گرفته بود، خیلی عاشقانه بود واقعا زیبا، همینطور که نگاه میکردم، رفتیم داخل، همع حا تاریک بود پر از نورای رنگارنگ، یهو دو نفر آمدند جلو پدرامو سروش...

سروش بادیدنم شک شد ولی پدرام خندش گرفت و گردنشو مالید بعد تو چشم نگاه کردو بهم لبخند زد، میخواستم بهش یچی بگم گفتم ولش، بعد هردو سلام کردند، سروش گفت چه سوپرایزی، خوش امدی پریسا، فکر نمیکردم بیای، گفتم حالت خوب نیست

-نه خدا رو شکر میبینی که بهترم الانم امدم تا مهرزادو خوشحالش کنم

-ا خوبه، پس سوپرایزش کردی!

-اره، ولی نه اونجوری که میخواستم

پدرام -خب ولش کن، چه خبر خوبی پریسا؟ بهتری؟ مادرت چطوره؟

-ممنون خوبیم شکر، شما هم خوب الو تو دهنتم خیس می خوره ها

-هه اره دیگه، خب خودت بد موقع زنگ زدی، بمنچه!

مهرزاد-خب بریم تو

من-باشه، خب اقا سروش بهت تبریک میگم!

-ممنون پریسا

بعد فیروزه هم امدنزدیکمون منو دید

-ا سلام پریسا جون امدی گلم؟ چرا پریروز نیومدی جشن خونه مهرزاد؟؟؟

دلم میخواست یه چیز گنده بارش کنم، که حس کردم مهرزاد اروم دستمو فشار داد، بازم چیزی نگفتم

-اتفاقا مهرزاد گفت بیا بدون تو خوش نمیگذره ولی مادرم حاش خوب نشد نیومدم

-اخی مادرت چش شده

-تو نمیخواه خودتو ناراحت کنی، چیزیش نیست

-اها، خب بمنچه اصلا

-اره دقیقاً

مهرزاد اجازه نمیداد وگرنه بد حالشو میگرفتم ایکیبری!

بعد دیگه رفتیم داخل، اول یکم نشستیم بعد سروش امد مهرزادو بلند کرد برقصد بعد
رفتم سراغ پدرام

-اقا پدرام چرا سوپرایزمو خراب کردی؟

-خب مگه بد شد خودت سوپرایز شدی دیگه!

-عجب، مگه نگفتم نگو

-خودش پیشم بود زنگ زد،

-چرا نگفتی؟

-دیگه مهرزاد سپیچ شد فهمید!

-اها، باشه بلا

-دیگه

-خخخ

همینطور مشغول حرف زدن بودیم، که نفهمیدم مهرزاد کجا رفت، یه لحظه دلم شور
افتاد، از جام بلند شدم

-کجا میری فیروزه؟

-دنبال مهرزاد، یه لحظه نگران شدم

-باشه، از فیروزه پرس

-باشه

رفتم سمت فیروزه، فیروزه میدونی مهرزاد کجاست؟

-نه عشقم من چه بدونم، یه لحظه صبر کن، اها با سروش رفتند بالا، گ

-باشه میرم پیششون

-بیا اینم بگیر بخور

-این چیه

-نترس چیز بدی نیست ، درصداش پایین

-اها مرسی

ایکبیری وایسا تا بخورم میخواد باز ضایع کنه ، من که اینو میشناسم.

از پله ها رفتم بالا چه خونه بزرگی، دیدم صداشون میاد رفتم نزدیک در بعد شنیدم اسم منو آوردن ، حس کنجکاوی نداشت برم داخل، وایسادمو گوش کردم

سروش-مگه قرار نبود دیگه نری سراغ این دختر، می خوام آبرو تو ببره، پریروز گفتی دیگه تموم کردم منمیرم سراغش جوابشم نمیدم، گریم واس عمل مامانش پول دادی، فکر کن انداختی صدقه، دیگه چرا خودتو نابود میکنی، الانم ورش داشتی امدی اینجا، بابا ولش کن ، این اخر واست شر میشه ، تو که میگی دوستشم نداری بابا ولش کن، بعدا حامله میشه میندازه گردنت ، این فقیر بیچاره ها همینن، خودشونو بند میکنن، حالا میخوای چه کارش کنی عقدش که نمیخوای بکنی ، پس چرا نگهش داشتی؟ بفرستش بره! نکنه عاشقش شدیو دوستش داری؟ هان؟

-نه، نه دوستش دارم ، نه میخوام ازدواج کنم، ولی همینجوری که نمی تونم بگم از زندگیم برو، نمیخوامت

با این حرف مهرزاد یهو از حال رفتم ، لیوان از دستم افتاد ، جفتشون متوجه من شدند منم بر گشتم از پله ها بدو امدم پایین جلوم فیروزه بود انگار اونم وایساده بود گوش میدادو خوشش امده بود پدرامم پشت سرش توجهی نکردم همینطوری میدوییدم چند بارم خوردم به چند نفر ، اشک بود که از چشم میومد بارون ، مهرزاد هم دنبالم میدویید، دیگه صبر نمیکردم رفتم برم بیرون ، نمیدونستم چه کار کنم، دنیا رو سرم خراب شده بود از سالن امدم بیرون انگار گم کردند امدم دم استخر نشستم رو زمین خودمو تو اب نگاه میکردمو اشک میریختم حق حق میزدم

، همون موقع هم داشت اهنگ محسن یگانه پخش میشد باهاش گریه میکردم

خودت میخوای بری، خاطره شی

اما دلت میسوزه، تظاهر میکنی، عاشقمی

این بازی هر روزه نترس

آدم دم رفتن همش دلشوره میگیره

دوروز بگذره این دلشوره ها از خاطرت میده

بهت قول میدم سخت نیست لاقل برا تو راحت باش

دورم از تو و دنیای تو راحت باش

هیشکس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من واسه فردای تو

بهت قول میدم سخت نیس لاقل برای تو

راحت باش

دور از تو و دنیای تو راحت باش

هیشکس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من واسه فردای تو

از عشق هر چیزی که میشناسمو از من گرفتی تو

تو باقی مونده احساسمو از من گرفتیو

میخواوی من باشی و یادت بره مایی وجود داره

خود آماده رفتنیو ترست نمیزاره

اصلا نترس راحت برو بی من

هیشکی به جز تو من و یادش نیست

فکر کردی کی از من خبر داره

راحت برو هیشکی حواسش نیست

بهت قول میدم سخت نیست لاقل برا تو راحت باش

دورم از تو و دنیای تو راحت باش

هیشکس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من واسه فردای تو

بهت قول میدم سخت نیس لاقل برای تو

راحت باش

دور از تو و دنیای تو راحت باش

هیشکس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من واسه فردای تو

مسیرمون با هم یکی بود ولی مقصد جدا

دلگیرم وو پر بغضم خدایا ...

همینطور خودمو بدبختیامو تو اب نگاه میکردمو گریه میکردم، خدایا این چه زندگیه، هان چرا؟
چرا؟ آه آه آه، چرا؟ چرا منوبدبخت افریدی؟ از رو زمین بلند شدم برم بیرون مانتوم هنوز
تنم بود باید تاکسی میگرفتم، نمی خوام دیگه هیچکدومشونو ببینم، با گریه از جام بلند
شدم بیام، مهرزاد امد جلومو گرفت

-گمشو کنار نمیخوام ببینمت آشغال

-صبر کن به حرفام گوش کن

-نمیخوام برو کنار

-خب وایسا لعنتی

-نمیخوام هیس!!! هیچی نگو

همینطور گریه میکردم و میدویدم سمت بیرون مهرزادم دنبالم میدوید ،نمیتونست
جلومو بگیره ،پدرام امد

-مهرزاد صبر کن بزار ببرمش خونشون تو راه باهش حرف میزنم

-نه خودم باید باهش حرف بزنم

-نه الان عصبانیه بزار من باهش حرف میزنم

-باشه

منم همچنان میدویدم ،واقعا داشتم میمردم ،این چه بدبختی من گیرش افتادم ،این چه
زندگیه ؟خدایا درد بد تر نداشتی منو بندازی توش ،همینطوری گریه میکردم که یه ماشین
امد کنارم ،پریسا بیا سوار شو

-نمیخوام برو پدرام ،از همتون بدم میاد

-باشه ما واقعا بدیم تو هم حق داری ،ولی این طوری نمیتونی بری خونه بیا من برسونمت

-نمیخوام

-د بیا دختر اینطوری میدزدنتا

بعد از کلی چونه زدن به زور امدم سوار شم ،صورتمو برگردوندم ،همینطور که گریه میکردم
با مهرزاد چشم تو چشم شدم ،صورتمو به علامت واست متاسفم ،تکون دادمو سوار
شدم ،همینطور مثل بارون اشک میریختم

-بسه پریسا انقدر خودتو ناراحت نکن

-ناراحت نکنم، مگه میشه! تو که نشنیدی چیا میگفتند!

-چرا شنیدم همشو هیچ کدومو باورم نمیشه، نه تو رو نه مهرزادو ولی هرچیم که باشه نباید باهات اینطور رفتار کنند

-سروش که همرو میدونست چطور تو نمی دونستی؟

-صبر کن گوشیم داره زنگ می خوره

-جونم داداش!-باشه بزار ببینم میخواد باهات حرف بزنه-

-پریسا مهرزاد باهات حرف داره

-نمی خوام صداشو بشنوم، ولم کنین

-حرف نمیزنه، -اها-اها-تو الان ارومی-باشه، باشه-نه خیالت راحت.

-میگفت کار مهمی باهات دارم چرا حرف نزدی

-ولم کن چی مونده که بخواد بگه، تو رو خدا پدرام فقط منو برسون خونه، نمی خوام چیز دیگه بشنوم

-باشه ابجی

همینطور راهشو گرفت و رفت، من که بلد نبودم ولی انگار اشتباه میرفت چه میدونم منم همینطور گریه میکردم، گوشیم زنگ میخورد، خاموشش کردم، به جاده خیره شدم بعد از ده دقیقه پدرام ماشینو نگه داشت گفت اینجا یه کاری دارم بر میگردم، گفتم باشه!

همینطور بیرونو نگاه میکردمو گریه میکردم، این چه زندگیه!؟

بعد در ماشین باز شدو بسته شد حس کردم درو قفل کرد، صورتمو برگردوندم دیدم مهرزاد، میخواستم درو باز کنم برم بیرون ولی در قفل بود

-چی از جونم می خوای چرا راحتم نمیزاری، دست از سرم بردار، واسه چی امدی اینجا گمشو برو عوضی

-یه لحظه گوش کن بین چی میگم

-نمیخوام ، نمیخوام ولم کن گمشو

-بین همه اینایی که شنیدی دروغ بود

-اره دروغ بود ، همش دروغ بود ، دوست داشتنتا دروغ بود عزیزم گفتنتا دروغ بود

، واسه چی الان اینجایی؟ برو برو دیگه

-یکم اروم باش می خوام باهات حرف بزوم

-من با تو هیچ حرفی ندارم

یهو دوباره بغضم گرفت ، یهو دپرس شدم ، یاد کارایی که این چند روزه کردم افتادم ، بعد

شروع کروم به حرف زدن همراه با بغضم

-مهرزاد تو منو اتیش زدی، تا قبل از این که تو بیای تو زندگیم از همه ی مردها متنفر

بودم، میگفتم همشون پست و بی لیاقتند ، بعد که تو امدی بازم ازت بدم میومد ، ولی وقتی

محبتت رو دیدم گفتم نه این ادم خوبیه ، بهت تکیه کردم ولی همش دروغ بود، فکر

نمیکردم تو از بابام بد تر باشی ، تو تو خیلی بد تر از اونی ، میدونی چرا؟! تو با محبتات منو

همینطور بردی بالا، بالا، بالا، بعد یهو ولم کردی افتادم پایین ، نابودم کردی مهرزاد ، تازه

فکر میکردم زندگیم داره شبیه ادما میشه ولی نبود ، نشد

-بین ، تو اشتباه متوجه شدی، باور کن دوستت دارم

-مهرزاد هیچی نگو ، اره دیدم دوستم داری ، هم الان دیدم ، هم چند روز پیش ، هم هفته

پیش ، کاش منم مثل بعضیا پول داشتم ، اگه شعورم نداشتم طوری نبود ، عوضش بیشتر

دوستم داشتند

-بین یادت گفتم نیازی نیست جواب دیگرانو بدیم

-اره یادم ، این واسه این بود که دوستات نفهمن منو تو واسه چی وچه جوری باهمیم ، ولی

تو تمام زندگینامه منو واسشون تعریف کردی! حتی پدرام هم همه چیو فهمید

-بین من فقط میخواستم ساکتش کنم

-چرت نگو مهرزاد، تو حتی خاطر فیروزرم بیش از من میخوای، چی داری میگی، ببین کسی زورت نکرده با من باشی منم قول میدم هیچی ازت نخوام فقط تو رو خدا برو دست از زندگیم بردار

-نمیتونم من تو رو دوست دارم

-چرا راحت میتونی!! اینا فقط عادت، با دوست داشتن اشتباهش بگیر

-باور کن دوستت دارم

-نداری، دروغ نگو، خسته شدم، برو دیگه، برو یکی در حد خودت پیدا کن، یکی که واقعا بتونی دوشش داشته باشی، یکی که ابروتو نبره، چند روز دیگه هم تو رو از شر خودم خلاص میکنم

-چرا نمیفهمی، من نه صیغمونو باطل میکنم نه از تو دست برمیدارم

-منم میرم یه جا که دستت بهم نرسه، از زندگیت میرم

مهرزاد خیلی عصبانی بود،

-تو واسه چی امدی فال گوش وایسادی؟

-من فال گوش وایسام، حالا گناहतو میندازی گردن من، دست پیش میگیری؟ من نگرانم شدم امدم ببینم کجایی؟

-اهان قرار بود بمیرم تو نگرانم شدی

-مهرزاد دیگه هیچی بین ما نیست، پول دادی؟! چشمم کور کار میکنم پست میدم، ولی دیگه نمیخوام تو رو ببینم، الانم اگه نری پیاده میشم خودمو میندازم جلو ماشین، تا خیالت راحت راحت شه

-ببین من نمیخواستم تو رو ناراحت کنم، راستش اولشم دوست نداشتم، ولی الان عاشقتم میفهمی؟ اول نه من تو رو دوست داشتم، نه تو منو، ولی الان که فهمیدم دوستم داری منم عاشقت شدم، دیدی که خودم امدم دنبالت تا سوپرایزت کنم، باور کن

-اها دو دقیقه ای عاشقم شدی

-اونروز قبل از اینکه با پدرام هماهنگ کنی امدم دم بیمارستان می خواستم باهات تموم کنم، ما پسرا هم همه چپو بهم میگیمو از جیک و پوک هم خبر داریم، سروشم واسه همین این حرفو زد، ولی وقتی دیدم با پدرام هماهنگ کردیو واقعا منو دوست داری و با اون اوضاع بی پولی رفتی فقط واسه اینکه منو سوپرایز کنی شیک و پیک کردی عاشقت شدم، خدا شاهد، ولی اون موقع پیش سروش نمی تونستم یهو بگم من عاشقت شدم،

-اتفاقا منم یه ماشین شبیه تو دیدم، چرا اون موقع تموم نکردی، می خواستی ابروت بره -چرت نگو، خواستم پیام ولی گفتم بزارم بعدا چون میدونستم اعصابم خراب میشه، و حالم گرفته میشه قرار شد بعدا بگم بهت، که دیگه منصرف شدم

-دلم میخواست، اون موقع که سروش این حرفارو بهت میزنه، جوابشو بدی دلی تو هم تاییدش کردی!

-نه اون موقع تاییدش نکردم اون اصلا از هیچی خبر نداشت، من هنوز به اون نگفته بودم، اون موقع که تو با پدرام هماهنگ میکردی پیش من بود، داشتم راجع به تو باهات حرف میزدم که میخوام تموم کنم، ولی اون مانع شد، گفت امشب می خواد سوپرایزت کنه و تو هم اینطوری میخوای جوابشو بدی! اون موقع بود فهمیدم چه خبر!

-خب پس فیروزه رو چی میگی؟ یه بار واسش جشن میگیری! یه بار میبری بیرون؟ یه بار دورش میچرخه؟

-باور کن همه این کارا واسه سروش وگرنه خودمم ازش خوشم نمیاد! خیلی سعی داره خودشو بهم بچسبونه ولی من اصلا خوشم نمیاد ولش کنی منتظر با سروش بهم بزنه بیاد پیش من، ولی من محلش نمیدم

-پس چرا میگی چیزی بهش نگم؟

-اخه شآن تو خیلی بالاتر از اونه، تو خودتو در حد اون ندون که بخوای حالشو بگیری؟ بعدشم مگه کم بارش کردی؟

-اره

-ای بابا، حالا منو میبخشی

-نه

-چرا

-چون تو هنوز دوستم نداری؟

-باور کن برات میمیرم ، تو یکی از عزیز ترینامی

-نمیخوام

-بین انقدر الکی گریه کردی چشای خوشکلت سیاه شده

-اینا ریلام ریخته ، چشمم نیست!

-ولی چشمات که قرمز شده

-اره خب

-دیگه خودتو ناراحت نکن ، اگه منو یکی دوسال نبینی چه کار میکنی؟

-هان ، مگه قرار جایی بری

-اره کانادا

-یعنی من اینجا تنها بدون تو

-اره ، بابام باهام تماس گرفته چون منم تک پسرمو اینجا هم مدیرم ، اونور به مشکل خورده

و دست تنهاست ، باید برم نهایت تا دو روز دیگه اینجا باشم

-نه همیشه نری؟

-نه ، دوست داشتم تورم ببرم ولی مادرت بهت نیاز داره ، باید بمونی پیشش

-ولی من بدون تو میمیرم

-تا الان که می خواستی کلا ولم کنی ، حالا یکی دوسال تحمل کن

-ای بد جنس بلا

بعد امد جلو بغلم کرد اغوش گرمی داشت منم بغلش کردم بعد سرمو بلند کردو چشمامو بوسید، تو چشمام نگاه کردو دوباره بغلم کرد، یهو پدرام زد به شیشه خب حالا که اشتهی کردین من دارم یخ میکنم، مهرزاد درو باز کن بشینم تو ماشین

مهرزادم گفت بیا سوار شو یخ نکنی یه وقت

-مهرزاد روشن کن بر گردیم خیلی دور نیستیم زود میرسیم

-باشه

-انقد الکی دور زدم تا بیای فکر کنم بنزینم تموم شد

-یهو من برگشتم تو چشاش نگاه کردم الکی دور زدی؟؟

پدرام-پس نه میخواستی راستکی ببرمت خونه داداشمو ناراحتش کنم

-عجب

-راه بیفت مهرزاد

من-من نمیام

-وا چرا

-دوست ندارم

-اتفاقا تو باید بیای تا سروش ببینه خوشحال شه

-اها راست میگی

کیفمو باز کردم اینمو در اوردم صورتمو با کلی دستنال تمیز کردم بعد از یه ریع هم رسیدیم

بعد همگی پیاده شدیم

مهرزاد امد دستمو گرفت من محکم دستشو گرفتمو تو چشاش نگاه کردم، واقعا عاشقش

شده بودم باهم رفتیم داخل فیروزه و سروش مارو دیدند جفتشون تعجب کرده بودند

،فیروزه که داشت میترکید از حسودی، اشغال

خلاصه من چسبیده بودم به مهرزاد واقعا خوشحال بودم...

یادم اونشب مهمونی خوب پیش رفت، فکر کنم بهترین دوران منو مهرزاد همون روز بود، که همراه باتلخیو شیرینی بود، اون شبم گذشت با این که دلم میخواست خیلی کنارش باشم ولی باید زود بر میگشتم پیش مادرم چون باید فرداش مرخص میشد.

فردا بعد از مرخص شدن مادرم با مهرزاد برای خداحافظی رفتیم بیرون...

مهرزاد-چرا اخمات تو هم؟

-واسه اینکه میخوای تنهام بزاری!

-من که نمیخوام برم دیگه نیام، میرم زود بر میگردم!

-اره زود زود تو کم کمش دو سال

-اره خب مجبورم ولی چه کنم همیشه نرم که

-اره ولی کاش مجبور نبودی

-چه کار کنم، تک پسر و وکیل شرکت بابام نمیتونم نرم، جز من بابام کسیو نداره

-میدونی مهرزاد راستشو بخوای من خیلی سخت تونستم دوست داشته باشمو به راحتی دلم نمیخواد از دستت بدم، لطفا اگه رفتی منو فراموش نکن

-این چه حرفیه، مگه میشه فراموشت کنم، خودم بهت گفتم عاشقت میکنم، حالا میام ولت کنم

منو محکم بقل کرد جفتمون به اسمون نگاه میکردیم به ماه، اخه اینجا ستاره نداره بهش گفتم

-مهرزاد اگه دلت واسم تنگ شد به این ماه نگاه کن باشه، اخه نکه من مثل ماهم واس همون میگم

-هه باشه تو هم به خورشید نگاه کن، نکه من نورانیم

-هه باشه،

- عزیزم سعی میکنم زود زود بر گردم

- باشه! قول بده هرروز بهم زنگ بزنی

- هرروز که نمیتونم ولی یه روز در میون میزنم

- باشه نشه ماهی یه بار طوری نیست

- عجب

-اره عجب

- واسم سخته اینجا بزارمت، ولی یه قول بهت میدم

-چه قولی؟؟

-به محض اینکه پیام میریم عقد میکنیم باشه؟

-حتما، باشه

یهو دلم گرفت گریم گرفت نتونستم بغضمو جمع کنم اشکام سرازیر شد، خیلی ناراحت بودم کاش مامانم حالش خوب بود تا میتونستم با مهرزاد با خیالت راحت برم ولی همیشه

-اه بسه گریه نکن نمیخوام اینطوری برم، نمیبرم که

-دست خودم نیست تو بری من اینجا چه کار کنم؟

-واست ماها به ماه پول میریزم برو بگرد واسه خودت تا یادت بره تنهاییو فکر و خیالم نکن

-نه پول نمیخوام، فقط میخوام زود برگردی، وقتی فکرم درگیر باشه چه فرقی میکنه کجا باشم .

-خب پس برو خرید، هی برو لباس بخر

-واسه کی بیوشم؟

-ول کن فکرتو درگیر نکن، اینجا یه پسر دایی دارم هرز گاهی میاد امریکا بر میگردد واست

یادگاریو چیز میز میفرستم که بدونی یادتم!

-کیو میگی؟

-پدرام

-پدرام؟؟؟؟!!!!

-اره چرا تعجب کردی

-پدرام خودمونو میگی؟؟

-اره

-اون پسر داییت

-اره

-عجب، بگو همون سوپرایزمو لو داد

-اره عجب، همون بود نداشت تو رو از دست بدم

-اره بلا. پس چرا بهم نگفته بودی؟

-اخه اون برام یه دوست تا فامیل!

-خیلی نامردی، اگه میدونستم که بهش نمیگفتم

-حالا که گفتی، خودمم سوپرایزت کردم مگه بد شد؟

-نه خب، حالا تو میری دیگه نیستی سوپرایزت کنم، ولی اگه نیای خودم میام امریکا

سوپرایزت میکنم!

-ا با کی میای؟

-خودم میام

-خب بیای گم میشی تازه زبونم بلد نیستی!

-نه نمیشم ولی میام، حالا ببین

-باشه پس مامانت خوب شد تو بیا! قبول

-قبول

میدونست دارم چرت میگم، ولی اگه میشد چی میشد، دلم نمیخواست بره، واقعا واسم
سخته، نمیتونم دوریشو تحمل کنم

-چی شد باز رفتی تو فکر

-هیچی دلم نمیخواد امشب تموم شه، بدون تو میمیرم مهرزاد، تو با من چه کار کردی؟
-من؟ هیچی!

ساعت همینطور مثل برق میگذشت، دیگه نزدیک سه شده بود مهرزاد محکم بغلم کردو
منو بوسید گفت دیگه وقت رفتنه ساعت هشت پرواز دارم، باید برم تا استراحت کنم

-باشه بریم

راه افتادیم به سمت خونه، تو ماشین دستم تو دستش بود صورتم سمت بیرون نمیتونستم
جلوی اشکامو بگیرم واقعا افسرده بودم، مهرزاد هیچی نمیگفت، انگار اونم خیلی ناراحت
بود، هنوز نرفته دلتنگش شده بودم، واقعا زیاد رسیدیم نزدیک خونون وایساد، این دفعه من
محکم بغلش کردم، اجازه دادم گریم سکوتشو بشکنه، انقدر بلند گریه میکردم که هق هق
میزدم، مهرزادم یکم اشکش در امد، یه ربع تو همین حالت بودیم، دست خودم نبود، سرمو
آورد بالا،

-مگه نگفتم دوست ندارم اشکاتو ببینم، اینطوری که تو میکنی من مجبورم با ناراحتی برم
، بسه دیگه، بزار منم را دل اروم برم

-باشه، ولی نمیتونم

واقعا نمیشد جلوی اشکامو بگیرم، چشمامو پاک کرد میگف بسه، منم به زور جلوی خودمو
کرفتم، حالا اون منو تو اغوش گرفت بوسم کردو گفت برو

به زور از هم خداحافظی کردیم و امدم تو ساختمون، بعد راه افتاد، بعد که دیدم رفت از
پنجره نگاه میکردم، یهو دوباره بغضم ترکید

مهرزاد رفت ، فت اونور دنیا ، خدایا حالا بی اون چه کار کنم ، میمیرم ، میمیرم ، آه آه آه ، دلم میخواست برگرده دوباره ببینمش ولی نیمد نیم ساعت همینطور خیره به خیابون ، ولی نیومد ، باورم شد که مهرزاد رفته ، رفت دل منم با خودش برد

. کلید انداختم رفتم تو خونه اروم جامو انداختم تو اتاق رفتم تو همون بالکن که یه روز واسه این که مجبور بودم زن مهرزاد شم گریه میکردم ، حالا واس دوریش گریه میکردم ، بعد از اینکه کلی گریه کردم حالا خالی شده بودم رفتم گرفتم خوابیدم...

صبح شد از خواب پاشدم ولی اصلا دلم نمیخواست از رختخواب بیام بیرون ، سرم خیلی درد میکرد یه کم سر گیجه داشتم چون دیشب خیلی گریه کرده بودم ساعت و نگاه کردم ساعت ده بود باورم نمیشد مهرزاد رفته ، گوشیمو برداشتم زنگ زدم به گوشیش ولی خاموش بود باز دلم گرفت ، بغض تو گلوم بود ولی نمیتونستم به خاطر مامان گریه کنم از رختخواب پاشدم یکم خودمو کشیدمو بعد جامو جمع کردم ، رفتم دستشویی دست و صورتمو که شستم خودمو تو آینه نگاه کردم زیر چشم چال افتاده بود ، خیلی دپرس بودم هر چیم سعی کردم لبخند بزنم ولی باز نمیتونستم ، امدم بیرون رفتم سراغ مامان اونم دیگه باید کم کم راه می افتاد یکم نرمشش دادم و صبحانشو دادم. میخواست باهام حرف بزنه ولی اصلا حوصله نداشتم گفتم مامان گلم بزار واسه بعد ، جلال هم صبح رفته بود سر کار امدم رختخواب اونم جمع کردم ، نشستم خودم صبحانه بخورم که دیدم پایین نمیره انگار یچی تو گلوم گیر کرده بود ، شدید دلتنگ مهرزاد بودم اونم سر دنیا کاش بود ، خدایا دلتنگشم زیاد ،

اصلا حال نداشتم گفتم بزار زنگ بزنم به پدرام حال مهرزادو بپرسم ، شمارشو گرفتم

-بله

-سلام پدرام خوبی؟

-ممنون تو چطوری چی شده یاد ما کردی؟

-خوب نیستم ، مهرزاد چه خبر؟

-خوبه ، امروز صبح رفت.

-تو دیدیش

-اره من رسوندمش

-خوب بود؟

-اره

-چیزی نگفت؟

-چرا گفت حواسم بهت باشه، هواتو داشته باشم!

-باشه

-چرا انقد بی حالی

-هیچی نیس حوصله ندارم یه خرده دلم تنگ شده

-اهان، غصه نخور چشم به هم بزنی برگشته!

-باشه فعلا خداحافظ

-خداحافظ

پاشدم رفتم بیرون ،گفتم شاید حالم بهتر بشه، اینورو اونور میدیم لباسای مردونه خوشکل پولم داشتم بخرم ولی مهرزاد که معلوم نیست کی بیاد ،منصرف شدم برگشتم تو خونه، دپرس شدم حوصله نداشتم ،امدم واسه ظهر نهار گذاشتم، حال هم نداشتم برم مدرسه .

ولی بالاخره که چی همیشه که بی سواد بمونم باید برم هر چه زودتر

زمان دیر میگذشت یک دقیقه مثل سال میگذشت خیلی پکر بودم ،هر کاری میکردم فکر مهرزاد از سرم نمیرفت بیرون بالاخره ساعت گذشت شد هشت شب یهو صدای گوشیم درامد رفتم دیدم یه شماره طولانی گفتم حتما مهرزاد جواب دادم

-بله

-سلام پریسا خوبی؟

-مهرزاد تویی

- اره منم
- وای چقدر خوشحالم زنگ زد
- یهو بغض کردم گریم گرفت
- چت شده دختر؟
- دلم واست یه ذره شده
- عزیزم
- چه خبر خوبی؟ رسیدی؟
- اره یه چند ساعتی رسیدم، مرسی خوبم، تو چطوری؟
- اصلا خوب نیستم دارم از دوریت میمیرم
- بابا دیشب همو دیدیم، چرا انقدر بی قراری میکنی
- تو میگی دیروز ولی واسه من سال گذشت
- منم خیلی دلم واست تنگ شده!
- چه خبرا بابات اینارو دیدی؟
- اره دیدمشون
- خوب بودن
- اره
- چه خبر تو مادرت چطوره؟
- خوبه، یعنی بهتر، مهرزاد کی بر میگرددی؟
- فعلا که تازه رسیدم، نمیدونم
- زود بیا باشه

-بینم چی میشه!

از پشت تلفن حس کردم یکی مهرزاد و صدا کرد، پرسیدم کیه ؟

-خواهرمه میگه بیا یه چی بخور

-هنوز چیزی نخوردی؟

-نه تا ادمم رفتم سراغ کار حالا هم صدام کردند برم

-خب برو بعدا دوباره زنگ بزن

-باشه گلم مواظب خودت باش

-باشه تو هم همینطور

-خداحافظا

-خداحافظا

اخیش یکم خیالم بهتر و راحت تر شد

حالا یکم شنگول بودم پاشدم رفتم پیش مامانو باهاش حرف زدم ، جریانو گفتم ، اونم دلداریم میداد ، خلاصه خوب بود و شب به پایان رسید

...

چهار سال گذشت من نوزده سالم شده بود مامان کامل خوب شده بود حتی حرف زدندم درست شده بود خیلی دوشش دارم مامانو خیلی از این موضوع خوشحالم و همینطور از مهرزاد ممنونم بابت این زحمتاش تو این مدت پول زیادی زیادی واسم فرستاده بود باهاش هم درسو خوندم هم کلاس زبان رفتم هم کمک خرج خانواده شده بودم ، بابامم میرفت سر کار موتد مصرف نمیکرد ولی حریفشم نبود از سیگار ترکش بدم ، دیگه حتی جرات نمیکرد به منو مامانم بگه بالا چشمتون ابرو خلاصه اخلاقشم بهتر شده بود ، یه چیز جالب دائم واسم خواستگار میومد ، بد بختا چه میدونستن من نامزد دارم نمیتونستم بگم صیغه کسیم چون زشت بود ولی به هر بهونه ای بود میپیچوندمشون زمان مٹ باد میگذشت اما خبری از مهرزاد نبود ، نیومد، حتی دیگه کمتر باهام تماس میگرفت هرروزش شده بود دو

هفته یک بار ولی من هنوز مثل اون اول شوق دیدنشو داشتم حتی عاشقانه دوستش داشتم هر موقع زنگ میزد یا میزدم زیر گریه یا پيله میکردم بیا، یا میگفتم بیا منم ببر اما همش منو میپيچوند، ديگه چون از این حرفام خسته شده بود کمتر تماس میگرفت، نگارنشم بودم نمیدونستم اونجا تنها چه کار میکنه، خیلی دوستش دارم اون تموم زندگيه منه، گهگداری با پدرام تماس میگیرم حالشو میپرسم چند وقت پیش اونم امریکا بود تازه آمده رفتم دیدمش حال مهرزاد م ازش پرسیدم، فقط میگفت خوبه کارش طول میکشه ولی به زودی میاد ولی، ولی خبری نبود، پدرام خیلی بچه خوبیه! خدایی هوامو داره مثل برادر میمونه، ماه ماه.

سروشم تازگیا شنیدم دختررو پیچونده مثل اینکه از شرش خلاص شده و شدیم خدارو شکر انگار دستش کج بوده، چه میدونم والله، خدا میدونه...

ای وای الان باید برم مدرسه اصلا حالشو ندارم

مامان-پاشو ديگه میخوای اول سال خواب بمونی اونوقت قرار نیست تا آخر سال چه کار کنی!

-مامانم پا میشم الان حال ندارم بزار ده دقیقه بخوابم، بعد از ظهر هم کلاس زبان دارم، بزار استراحت کنم

-اینجوری میخوای درس بخونی دکتر شی؟

-نه مامان جونم میخوام مهندس شم میرم، ریاضی

-حالا هرچی پاشو ديگه!

-باشه عشقم، چشم

-افرین حالا شد

چه کنیم زوری زوری از جامون کنديم پاشدیم، زورکی دوتا لقمه خوردیم راه افتادیم به سمت مدرسه!

-راستی مامان گوشیم زنگ خورد حتما جواب بدیا شاید مهرزاد زنگ بزنه خیلی وقته زنگ نزده

-باشه دخترم برو گلم

راهی مدرسه شدیم ،ایش یه پسره هست گیر داده به من ول کنم نیست خوشگله مثل خودم ولی احمق نمیدنه نامزد دارم ،یه وقت بیاد مچالش میکنه ،من که محل نمیدم بهش ،اصلا نم مهرزاد جونمو به اینا نمیفروشم ،همینطور تو فکر بودم که اتوبوس ایساد تا امدم پیاده شم یهو پام پیچ خورد نزدیک بود بیفتم

-مواظب باش خوشگله حواست باشه یه وقت میوفتی داغون میشیا

-ایش تو نگران من نباش ،چشماتم درویش کن ،پسره ی پرو

همینطور ضایع شدمو از اتوبوس پیاده شدم ،دیدم اونم پشت سرم راه افتاده میخواستم بر گردم بزنم تو سرش ،ولی گفتم ولش ،بزار بیاد تاخسته شه ،کنه حالا ول نمیکرد تا امدم برم تو مدرسه دو تا دوستام اونجا مارو دیدن

-دختر شانس در خونتو زده حیف این پسره نیست اینطوری کم محلیش میکنی

منم بلند جوابشونو دادم تا خودشم بشنوه

-این بو گندو حیف ،اگه حیف خب شما ورش دارین ،باشه مال شما

منم رفتم تو ،بدبختا همشونو ضایع کردم ،حقشون ،این دیونه ها مهرزادو بینن چی میگن

همینطور زمان گذشت و کلاس ها تموم شد ،امدیم بیرون ،هه انگار بچه ها از دستم شکار بودن ،عصبانی ،منم محل نمیدادم فقط میخندیدم

اه دوباره این سریش اینجاس که ،وای ولم نمیکنه

رفتم جلو

-تو چرا افتادی دنبال من ،گمشو دیگه

-دختر به این خوشکلی نمیخوره انقد بی ادب باشه

-اها پس دردت اینه خوشکلی؟! ولی این خوشکلی صاحب داره

-ا کجاست صاحبش ؟

-به تو مربوط نیست، حالا هم راهتو بکش برو

-اگه نرم چه کار میکنی

-خفت میکنم

-ا پس خفم کن چون من دست ازت بر نمیدارم خوشکله

-ای وای گمشو برو دیگه

-دوسال تو نختم اینطوری درست نیست با من تا کنی

اینو دیگه کجای دلم بزارم

-انقد تو نخ بمون تا قرقره بشی

-هستیم خدمتتون

-باش تا جونت در اد

اه ول کن نیست راهمونو گرفتیم رفتیم، تا خونمون دنبالم راه افتاده بود، اه ادم هر چی

میکشه از خوشکلیش میکشه، بد بختی داریم

محلش ندادم در ساختمونو باز کردم رفتم بالا، ادمم برم تو خونه که دیدم بابا و ماما پچ پچ

میکنن

-سلام چی شده؟

-هیچی بابات گل کاشته

-ا چی کاشته؟

-خونه رهن بانک بود، حالا به خاطر بدهی میخوان مصادرش کنن!

-هان!!!

-باید کم کم تا اینجا رو بفروشن پاشیم از اینجا

-ای وای، کجا داریم بریم ما! وای همینو کم داشتیم، جلال ما کی از کارای تو راحت میشیم؟ خدا میدونه

-جلال- حالا فعلا پنج شیش ماه وقت داریم

-اره پنج شیش ماه چقدر زیاد!! چی میگی تو باید کجا بریم پولمون کجا بود؟!!

-جور میکنم!

-اره یه چاله دیگه میکنی مارم میندازی توش!

-تو چقد داری؟

-کی من؟

-اره تو

-کل هم دو میلیون، اونم روش حساب کردم خیلی وقت مهرزاد واسم پول نریخته...

تازه اونم نمیدم به تو که اتیشش بزنی

-اتیش بزنی چیه، مال الان نیست که مال قدیم تازه اونم مال وام بوده

-وام چی؟؟

-مغازه

-امغازه از کجا امد؟؟

-میخواستیم با یکی از رفیقام بزنینم با همون ده تومن که از مهرزاد گرفته بودم، همش باهم

،کشید بالا و در رفت

-ا بیخود بدون سندو مدرک پول به مردم دادی، حالا هم توقع از من نداشته باش، خودمم

دستم خالیه!

-حالا بیخود یا باخود دادم چه کار کنیم بریم تو خیابون

-بانک چقدر بهت میده؟

-کلا شاید ده تومن

-خب بسته دیگه

-اره بسمون ولی کمتر از پونزده تومن جایی خونه بهمون نمیدن

-حالا چه کار کنم؟!

-دو تومن تو بده

-برو بابا اونوقت پول کلاسامو از کجا بیارم؟

-مهرزاد میده دیگه!

-خیلی پروویا

-خب شوهرت

-اره شوهر من نه تو!

-حالا بده قرض پست میدم

-بینم چی میشه ، در ضمن مهرزاد چند وقت پول واسم نریخته اگه بهت دادم زود جمع کن

پسم بده

-باشه!

-واقعا که از دست تو جلال با کارات ، خداهشه اگه واسه مامان نبود نمیدادم! چون خودم که

چند وقت دیگه میرم!

-باشه بابا قول میدم پست بدم ، سودشم بهت میدم

-بینیمو تعریف کنیم، در ضمن دیگه خرابکاری نکنیا ، منم دیگه انقد پیش مهرزاد شرمندم

نکن

-باشه دختر

هیچی دیگه کلی اعصاب مارو ریخت به هم با این کاراش.

نشستم یه خرده غذا بخورم که یاد ترم بعدم افتادم

-اهای جلال

-هان

-من واسه این ترمو دادم ولی واس ترم بعد پول میخوام ، چه کارش کنم؟

-چقد میخوای

-پونصد

-خب از رو پولت بردار، چاره ای نیست که، پونصدشو خودم جور میکنم

-باشه!!

مامان-مگه کلاس نداری؟

-چرا الان میرم

-جلال تو هم پاشو برو

-باشه زن الان میرم

-زود باشین تا دیرتون نشده

خلاصه که مامان جفتمونو بیرون کرد از پله ها امدم پایین درو باز کردم ، دیدم شازده پسر

جلو اپارتمانمون وایساده،

ای وای خدا اینو دیگه چه کارش کنم، وای

محلش ندادم راه افتادم

پشت سرم راه افتاده بود ، تابلو میخواد ابروی مارو جلو درو همسایه ببره ، خدارو شکر پنج

شیش ماه دیگه از شرش خلاص میشم

-خانومی میشه باهاتون حرف بزنم

اول محلش ندادم

دوباره تکرار کرد

-میشه باهاتون حرف برنم

-د نه د .دست از سرم بر دار

-خواهش میکنم

-کلاس دارم دیرم شده ،راहतو بکش برو

-تا باهام حرف نزنمی

-ببین خوشگله میدم پدرتو در بیارنا

-باشه بده ولی قبلش بزار باهات حرف بزنم

-نمیدونی اینجا خونمون زشت دنبالم راه افتادی

-خب تو اکی بده میرم ،دیگه اینجا نمیام

-نه پسر جون ،من نامزد دارم ،خوشش نمیاد با هیچکس حرف بزنم

-خواهشا کمتر دروغ بگو من الان دوسال میپامت تا حالا ندیدم کسی بیاد ببیندت

-خارج ،امریکاست

-هه ،اهو،امریکا ،منم باور کردم

-واسم مهم نیست باور کردنت ،حالا هم گمشو

-به خدا اگه باهام حرف نزنمی ولت نمیکنم

-نکن تا کور شی ،من چشاتو در میارم

حوصله چرتو پرتاشو نداشتم تا کسی گرفت رفتم کانون

پیاده شدم ،بدبختی اونم پشت سرم امد

فوری رفتم تو کلاس درسو شروع کرده بودن نشستم به گوش دادن ، که یهو یه چیزی حواس منو پرت کرد

راستی من که میگم نامزد دارم همش هفت هشت ماه بیشتر نمونده تا صیغمون تموم شه اگه بشه ، مهرزادم اینو میدونه ، اگه نیاد چی؟ اونوقت دیگه هیچ نسبتی باهم نداریم که!؟ امروز باید پدramو ببینم

وای

از دست تو مهرزاد حالا چرا خبری ازت نیست

تا ساعت پنج بعد از ظهر کلاس طول کشید ، بعدش امد بیرون ، خواستم به پدram زنگ بزنم که باز سریشو دیدم ، رفتم نشستم رو صندلی با عصبانیت ، اونم امد نشست

-زود حرفتو بزن عجله دارم باید برم

-اول سلام

-علیک سلام ، فقط زود باش

-راستش من از شما خوشم امد ، چرا بهم محل نمیدی؟

-همه حرفت همین بود؟؟؟

-نه راستش میشه با هم یه مدت دوست باشیم!

-نه

-خواهش میکنم میخوام باهم آشنا بشیم بیام بگیرمت

-جونم؟؟؟؟ بگیری منو؟

-اره خوشحال شدی

-زکی ، خوشحال شدم ، اره بال هامو نمیبینی یهو سبز شد

-خدایی دوست دارم ازیتم نکن

-خب حرفات تموم شد من برم حالا، دیگه مزاحمم نمیشی؟

-هنوز که جوابمو ندادی؟

-باور کن نامزد دارم، اگه نداشتم شاید قبول میکردم، ولی الان نمیتونم، دست از سرم بردار

-چرا دروغ میگی؟

-والله دروغ نمیگم، اصلا تو از چیه من خوست امده؟

-از نجابتت، از سنگینیت، از زبون تند و تیزت، از زیباییت

-باشه، خداشفات بده بای

-صبر کن!

-به خدا اگه دوباره دنبالم راه بیفتی من میدونمو تو

-جوابمو بده!

-دادم، ولم کن، اه

دلم میخواست با پاشنه کفشم بکوبم تو مغزش ول کن نیست

زنگ زدم پدرام

-بله

-سلام پدرام خوبی

-سلام ممنون، تو چطوری؟

-بد نیستم کجایی؟ میخوام بینمت!

-من شرکت، میتونی بیای

-چاره ای نیست میام

-کارت چیه؟

-راجع به مهرزاد

-اونو که بهت گفتم!

-خب بیشتر میخوام بدونم

-باشه بیا ، روبه رو شرکت یه کافیشاپ بیا اونجا

-باشه ادرسشو بده میام

-باشه واست اس ام اس میکنم

-ممنون، خداحافظا

ادرسو فرستاد راه افتادم کلی ماشین عوض کردم تا رسیدم ، ولی بالاخره رسیدم ، رفتم تو
پدرام منتظر بود

بلند شد دست داد بعد سلام کرد

-سلام پدرام خوبی؟

-ممنون تو چطوری چه خبر یادی از ما کردی؟

-ببخش که چند وقت بهت سر نردم ، راستش امروز یاد مهرزاد افتادم

-خب اینکه چیز جدیدی نیست

-راستش میدونم تو از کل ماجرا خبر داری

-خب اره چطور

-خب الان چهار سال و سه چهر ماه ما صیغه کردیم، مهرزاد نمیخواه بیاد تکلیفمونو روشن کنه، راستش هفت هشت ماه دیگه مهلت صیغمون تموم میشه، من باید چه کار کنم

-خب چرا به خودش نمیگی؟

-راستش گفتم جوابای سر بالا میده، باز میدونم تو جواب سر بالا نمیدی، تازه جدیدانم پیشش بودی حتما از تصمیمش خبر داری!

-خب به منم همینایی که به تو گفته، گفته!

-نمیدونم این چند وقت فکرم خیلی درگیر

-هه این پسر کیه اینطوری نگاه میکنه

-کوش؟؟

-اون یکی میز

-بزار ببینم.وا این اینجا چه کار میکنه؟

-میشناسیش

-اره، دوسال دنبالم راه افتاده سریش ول کنم نیست

-چرا؟

-خوشش آمده ازم

-هه هه چشم مهرزادو دور دیده

-اره بهشم گفتم نامزد دارم باور نمیکنه!

-میخوای برم درستش کنم

-نه، مهم نیست خودتو واسش اذیت نکن،والله خودمم موندم توش،گیر سپیچ داده

-عجب، مثلا تو ناموسمونیا

-هه ناموس کی؟ منو ول کرده رفته! میگف دو سال حالا شده چهار سال، چشمم اب
نمیخوره بر گرده!

-نه این فکرارو نکن

-حتی دیگه درست زنگم نمیزنه! حتی پولم واسم نمیریزه! البته من پول نمیخوام، چون
خودش میریخت میگم

-خب ایندفعه رفتم پیشش گوششو میپیچوندم

-جدی میری پیشش؟

-اره

-منم ببر!

-وا تو رو کجا ببرم!

-پیش مهرزاد، خواهش میکنم، دیگه طاقت ندارم

-اخه نمیشه، نمیتونم، یه چی میگیا!

-خواهش میکنم

-بزار با مهرزاد حرف بزنم

-نه میخوام سوپرایزش کنم

-نمیشه اخه، بی اطلاع اون که نمیتونم

-باید پاسپورت بگیری ویزا بگیری! کلی چیز دیگه

-خواهش میکنم خودم میرم دنبالش

-نمیخواد، بزار فکرامو کنم

-تو رو خدا به مهرزاد نگو اگه قرار شد بریم

-باشه، ولی قول میدم

-کی میخوای بری؟

-ماه دیگه

-وای ممنون پدرام

-من که هنوز قول ندادم، تازه تو زبونم بلد نیستی؟

-زبونو ولش کن میشه یکاریش کرد

هه نمیدونه من چهار سال خودمو واسه یه همچین روزی آماده کردم! ولی رو نمیکنم

-ای وای

-پدرام خواهش میکنم، به جان خودم اگه به مهرزاد بگی نه من نه تو فهمیدی

-اره، وای از دست تو، مادرت اینا رو چکار میکنی؟

-اونا اینجان، اونا هم دوست دارن من هر چه زودتر سرو سامون بگیرم

-این خوشگلرو چه کارش میکنی؟

-کدومو

-این پسر

-ولش کن اه ایش اینو میخوام چه کار، راستی پدرام من واقعیتش دستم خالیه میشه چون

مادرم اینا اسباب کشی داشتن مجبور شدم یکم پولیم که داشتمو بدم بهشون، میشه تو

هزینه سفررو بدی بعد که رسیدیم از مهرزاد بگیرم بدم بهت؟

-اره پولش مهم نیست، فقط موندم تورو چه کارت کنم ببرم یانبرم واسه ویزاو پاسپورتم

باید یکی دوماهی صبر کنیم!

-اشکال نداره پدرام، به خاطر من

-باشه حالا فکرامو بکنم ببینم چی میشه

-باشه ممنون، منم دیگه برم دیر وقت

-کجا؟ نکنه فکر کردی با این خوشکله میزارم بری

-پس چی؟

-بزار به راننده میگم برسوندت

-باشه ممنون

راستش تو حرفای پدرام انگار یه چیزی پنهون بود! یه چپو مخفی میکرد نمیدونم چی رو وای کاش میدونستم، خلاصه حقیقت هر چی باشه بالاخره معلوم میشه!

راننده منو رسوند، یکم خوشحال یکم ناراحت، یکم تو فکر، رفتم خونه چه بوی خوبی از خونه می امد ببین مامانم چه کرده، الهی قربونش برم، عزیزم

درو باز کردم رفتم تو سلام مامان گلم

-سلام عزیز دلم، بیا ببین واست چی پختم،

-ممنون مامانم

غذارو خوردیم، حالا باید جریانو به مامان میگفتم!

-مامان میخوام باهات حرف بزنم

-بگو یکی یدونم

راستش با این حرفش یکم از دست خودم ناراحت شدم، یکی یدونم، اگه من برم مامانم تنها میشه، حتما غصه هم خواهد خورد

-چه جوری بگم مامانم

-بگو دخترم

-من میخوام برم پیش مهرزاد

-چی؟ مگه مهرزاد امده

-نه

-پس چی؟

-میخوام برم امریکا

-امریکا؟؟؟

-اره میخوام برم تکلیفمو روشن کنم

-تکلیفتو ، خب اون خودش میاد

-اگه میخواست بیاد تا الان امده بود

-نه من نمیتونم اجازه بدم بری مملکت غریب

-مامان من اونجا غریب نیستم مهرزاد هم هست!

-من اصلا اونو نمیشناسم، تازه تو خودتم درست نمیشناسیش

-مامان من عاشقشم ، اونم همینطور ، دلتنگم، الانم همسرشم ولی نه دائم ، مامان اذیت نکن

-نمیتونم دخترم ، اگه بلایی سرت بیاد چی؟

-نمیاد تنها که نمیرم! با پدرام میرم اون سالی دوسه بار میره و میاد

-نمیتونم

-مامانم مگه ندیدی با چه عشقی رفتم کلاس زبان ، قول میدم دستاشو بگیرمو بیارمش زود

زود

-مثل اون زودی که مهرزاد قرار بود بیاد؟

-مامانم خواهش میکنم ، مهرزاد همه زندگیه منه

-تو جای من بودی میذاشتی؟

-نمیدونم ، فقط میدونم اینکه کسیو دوست داشته باشیو نباشه خیای میتونه سخت باشه!

خلاصه که باکلی حرف وشستشوی مغزی تقریبا یه دو هفته ای طول کشید تا مامانو

راضیش کردم ، حالا نوبت پدرام بود که راضیش کنم...

هیس ۴۲

تماس گرفتم با پدرام

-سلام پریسا جان خوبی

-سلام ممنون شما چطوری؟

-بد نیستم چه خبر

-سلامتی خبرا دست شماست،

-چه خبری؟

-قرار بود به من خبر بدین دیگه، امریکا رو میگم

-اها، تو هنوز تو فکر رفتنی، من فکر کردم منصرف شدی!

-وا، برای چی تازه مامانمم راضیش کردم

-جدا، من دارم میرم که

-وا من که بهت گفته بودم

-راستش من حرفاتو جدی نگرفتم

-یعنی چی پدرام، من خودمو آماده کرده بودم

-من که هنوز بهت جواب نداده بودم

-پدرام واقعا که

-وای، نمیدونم چی بگم

-من منتظرم

-باشه

باشه بزار بازم فکرامو کنم ببینم چی میشه

-تا فردا بهت مهلت میدم وگرنه خودم میرم

-باشه بابا چشم فردا خبرت میکنم

-پس تا فردا

گوشیو قط کردم خیلی ازدست پدرام ناراحت بودم اخه دو هفتست گفتم انگار نه انگار

خیلی کفوری بودم حالا که مامان راضی شده پدرام ادا در میاره

نمیدونم یکم ناراحت شدم ،ولی باز فردا باهاش تماس میگیرم

اونروزم گذشت صبح شد منم طبق معمول مدرسه و این پسر سریش

ای خدایم این دست از سرم بر نمیداره ول کن نیست

دوباره تو راه مدرسه دنبالم افتاده بود منم که همش بهش بی محلی میکردم تا این موقع

برگشت به خونه که تو ایستگاه اتوبوس امد جلومو گرفت

-وا برو اونور چه کار داری میکنی؟

-اونوپسر کی بود رفتی دیدیش؟

-به توجه! برو کنار ببینم

-مگه من نگفتم دوسال می خوامت با اون پسر چه کار داشتی

-مگه نگفتم دیگه نبینمت پرو حالا امدی جلومو میگیری، به تو هم باید جواب پس بدم

گمشو اونور

-بله که باید جواب بدی

-بین حالتو نگرفتم پررو شدیا

-تا نگی ولت نمیکنم

-باشه نامزدمه ،حالا ول میکنی

-دروغ نگو ،تا حالا کسی به مسیح دروغ نگفته

-اها همه این کارا رو کردی که اسمتو بهم بگی!

-نخیر

-بله

حولش دادم اونور خودمم از شرش خلاص کردم خدا رو شکر اتوبوسم همون موقع رسید، تا امدم سوار شم شنیدم گفت

-من دست ازت بر نمیدارم فهمیدی؟

-میبینیم! تا چند وقت دیگه پرواز میکنم میرم امریکا

-بین خوشکله اونور دنیا که سهل اونور ابرا هم بری میام دنبالت

خیلی کلافه بودم امروزم امتحان اخرمو واسه زبان داشتم تا تافلمو بگیرم، نمیدونم این همه استرس میزاره یانه، واقعا کلافم

-رسیدم خونه انقد استرس داشتم زنگ زدم پدرام منتظر بودم جواب بده بینم اکی یا نه، ولی گوشیشو جواب نداد، استرسم بیشتر شد، چرا اینطوری میکنه این وای چه کار کنم

دوباره تماس گرفتم جواب نداد که نداد، فقط امیدوارم نشنیده باشه

مامانم سفره انداخته بود هر چه زودترم باید آماده میشدم برم اصلا غدام کوفتم شده بود، یه خورده خوردمو راه افتادم، نمیدونم امتحانم چی میشه

-رسیدم کانون رفتم تو، تو دلم غوغا بود، استرس کم داشتم اینم اضافه شد

برگه هارو دادند شروع کردم به جواب دادن تو اون لحظه سعی کردم همه چیو بزارم کنار فقط به امتحانم فکر کنم

امتحان که تموم شد احساس خوبی بهش داشتم فکر میکنم قبولم، مهرزاد هم اگه بفهمه کلی خوشحال میشه ولی نمیگم سوپرایز گذاشتم واسش، بزار اونجا ادای اونایی رو در بیارم که زیون بلد نیستن، هه باحال میشه

بالاخره راحت شدم امدم بیرون گفتن جوابش هفته دیگه معلوم میشه

وای دوباره این ، چه دست بردار

-اقا مسیح میشه دیگه مزاحم نشی

-نه ، ظهر هم در رفتی اگر نه ولت نمیکردم

-بگو چه کار کنم که دست از سرم برداری

-میدونی که سریشم تا باهم حرف نزنیم راضیت نکنم ول کن نیستم

-ای خدا از دست تو ، باشه قبول زود حرفاتو بزن منم برم پی کارم

-باشه ولی اینجا که تو خیابون نمیشه یریم کافیشاپی ، قهوه خونه ای

-دیگه چی؟ زود همینجا بگو

-وا نمیشه که قرار اولمون تو خیابون باشه ، خیلی ضایعست

-بین داری پرو میشیا

-خواهش میکنم!

-باشه ولی اولین و آخرین بارمه ها

-باشه قبول

بالاخره با کلی اسرار قبول کردم

رفتیم کافیشاپ نزدیک کانون درو واسم باز کرد منم رفتم تو پسر باکلاسی بود ، رفتیم تو منو

برد بهترین جای کافه ، بامزه صدلیو کشید گفت بشین ، یهو با این کارش یاد مهرزاد افتادم

، ناخواسته بغض گلومو گرفت ، دلم یهو بی قرار شدو....

-وا چرا گریه کردی

-نمیدونم یاد نامزدم افتادم ، خب ولش کن تو قرار بود حرف بزنی!

-نه جالب شد بگو

-دوست ندارم راجع بش باهات حرف بزنم ، اصلا بتوجه

- وا بمنچه مثل اینکه به خاطر من اینجاییم
- اره به خاطر همینه دوست ندارم بگم، خوشم نمیاد زیاد تو زندگیم فضولی کنی
- من کاری ندارم، نمیدونم چرا انقد از دستم فراری ولی یه چیزم بگم، همه دخترا ارزوشون فقط باهام دوست باشن، حالا ولی من واقعا تو رو واسه ازدواج میخوام
- بمنچه تو خوشکلی یا نه، من که اصلا ارزوتو ندارم، مهرزاد از تو خیلی قشنگ تر، در ضمن همه پسرا هم عین همین دروغگون
- ا پس طرف اسمش مهرزاد
- اصلا هرچی، آوردی منو اینجا ازم حرف بکشی
- نه ولی دوست دارم گذشتتو بدونم
- ولی من نه دوست دارم بدونی، نه گذشته ای دارم که به تو مربوط شه، الانم اگه اینجاییم به خاطر اسرارهای تو بود، در ضمن هنوزم ازت شکیم که دنبالم راه افتادی پیش دوستم
- بین دختر جون اگا مهرزاد جونت دوست داره و دوستش داری! کجاست؟ چرا نیست؟
- امریکاست، پیش خانوادش مسئله کاری رفته اونجا
- ا رفته اونجا، چند وقت؟ گریم رفته اصلا تو این دو سال کجا مونده که نیست
- ا اقا پسر چهار سال رفته
- ا اگه دوست داره نباید حداقل سالی یه بار بهت سر بزنه، تو که میگی چهار سال رفته
- تو از کجا میدونی نیومده اخه؟
- خب امارتو دارم
- از کجا؟
- حالا بماند
- جدی؟

-اره ، ادم کسيو که دوست داره امارشم ميگيره ديگه!

-خب بمنچه، حالا چه کار کنم

-بين دختر جون من تو رو دوست دارم و ميدونم با هيچکس دوست نيستي ، منم از تو خوشم آمده ، ميخوام بيام خواستگاريت

-برو بابا

-يعني چي؟

-بين پسر جون، من نامزد دارم اسمشم مهرزاد ، خيليم همو دوست داريم

-اره معلوم

-چي معلومه

-اينکه هميشه پيشت ، سالي يه بارم واست وقت نداره، کارش از عشقش مهمتر

-چي ميگي تو، تو چه ميدوني، اون قبل از اينکه بره خودش گفت دو سه سال طول ميکشه!

-ا واسه همين شده چهار سال

-چرت نگو خواهش ميکنم

-دختر تو داري چرت ميگي. با اين حرفات ادم خندش ميگيره، گفته بودي ميخواي بري امريکا

-اره قرار با همون که ديديش خودم برم بينمش ، سورپريز کنم

-اها التماسش کني

-ديگه داري حرف زيادي ميزني من ديگه برم

-نه ببخشيد نرو ، اشتباهي گفتم ، معضرت ميخوام يکم تند رفتم

-نميخوام امروز اصلا حالم خوب نيست تو هم رومخمي، بهتر برم تا درگيري لفظي نشده، در

ضمن ديگه نميخوام بينمت

-تو واقعا انقدر دوستش داري که حاضري تا اون سر دنيا بريو خودتو واسش کوچيک کني؟

-بین این اسمش عشقه ومن هم دوستش دارم ،حاضریم به خاطرش جونمم بدم ،اون سر دنیا رفتن که چیزی نیست

-باشه ولی من میگم اصلا دوست نداره،واگر یه روز به حرف من رسیدی من همینجا منتظرت میمونم

-باشه،بمون تا خسته شی ،این حرفایی هم که زدی همش چرت

-باشه کی میری امریکا ؟

-نمیدونم اگه پدرام زود کارارو انجام بده ،پسر دایی مهرزاد و میگم،شاید تا دوماه دیگه

-باشه پس من تو همین کافیشاپ منتظرت میمونم جمعه ها پاتوقم اینجاست ،منتظرتم

-باشه ولی فکر نمیکنم به جوابی برسی!

-تو هر طور دوست داری فکر کن ،منتظرتم

-خداحافظا

بعد از کلی جرو بحث از شر خودشو حرفاش خلاص شدم،چقدر چرت میگه،ولی اگه واقعا راست باشه چی؟

نمیدونم نه مهرزاد یه همچین ادمی نیست،نه اصلا

-بعد از کلی پیاده روی و غر غر کردن ،یاد پدرام افتادم ،بهش زنگ زدم

-بعد از شیش تا بوق جواب داد

-بله پریسا

-سلام

-سلام

-چی شدی پس؟

-نشستم فکر کردم ولی با توجه به این که مخالفم،ولی یه خاطر اسرار تو قبول میکنم

- میتونم بپرسم چرا مخالفی، نکنه تو چیزایی میدونی که من نمیدونم، اینجا چه خبر؟
 -هیچ خبری نیست، ولی تو نه زبون بلدی! نه خانواده مهرزادو میشناسی، نه اونا تو رو میشناسن، بعدشم که میگی میخوای مهرزاد نفهمه، من برای چی نباید مخالف باشم اخه، تو شرایط سخت میزاری منو، بعدا مهرزاد اگه ناراحت بشه از چشم من میبینه که بهش نگفتم!
 -نترس مهرزاد خوشحال میشه، خودم همرو بهش توضیح میدم!

-باشه فردا بیا بریم دنبال کارای پاسپورت و ویزا

-باشه، واقعا ممنون

-خداحافظ

-پدرام جبران میکنم، خواهحافظ

اخیش بالاخره راضی شد، میرم امریکا، اخ جون مهرزادم دارم میام پیشت

بالاخره عشقمو میبینم، ای ول پدرام

-با کلی ذوق رفتم خونه، به مامانمو جلال همرو توضیح دادم، یکم ناراحت بودن ولی راضیشون کردم، قرار شد همهی پولم بدم بهشون تا وقتی که من نیستم یه خونه کرایه کنند

-انقدر خسته بودمو ذوق داشتم، که شام نخوردم، رفتم تو رختخوابم، اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...

-

صبح شد از رختخواب پا شدم نمیدونم چه کار کنم الان برم مدرسه یا بمونم منتظر پدرام، ولش کن امروز نمیرم مدرسه بزار کارامو بکنم تا این پدرام منو نیچونده. دلم خواست زنگ بزنم به مهرزاد ولی نه بلدم، نه پول دارم که بعدا بخوام بدم بابت قبض پس ولش کن بزار سورپرایزش کنم.

حالم امروز خوبه، امیدوارم همه چی باب میل پیش بره، وای میرم پیش عشقم.

دوباره دراز کشیدم تو رختخواب تا ساعت نه بشه زنگ بزنم پدرام، ولی از ذوقم خوابم
 نمیرفت، مامانم که بیدار شد چیزی بهم نگفت چون میدونست امسالم درس خوندن فایده
 نداره با این حال و هوایی که من دارم و پیش خودش افسوس منو میخورد، منم نگاش
 میکردم

آمد پیشم نشست

-دختر گلم چرا ایندتو خراب میکنی بشین درست درستو بخون، اون پسر هم اگه بخوادت
 میاد، ببین الان چهار سال خودتو سر کار گذاشتی!

-مادر من دیگه شما این حرفو نزن، دیدی که چقدر دوستم داره و دوستش دارم، نمیتونم
 بدون اون زندگی کنم، من عاشقشم مامانم

-میدونم ولی انقدر دوست داشتنم درست نیست که تو پاشی بری مملکت غریب با کسایی
 که اصلا نمیشناسیمشون

-نه مامانم من میشناسم

-دختر من فقط تو رو دارم اگه چیزیت بشه میمیرم، خواهش میکنم منصرف شو

-نمیتونم مامانم، حالا که کارام داره درست میشه تو رو خدا اینطوری نکنین

-نمیدونم ولی دلم شور میزنه

-نه مامانم هیچی نمیشه، دلت شور نزنه!

-چی بگم

همینطوری حرف میزدیم که گوشیم زنگ خورد، دیدم پدرام

-سلام خوبی اقا پدرام

-سلام ممنون، کجایی پس

-من خونه ام

-من میدون ازادیم میای اینجا

-باشه الان حاضر میشم راه می افتم، راستی چرا انقد زود راه افتادین خبرم نکردین؟

-من اینطرفا کار داشتم واسه همین الان زنگ زدم حالا کی میرسی اینجا

-تا حاضر شمو راه بیفتم و برسم، فکر کنم دوساعت دیگه برسم

-باشه بیا، من هنوز کارم تموم نشده، اگه رسیدی بیا تو ترمینالش اونجام

-باشه ممنون

-کاری نداری؟

-نه ممنون

-پس خداحافظ

-خداحافظ

مامان-چی شد؟ کی بود؟ چی میگفتین؟

-پدرام بود گفت حاضر شو بیا ازادی، میخوایم کارای پاسپورتمونو انجام بدیم

-باشه برو چی بگم من که نمیتونم جلو دارت بشم

-خواهش میکنم مامان نه نیارین، بد میشه

-باشه برو دختر گلم

-مرسی مامانم

از رختخوابم پاشدم جامو جمع کردم و بدون اینکه صبحانه بخورم، حاضر شدم راه افتادم

، خیلی تیپ نزدم، چون مهرزادم که نبود!

راه افتادم خدارو شکر این پسر سریش امروز پیداش نبود، الان متوجه شدم که زبون

حالیش همیشه نیازی به زور نیست

دلم نمیخواست دیر برسم به خاطر همین با تاکسی رفتم، دوتا تاکسی عوض کردم تا رسیدم

به ازادی، خلاصه کلی هم پیاده روی کردم تا رسیدم ترمینال، ولی ده دقیقه زود رسیدم

ماشین مهرزادو دیدم ،یه لحظه خوشحال شدم ،حتما برگشته ناقلا پدرام میخواست
 سورپرایزم کنه ،عجب با خوشحال دویدم سمت ماشین مهرزاد ،کسی توش نبود دور و
 اطرافمو خوب نگاه کردم ،ولی نه مهرزاد بود نه پدرام ،حالا هر جا باشن پیداشون میشه
 تکیه دادم به ماشین ،دلم ذوق ذوق میکرد که الان مهرزاد میاد ،نمیدونم چه حسی بود ولی
 خیلی حس خوبی بود ،دوساعت و تقریبا ده دقیقه گذشت ولی هنوز خبری از پدرام نبود
 ،بیست دقیقه دیگه هم گذشت ،من چهل دقیقه بود که منتظر بودم ،فکر کنم زیر پامم
 علف سبز شده بود ،یهو یکی از پشت امد سلام کرد ،باخوشحالی برگشتم !!!

ولی مهرزاد نبود ،پدرام بود یهو لبخندم رو لبام خشک شد ،یکم غمگین شدم

-ببخشید پریسا دیر شد اینجا خیلی کارم طول کشید

-اشکال نداره ،حالا چراتو ترمینال نکنه میخوای منو زمینی ببری؟

-هه شاید،نه قرار نیست زمینی بریم ،اینجا یکی از دوستانم بود امده بودم بینمش ،مدیر
 اینجاست

-اها، اقا پدرام این ماشین مهرزاد

-اره چطور، فکر کردی اون امده؟

-اره ،یه لحظه خوشحال شدمو گفتم نیازی نیست بریم امریکا

-اخی عزیزم ،ببخش اگه ناراحت شدی! ماشین خودم خراب بود با این امدم ،یه موقع هایی
 خونه مهرزاد میمونم ،دیشبم اونجا بودم

-اها متوجه شدم

-خب سوار شو بریم

-باشه بریم

کارمون خیلی طول کشید ،اول باید پاسپورت بگیرم بعد ویزا بگیرم میگن تو ایران ویزا
 واسه امریکا نمیدن شاید مجبور شیم بریم آلمان ادامه کاهارو اونجا انجام بدیم ،

ثبت نام و کارهامو واسه پاسپورت انجام دادم گفتند هفته ی دیگه آماده میشه

خلاصه کلی کار انجام دادیم خسته و کوفته شدیم، اول برو عکس بگیر بعد برگرد فرم پر کن
برو اینور برو اونور، خیلی خسته شدیم

پدرام-بریم یه جای خوب غذا بخوریم

-اخه مزاحمت میشم من میرم خونه، مامانم حتما واسم غذا گذاشته، شما هم اگه میخوای
بیا بریم

-نه ممنون، نمیرسم، تعارف نکن، اینجا یه غذا خوری خوب میشناسم بریم اونجا، بعد تو برو
خونتون

-باشه ممنون

با هم رفتیم یه رستوران خوب جای خوبی بود ترو تمیز ومرتب

-پریسا تو خیلی مهرزادو دوست داری؟

-این چه سوالیه، خب معلومه

-تو دختر خوبی هستی، از همه لحاظ

-ممنون

-من اونروزی که تو رو دیدم خیلی ازت خوشم امد، مطمئنا اگه مال داداشم نبودى، انتخاب
اصلى من بودى

-جدى، جالب

-اره تو دختر فوق العاده و خيلى احساساتى هستى، فكر ميكنم تو ميتونى باعث خوشبختى
يك مرد بشى

-ممنون از تعريفات، ولى من فقط اون يك مردو مهرزاد ميبينم، راستش نميتونم جز اون به
هيچكس ديگه اى فكر كنم

-واسه همين ميگم خوشبخت، كه تو حاضرى به خاطرش برى تا اون سر دنيا

-اره میرم ، چون دوستش دارم

-امیدوارم مهرزاد لایق عشقت باشه

-هست مطمئنم

-بریم غذا سفارش بدیم ، چی میخوری؟

-هر چی واسه خودت گرفتی برای منم بگیر واسم فرقی نداره

-پس دوتا چلو گوشت میگیرم، راستی ماهی هم داره ، مهرزاد میگف دوست داری

-نه ممنون همون چلو گوشت خوبه

-باشه

سفارش دادیمو امیدم نشستیم روی صندلی ، پدرام نگاهم میکرد ، تو چشمات یه دنیایی بود ، انگار میخواست باهام حرف بزنه و بگه چه خبره ولی هیچی نمیگفت

-اقا پدرام

-جانم

-حس میکنم یچیو داری ازم پنهون میکنی، اونم راجع به مهرزاد!

-نه اگه چیزیم باشه خودت میری اونجا دیگه میبینی چه خبره

-اره راست میگی

غذاهارو آوردن شروع کردیم به خوردن ، من که خیلی گشتم بود تقریبا همشو خوردم! پدرام هم همینطور

خیلی باهات راحت بودم ، با این که میدونستم اونم شاید رو من نظر داشته باشه ، خدایی الان دیگه به چشم خواهر نگام میکنه ، چون قرار زن پسر عمش شم دیگه

-پدارام !

-بله؟

-میشه زنگ بزنی مهرزاد باهات حرف بزنم

-مگه باهات حرف نزدی ؟

-راستش نه ، این چند وقته زنگم نزده!

-واقعا!!!

-اره

-باشه

گوشیشو در آورد زنگ زد ، خوشبختانه جواب داد، باهات انگلیسی حرف میزد ، فکر میکرد نمیفهمم ، ولی چیز مهمی نگفت ، گفت پریسا پیشمه میخواد باهات حرف بزنه، میتونی حرف بزنی؟

بعد گوشیشو داد به من

-الو سلام مهرزاد

-سلام خوبی پریسا

باصداتش گریم گرفت ، خیلی وقت بود صداتو نشنیده بودم ، دلم تنگ شده بود

-نه اصلا بدون تو خوب نیستم

-چرا گریه میکنی دیونه

-چون تو نیستی دلم برات تنگ شده ، چرا نمیای مهرزاد

-عزیزم من که گفتم کارام تموم شه میام

-کی مهرزاد؟ تو قرار بود دوساله بری

-میام صبر داشته باش

-اگه تو نیای من میاما

-نه عزیزم میام ، چه خبر؟ پدرامو کجا دیدی؟

-سلامتی، با هم امیدیم بیرون، تو که نیستی

-بخش عشقم زود زود میام

-لااقل بیا منم بیر

-عشقم هر موقع برسم میام میبرمت

-باشه

-کاری نداری؟

-نه، کار من دلتنگی و دیدنت، که نیستی!

-بیخش پرپسا، فعلا خداحافظ

-خداحافظ

گوشیو قطا کرد، بازم گریه کردم

پدرام-بسه انقدر گریه نکن چند وقت دیگه میری پیشش

-ولی دلم میخواست اون بیاد پیشم

-میخوای نریم

-نه بریم زود زود

-باشه

پاشدیم امیدیم بیرون من راه افتادم سمت خونه، پدرام هم جایی که قرار داشت، خلاصه
 هلك وهلك با اتوبوس امدم، تا رسیدم، اونروز یه حس عجیبی داشتم، به حرفای مسیح
 فكر می کردم، یعنی من دارم التماس مهرزاد میکنم، یا رفتنم اشتباه، نمیدونم، ولی ریسکشو
 میکنم، هر چه باداباد

رسیدم خونه خیلی خسته بودم، مامان بهم چایی داد خوردم و رفتم تشک انداختمو خوابیدم
 ، واقعا خسته بودم

حتی شب هم واسه شام پاناشدم ، خوابیدم که خوابیدم

یک هفته گذشت

من از خواب پاشدم امروز باید با پدرام بریم دنبال پاسپورتم، ساعت هشت بود ، پاشدم
رختخوابو جمع کردم رفتم دستشویی ، بعد مسواک زدم صورتمو شستم و امدم بیرون
، شروع کردم چایی بزارم که گوشیم زنگ خورد

دیدم پدرام

-بله پدرام جان

-سلام صبح بخیر بیدار شده

-اره تازه بیدار شدم ، چی شده

-دم خونتونم ، اگه بیداریو صبحانه نخوردی بیا بریم یه جای خوب سراغ دارم

-جدی الان اینجایی

-اره بیا نگاه کن

-باشه الان میبینم

-پس منتظرم

-باشه

گوشیو قط کرد

بعر چادر انداختم رو سرو امدم تو راه پله و بیرونو نگاه کردم ،منو که دید واسم چراغ زد، پیاده شد امد پایین ،باماشین مهرزاد امده بود،

واسم دست تکون داد ،منم دست تکون دادم ،زود رفتم خونه که حاضر شم

-کجا دخترم

-مامان جونم پدرام امده دنبالم بریم دنبال پاسپورتا

-میخواوی منم باهات پیام؟

-نه عشقم میرم با پدرام و بر میگردم

-باشه ،برو به سلامت ،مواظب خودت باش

-باشه عشقم

فوری حاضر شدم ،مامانمو بوس کردم و پریدم بیرون

-سلام پدرام خوبی؟

-سلام ممنون تو چطوری؟

-خوبم مرسی

-بریم؟!

-بریم

راه افتادیم اول منو برو اداره گذر نامه و پاسپورتمو گرفتیم بعد امدیم تقریبا ساعت ده بود رفتیم اون نزدیکیا صبحانه خوردیم ،بعد پدرام گفت میخوام ببرمت یه جای خوب

۱-کجا

-وایسا ببین

-امروز مگه کار نداری؟

-نه شرکت امروز نیازی به من نداره

-باشه پس بریم

راه افتادیم ،خیلی وقت طول کشید ولی بالاخره رسیدیم

-عجب جای قشنگی انگار امدی شمال

-اره اینجا اسمش دربند

-چه جای قشنگیه

-اره قبلا نیومدی؟

-نه ،با کی میومدم؟

-بیا بریم همه جاشو ببین

واقعا عجب جای زیبایی ،درختای بلند ،سرسبز قشنگ واقعا عالی ولی داشت رو به زردی
میرفت چون پاییز بود یه رود خوشکل وسطش بود واقعا لذت میبردمو سورپرایز بودم

ساعت نزدیک سه شده بود حسابی هم گرسنمون بود رفتین یه رستوران سنتی پدram دیزی
گرفت

-بلدی بخوری دختر

-اره ،تو خودت بلدی

-اره من زیاد میام اینجا

-ا با کیا

-ا با کیا

-با دوستام ،با مهرزاد ،با سروش و فیروزه هم حتی امده بودیم

-با دوست دخترات چی؟

-ای بلا میخوای امار منو در بیاری

-هه اره تو اینطوری فکر کن ،البته به من مربوط نیست

-اره یکی بود خیلی دوستش داشتم، با اونم چند باری امیدیم اینجا

-خب چی شد مگه نیست دیگه؟

-نه یهو غیبش زد، رفت با یکی دیگه، از اون روز به بعد دیگه با هیچکسی نبودم، راستش اطمینان نکردم

-چقدر بد، ببخش اگه تو رو یاد اون روزا انداختم

-نه اشکال نداره، شاید یه روزی دوباره بتونم کسیو دوست داشته باشم

-اره میشه، من مطمئنم، حتما قسمت همین بوده

-باشه، حالا ولش کن دیزیتو بخور که داره یخ میشه

-باشه

شروع کردیم به خوردن، واقعا خوشمزه بود، نیم ساعت اونجا بودیم، بعد که امیدیم بیرون از هم جدا شدیم

حالا دیگه صاحب پاسپورت شده بودم، باید پدرام بلیطا رو میگرفت. که امیدوارم پشیمون نشه یواشکی بره، اون میگه خودش گرین کارت داره ومشکل مال من که باید کلی اینور و اونور بریم تا ویزا بگیریم، تازه اونم اینجا نمیدن باید بریم سفارت امریکا تو کشور المان خلاصه خیلی باید بدو بدو کنین

یادم اونروزم گذشت، پدرام تا کارهاشو کنه دوهفته دیگه طول کشید، استرس هایی که من داشتم فیلو از پا در میاورد، همش عکس العمل مهرزاد که ممکن چه جوری بشه تو ذهنم بودو...

صدای تلفن

-مامان من دستم بند گوشیمو جواب میدی؟

-مگه کارت تموم نشد؟

-نه هنوز سرمو نشستم

-باشه ، بله؟

-سلام پدرام هستم ، پریرسا هست؟

-بله ولی دستشون بند

-کارم مهم ، میشه صداشون کنید

-باشه الان بهش میگم ،

پریرسا اقا پدرام میگه کار مهمی داره

-باشه باشه ، گوشو بده

-بگیر

-بله پدرام

-خوبی پریرسا؟

-ممنون بفرمایید

-فردا بیا بریم دنبال کارهای بلیت هفته دیگه باید بریم

-هان ، راست میگی؟

-اره

-اخ جون ، باشه ، مرسی پدرام

-پس فردا ساعت هشت جلو خونتونم

-باشه پدرام ممنونم ازت

-کاری نداری

-نه قربانت ، خداحافظ

-خداحافظ

-اخ جون، اخ جون

-چی شده؟

-حولمو بده پیام بگم چی شده

-بگیر

-مرسی، قرار هفته دیگه بریم المان

-وای جدی میگی؟

-اره مامانم، چرا وای؟

-نمیتونم دوریتو تحمل کنم

-زود بر میگردم عشقم

-باشه

لباسامو پوشیدن، واسه خودم میخوندمو بالا پایین میپیریدم، بیچاره مامانم فکر میکرد خل شدم، ولی از دلم که خبر نداشت، واقعا من قرار عشقمو ببینم، خدای من

-پریسا

-بگو جلال!

-داری میری

-اره چیه ناراحتی؟

-نه خب می ری پیش شوهرت، فقط

-فقطا چی؟

-اون پول!

-کدوم پول

-واسه اجاره خونه میخواستم
 -اها اونو میگی، میدم به مامان
 -وا من ازت قرض میخوام میدی مامانت
 -مامانو تو نداره که میدم دست مامان باشه که یه وقت وسوسه نشی اتیشش بزنی
 -باشه، مارو که قبول نداری!
 -هر جور دلت میخواد فکر کن، الانم اگه قبول کردم واسه خاطر مامانم بوده
 -باشه
 -مامان واسم دعا کن میرم جواب زبانمو بگیرم
 -برو دخترم من دلم روشن موفق میشی
 -مرسی کلم
 -باخوشحالی حاضر شدم از خونه امدم بیرون واسه خودم شاد بودم که یهو جا خوردم، وای
 مسیح همون سریش جلوم در امد
 -سلام پریرسا خانوم
 -سلام تو اسم منو از کجا بلدی؟
 -خودت گفته بودی اونروز
 -نه من یادم نیست
 -چرا خودت گفتی!
 -نمیدونم، شاید خودم گفتم، وگرنه تو اسم منو از کجا بدونی!!?
 -چی شد نرفتی پیش نامزدت
 -نه ولی هفته دیگه میرم، مگه نگفته بودی دیگه مزاحمم نمیشی، باز که پیدات شد

-گفتم یاد اوری کنم ،منم هستم ،منو یادت نره

-هه باش اقا ولی من دارم میرم

-برو ولی میدونم زود زود بر میگردی پیش خودم

-چه خبر تو همه چی میدونی ،نمیخوای باور کنم که اتفاقی ،بابام بهت امار میده؟

-وا بابات میاد امار دخترشو بده به من !!!!،حسم میگه تو مال خودم میشی

-باشه هر چی میخوای حس کن ،حالا برو اونور که دیرم شده

-باشه ولی منتظرتم

-باش

خلاصه که راهمونو گرفتیم رفتیم

رسیدم به کانون رفتم تو ،من کلا درس خوب بود ،احساس میکردم نرمم خوب شده

باشه،با کلی استرس از در رفتم تو دست و پام میلرزید رفتم تو اتاق مدیرش

-سلام

-سلام پریسا جان خوبی؟

-راستش نه خیلی استرس دارم

-متاسفم

-چی؟؟؟؟؟

-واسه خودمون چون دلمون واست تنگ میشه

-بله؟؟؟قبول شدم

-اره ،بهت تبریک میگم

-وای ممنون خانوم

-تو یکی از بهترین نمراتو آوردی

-جدا؟

-اره نود و هشت از صد

-وای اخ جون

-بیا اینم مدارکت حتی با این مدرک میتونی تدریس کنی؟

-خیلی ممنون

-از ما تشکر نکن این جواب زحمات خودت

-مرسی، مرسی

-موفق باشی

اخیش راحت شدم یکیش کم شد مهرزادم صبر کن پیام پیشت واست مثل بلبل حرف
میزنم

رفتم خونه کلی خودم مامانم حتی جلال ذوق کردیم اونشبم گذشت فردا با کلی مدارک حتی
جلالم بریدیم واسه گرفتن بلیط آلمان کارها رو کردیم، اونروز زود گذشت، پول رو هم از
بانک گرفتم و دادم به مامان، ذوق رسیدن به مهرزاد حتی دیگه چشمامم کور کرده بود شبا
اشکای مامانمو میدیدم که یواشکی میریخت، دوست نداشت برم یکی یدونش، دلش واسم
شور میزد، ولی من توجهی نداشتم فقط دوست داشتم برم پیش مهرزاد..

امروز روز پرواز صبح شده دیشب اصلا خوابم نرفت

مثل بچه کوچولوها بقل مامانم خوابیده بودم، نه اون خوابش میرفت نه من، ساعت شده
بود ساعت چهار ساکامو بستم تقریبا آماده ام ولی تو بقل مامانم دراز کشیدم، مامانم اینا
هم حاضرن که دنبالم بیان تا فرودگاه، مادرم گریش گرفته بود، همش بوسم میکرد، نازم
میکرد منم نگاهش میکردمو گریه میکردم

-مامان جونم بسه دیگه

-دست خودم نیست ، میمیرم تو بری

-قربونت برم هیچیم همیشه

-دلم واست تنگ میشه

-فدای اون دلت بشم مامانم

-خدا نکنه

دوباره بقلش کردم و کلی گریه کردیم ، از الان دلتنگ هم بودیم ساعت پنج شده بود تلفنم زنگ خورد

-بله؟

-سلام آماده ای؟

-اره تقریبا

-زود بیاید پایین

-باشه الان پامیشم

همگی بلند شدیم که راه بیفتیم مامانم اینا از در رفتند بیرون ، من یه لحظه به خونمون نگاه کردم رفتم تو اتاق ، اشپزخونه ، پذیرایی ، گریه گرفتم ، واسه همشون دلم تنگ میشه

امدم بیرون درو بستمو راه افتادم به سمت پایین پله ها

در اپارتمان باز کردم و رفتم بیرون پدرام و رانندش جلو نشسته بودن مامانم اینا هم عقب سوار شده بودن ، یادم اونشب هوا خیلی سرد بود ، بد جور میلرزیدم ، یه احساس غریبی هم داشتم ، دارم از کشورم خارج میشم ، از مامانم گلم از بابام از دوستانم از همه

سوار ماشین شدم اول سلام کردم بعد لم دادم بقل مامانم ، دلم نمیخواست ازش جدا شم ولی چاره ای نبود پولم نداشتم که ببرمشون ، چه کار میتونستم بکنم

همینطوری که میرفتیم خیره شده بودم به جاده ، به درختا ، این همه دلتنگیو دارم کجا میبرم ، مهرزادم کجایی ؟

اشک از چشمم جاری شد ولی بی صدا دلم نمیخواست کسی دردمو بفهمه، ولی مامانم دید بوسم میکرد، نوازشم میکرد، بعد متوجه شدم پدرام هم از اینه جلو در سمت راست داره نگام میکنه ولی هیچکی هیچی نمیگفت، سکوت بدی تو ماشین بود، بعد حس کردم صورتم خیس شد، سرمو گردوندم دیدم مامانم داره گریه میکنه، من دارم باهاشون چه کار میکنم، ببخش مادرم مجبورم، قربون یکی یکی اشکات برم، حس کردم محکم تر بقلم کرده، نامان گلم بهت قول میدم تا چشم به هم بزنی بر گردم، فدات شم

تو همین فکرا بودم که رسیدیم فرودگاه امام خمینی راننده مارو برد دم در پیاده کرد همگی پیاده شدیم با هم رفتیم داخل راننده هم بیرون همونجاها وایساد تامادرم اینارو بر گردونه رفتیم داخل سالن فرودگاه نشستیم تا صدامون کنند، پدرام صدام کرد گفت برم پیشش اونور وایساده بود

-بله پدرام

-بین پریسا داریم از کشور خارج میشیم، به مادرت نگاه کن بین ارزش داره، بین اگه منصرف میخوای بشی اینجا دیگه اخرش ها

-نه من منصرف نمیشم میرم زود مهرزادمو بر میدارم بر میگردم

-دیگه خوددانی ولی دیگه بعدش پشیمون نشیا

-نه مطمئن باش

-باشه برو پیش مادرت نزار انقد گریه کنه

-باشه

رفتم پیش مامانم

-مامانم گریه نکن دیگه قربون چشات برم، من زن مهرزاد نشدم که تو به این حال بیفتی فدات شم

-من بی تو چه کار کنم

-قربونت برم بسه ، نزار اینطوری برم

-دست خودم نیست ، دلم نمیخواد ناراحتت کنم دخترم

-مامانم

خودمم گریم گرفت محکم بقلش کردم با هم کلی گریه کردیم تا این که اسم پرواز مارو خوندند(مسافرین پرواز آلمان به مقصدفرانکفورت)گریم شدت گرفت

پدرام-پریسا بلند شو بریم

-باشه الان پامیشم

مامانمو محکم تر بقل کردم، بازم گریه کردیم

راه افتادیم یه ساک کوچیک با یه پاسپورت تنها چیزایی بود که با خودم میبردم

از مامانم جدا شدیم با پدرام راه افتادیم از در شیشه ای گذشتیم پاسپورتا و بلیطمونو گرفتند مهر کردندو پسمون دادند بعد با پدرام راه افتادیم

رومو برگردوندم با مامان گلمو جلال خداحافظی کردم پشت شیشه دستاشو چسبونده بود گریه میکرد ،قربون دلت برم مامانم زود میام ،یه بوس واسش فرستادمو با اشاره پدرام راه افتادیم ،تو این دنیا هیچکس منو به اندازه مادرم دوست نداره ،اینو مطمئنم ،هر چیم بشه زود بر میگردم پیشش

باپدرام رفتیم سوار ون مسافربری شدیم که مارو میبرد پیش هواپیما رفتیم ،رسیدیم ،چه قدر بزرگ هواپیما از پایین که همیشه ما نگاهش میکردیمو تو اسمون بود اندازه مورچه بود حالا اندازه یه غول بزرگ ،چه قدر بزرگ از پله های هواپیما رفتیم بالا البته خودش که پله نداره

رفتیم بالا سوار شدیم تا حالا سوار هواپیما نشده بودم یکم ترسناک یکم جالب بود

رفتیم مهماندار جامونو نشون دادو نشستیم ،من نزدیک پنجره بودم ،بادیدن سایه روشن افتاب حس کردم دلم واسه اینجا ،ایرانم خیلی تنگ میشه،هنوز تو دلم یاد مامانم بودم ،اون

اشکاش ،اون چهره معصومش ،اون غم و نگاهش ،دلم قرار نداره ،کاش میشد نرم ،ولی همیشه ،ببخش مادرم ،حلالم کن

بعد از یک ساعت معطلی مهماندار همه نکاتو یادمون دادو هواپیما راه افتاد دروغ نگم خیلی میترسیدم

تا اینکه بلند شد ،پدرام سرشو گذاشت و چون خسته بود خوابید ،منم کنجکاوانه به بیرون نگاه میکردم ماشینا اندازه مورچه بودند ،خیلی ریز ...

مابین راه وقتی از مرز خارج شدیموخیلی ها روسری ها مانتو هاشونو در آوردن ،من کلی تعجب کردم واسم جالب بود ،منم دلم میخواست روسریمو بردارم ،راستش من زیاد تو قیدو بند حجاب نیستم ،مهرزاد هم مشکلی نداره ،ولی ولش پدرام یهو پامیشه تعجب میکنه.

بعد کلی وقت بالاخره رسیدیم پشت میکروفن میگفتن میخوایم فرود بیایم کمربنداتونو ببندید منم پدرامو بیدار کردم ،اخ که چقدر خسته بود اون همیشهواینطوری سفر میکنه؟؟چه میدونم والله

-بلند شو پدرام رسیدیما هواپیما میخواد فرود بیاد

۱- چقدر زود

-زود چیه عمو کل راهو خواب بودی!

-هه راست میگی ،خیلی خسته بودم

-اره خیلی خوابیدی

-دیشب ساعت دو خوابیدم ،کله سحر هم پاشدم

-اشکال نداره خسته بودی دیگه

بعد از یکم وقت هواپیما ایستاد ماهم به ترتیب پیاده شدیم .رفتیم تو فرودگاه

-پدرام چرا اون زنا تو هواپیما فوری روسری هاشونو برداشتند

- چون از مرز ایران آمدند بیرون دیگه تو ایران نبودند که احتیاج باشه حجاب بگیرن
 - اها پس منم میتونم بر دارم
 - اره ، چرا که نه، البته اگه موها تو شونه کردی! ههه
 - ههه هه مسخرم میکنی! قابل توجهت موهام شونه که هست هیچی تازه مرتبشونم کردم
 - ببخشید شوخی کردم
 - اشکال نداره ، حالا بردارم و سوسریمو
 - دوست داری بردار
 - اا اچه روم نمیشه
 - وا چرا اچه ، مگه تو جشنا موها تو باز نکردی ، از کی خجالت میکشی
 - از هیچکس گ، اچه
 حرفم تموم نشده روسریمو کشیدو در رفت ، منم دنبالش میکردم ، همه نگامون میکردند ، از پشت سر رفتم گرفتمشو حسابی خندیدیم ، خیلی خوش گذشت ،
 - بگیر ، دیدی چقدر راحت بود؟
 - ههه اره تو هم کم بلا نیستیا
 - ما اینیم دیگه، بریم ساکامونو بگیریمو یه چیزی بخوریم
 - باشه بریم
 خلاصه راه افتادیم ساکامونو گرفتیم امیدیم بیرون ، پدرام یه تاکسی گرفت ، رفتیم تو شهر ، ولی عجب شهری بود چه ادمایی . اینا سردشون نمیشه ، خانوماش دامناهای کوتاه دارن با پالتو ، چرا اینجوری میان بیرون پاشون که یخ میکنه
 ادم میمونه تو کار بعضی ها

خلاصه رفتیم تو شهر خیلی قشنگ بود مغازه ها همش آف خورده بود که میشد تخفیف
 اخه نزدیک کریسمس و یک ماه شایدم کمتر به عیدشون نمونده چقدر خوبه انگلیسی
 فولما، هر چی پدرام با راننده میگفتن میفهمیدم و ادای ادمای بیسوادو در میاوردم

بعد از یک ساعت از ماشین پیاده شدیم، با پدرام رفتیم تو یه مغازه

ازمن پرسید چی میخوری منم گفتم پنیر ونون

-باشه بزار منو هاشو ببینم چی داره هرکدوم بهتر بود میگیرم

من خودم جلو جلو همرو خوندم بدون اینکه پدرام بفهمه ولی به روی خودم نیاوردم خودم
 دلم پنیر بز میخواست، ولی پدرام پرسید پنیر کپک زده میخوری یانه، وای چقدر این گیج

منم گفتم نه من سالم میخوام

-باشه پنیر گاو میگیرم بدون کپک

خدایا نمیدونستم چی بگم، الکی گفتم من به گاو حساسیت دارم

-باشه پنیر بز چی؟

-خوبه

خلاصه سفارش داد

واسمون اب پرتقال با پیتزا آوردن

-پدرام مگه من نگفتم نونو پنیر

-خب اینم همونه دیگه

-نه این پیتزاست

-نه عزیزم نونو پنیر که تو فر رفته، من اینطوری سگگفارش دادم

-اها باشه.

خوردم چه خوشمزه بود، پنیر و رو نون خرد کرده بودند، گوجه هم ریخته بودند با ریخونو روغن زیتون فراوان، خدایی چیز مثنی بود، تو عمرم نخورده بودم، مال پدرام فقط پنیرش کپک داشت، ایـش مریض نشه حالا

-پدرام این پنیر کپکیارو میخوری مریض نشی موندگار شیم المان

-خخخ، نه من همیشه میام اینجا همینارو میخورم

-واسه همین پس بدنت قوی شده از بس خوردی

-خیلی بانمکیا

-خب راست میگم دیگه

-تو هم بخور تستش عالیه

-نه ممنون من ترجیح میدم سالم برم پیش مهرزاد

-باشه نخور

صبحانمونو خوردیمو راهیه سفارت امریکا من که پیرم در آمد کم خسته بودیم این همه هم راه رفتیم

تا ساعت دو ظهر بیرون الاف بودیم به این زودیم که ویزا نمیدن میگفتن دو هفته دیگه

مگه میشه اخه، همه ی این مشکلات سر من بود، چون خودش که گرین کارت داشت

کلی برو اینور برو اونور شد چهار روز

واقعا خسته بودیم، با پدرام رفتیم بیط هواپیما گرفتیم، بعد هم رفتیم هتل یه اتاق گرفت

من چه جوری با این تو یه اتاق باشم اخه

رفتیم بالا اتاق دویست و دو

رفتیم تو اینجا که اتاق نبود، قصر بود، از خونه خودمونم بزرگتر، رفتیم تو همه جاشو دیدم

فقط توالت و حمومش اندازه پذیرایمون بود چه اتاق خواب بزرگی یه تخت دو نفره بزرگ

توش بود، تو پذیراییشم یه مبلمان باکلاس بود

پدرام-خوبه ببخش آگه توش راحت نیستی

-نه عالیه ، فقط تخت خوابش یدونست

-خب دو نفرست

-ببخشید ولی ما از ایران امدیم

-میدونم من که نگفتم بیا پیش من بخواب، من میام رو این کاناپه میخوابم تو هم راحت برو

استراحت کن

-ممنون پدرام

-خواهش میکنم

منم فوری رفتم تو اتاق در بستمو خوابیدم نمیدونم ساعت چند بود که با صدای دوگر بیدار

شدم

-بله

-پریسا پاشو بریم شام بخوریم

-شام مگه ساعت چنده

-پنج

-وا چقدر زود

-پاشو دیر پاشی از غذا خبری نیست

-باشه

رفتیم با پدرام پایین واسه صرف شام

غذاش سلف سرویس بود همه چی بود ، از شیر مرغ بگیر تا جون ادمیزاد

نمیدونستم چی بخورم پدرام هر کدومو حس میکرد خوشمزست هم واسه من میذاشت هم

خودش ، به خودمون که امدیم ظرف غذامون پر ادگز غذاها و سالادای رنگارنگ شده بود

رفتیم با پدرام نشستیمو شروع کردیم به خوردن . طعم هاش عجیب بود بعضیاش خیلی شیرین ، بعضی هاش ترش ولی خوب بودن خیلی چسبید هم مرغ هم ماکارانی ، هم گوشت همه چی

پدرام-سیر شدی؟ بازم میخوای؟

-نه ممنون ، من سیر شدم ، خیلی زیاد بود

-خب حالا که سیر شدی پاشو

-بزار یکم بشینم . پاشیم کجا بریم ؟

-میخوام ببرمت بیرون بچرخیم ، مگه دلت نمیخواد بیرونو ببینی؟

-راست میگی ، بریم زود!

-پاشو بریم

-پس بزار برم قبلش آماده شم

-همینطوری هم خوبی

-نه بزار آماده شم

-پس لطفا دیگه این روسریتو سرت نزار ، البته ببخش فضولی میکنم

-نه خواهش میکنم تو هم مٹ برادرمی

-راستش تو بدون این روسری خیلی قشنگ تری

-باشه هر چی تو بگی ، من میرم زود میام

از جام پاشدم لباس قشنگی واسه پوشیدن نداشتم همون پالتو رو فقط داشتم که بعد رفتن مهرزاد خریدم ، امدم تو اتاق ، ساکمو باز کردم پالتو رو در اوردم پوشیدم بعد شلوار تنگمو پوشیدم که مشکیه ، پالتو قرمز و شلوار مشکی واقعا زیبا بودن ، رفتم جلو اینه رز سرخ زدم با سایه مشکی حسابی خوشگل شدم ، موهامم دم اسبی بستم خیلی خوشگل تر شدم ولی بدون روسری چه جوری برم بیرون سرم یخ میکنه . کلاهم ندارم ، ناچارا روسریمو تو کیفم

گذاشتمو برداشتم تا آگه هوا سرد شد سرم کنم. راه افتادم از پله ها امدم پایین بعد که رسیدم دیدم پدرام داره تلفنی صحبت میکنه فضولی نکردم، فقط شنیدم میگفت کی برمیگردی؟ همین. بعد خداحافظی کردو برگشت سمت من یه لحظه خشکش زد، بعد امد جلو گفت

-وای چقدر خوشکل شدی

-پدرام ببین نذاشتی روسری سر کنم، گوشام داره یخ میکنه

-اشکال نداره رفتیم بیرون واست کلاه میگیریم حالا بریم؟

-بریم

امدیم بیرون چه خیابونایی چه خونه هایی، چه مغازه هایی، هه حتی گداهاشم باکلاس بودن، همینطوری قدم میزدیم تو پیاده روها، پدرام گفت بریم تو این مغازه

-پدرام این که همه جنس هاش زنونست، اینجا چه کار داری؟

-بریم واسه تو کلاه بگیریم

-نه ممنون تا اینجاشم خیلی بهت زحمت دادم

-بیا بریم تعارفو بزار کنار، مگه نمیخوای سالم برسی به مهرزاد

-چرا خب

-پس بریم

-باشه

رفتیم تو چه کلاه های قشنگی، پشمی، نخ، پارچه ای، بافت، همه مدل، یکیشو انتخاب کردم از مدل خز دارش و گرد، خوشکل بود، امتحان کردم، خیلی بهم میومد، همونو برداشتیم، پدرام گفت چیز دیگه نمیخوای؟ که منم گفتم نه ممنون

امدیم بیرون، کلی راه رفتیم و گشتیم تا ساعت شد هشت شب

-راستی پدرام کی میریم امریکا خسته شدم

-حالا تو اینجارو ببین ،امریکارو هم میبینی!

-دلم واسه مهرزاد تنگ شده

-عجله نکن میبینیش

-باشه

راه افتادیم سمت هتل

رفتیم تو اتاق اونشب خیلی سخت واسم گذشت ،دلم واسه مامانم تنگ شده بود بدون اون خوابم نمیبرد،انقد اینورو اونور کردم تا خوابم بره ،پیش خودم میگفتم بزار مهرزادو ببینم دیگه همه مشکلاتو ناراحتیام تموم میشه ،برای همیشه خوشبخت میشم

دیگه نفهمیدم چی شد که با صدای در بلند شدم

-بله؟؟

-پریسا

-بله

-بلند شو بریم صبحانه ،بعد بریم بگردیم

-باشه ،الان پا میشم

از جام با سختی پا شدم

حاضر شدم ،از اتاق ادم بیرون

-بیا پریسا میخوایم بعد از صبحانه بریم بیرون کار دارم

-باشه بریم ولی اگه من نیام ایرادی داره

-نه فقط کارم خیلی طول میکشه ،چون زبان هم بلد نیستی میترسم حوصلت سر بره

-نه سر نمیره مگه شما کی کارت تموم میشه

-شاید تا عصر طول بکشه

-نه مشکلی نیست برو

خلاصه پدرام رفت منم که میترسیدم حوصلم سر بره رفتم خوابیدم تا ساعت یازده بعدش از زور گشنگی بیدار شدم رفتم یه چی بخورم

وقتی رفتم نمیدونستم چی بخورم حتی بساط ناهارم توش بود، خانمه انگلیسیه که متوجه شده بود من با غذاهاشون اشنایی ندارم امد کمک کنه، منم پذیرفتم، خلاصه همه رو توضیح داد تا ما بالاخره ترجیح دادیم اسپاگتی یا همون ماکارانی بخوریم، خلاصه نشستیم سر میز چنگالو که زدیم توش یه خانم آلمانی امد پیشمون نشست، انگار اونم تنها بود، من داشتم غدامو میخوردم که به انگلیسی پرسید مال کجایی؟ اول اطرافمو نگاه کردم یه وقت پدرام نباشه بعد جوابشو دادم، من ایرانیم

خلاصه از ایران، از مردمم، از خودم، از جد و ابادم پرسید بعد میگن ایرانی فضولن، خودشون بدترن

خلاصه کلی حرف زدیم و با هم دوست شدیم بعد ترجیح دادم بیچونمش، چون اگه پدرام بفهمه ضایع میشه

خداحافظی کردم ادمم تو اتاقم، بعد یاد مامان افتادم دوباره اتاقمو ترک کردم ادمم پایین، به خدمه های هتل گفتم میخوام با ایران تماس بگیرم اونا هم واسم شماره و گرفتن، بعد از کلی بوق مامان جواب داد

-بله

-سلام مامان خوبی

-سلام دخترم

بعد حس کردم گریش گرفته

-خوبی مامانم

-چه خبر کجایی دختر، کی رسیدی، الان چه کار میکنی

-مامان جونم الان المانیم ،دیروز رسیدیم ،ولی چون کار داشتیم وقت نشد زنگ بزnm الانم
گفتم زنگ بزnm بگم حالم خوبه و اصلا نگران نباشین

-خب خدا رو شکر که خوبی نگرانتم بودم

-نگران نباش گفتم که اتفاقی نمیفته

-خب کی مهرزادو میبینی؟

-الان که آلمانیم دو سه روز دیگه پرواز داریم واسه آمریکا

-خب الان چه کار میکنی

-الان تو هتلم پدرام هم رفته بیرون

-تو رو تنها گذاشته

-نه خودم خواستم ، حوصله این شهرشلوغو نداشتم موندم اینجا

-ا اونجا هوا چطوره؟

-اینجا هم سرد مثل ایران

-خوب کردی زنگ زدی بازم وقت کردی زنگ بزnm ،باشه دخترم

-باشه عشقم چشم

مراقب خودت باش

-چشم مامانم ، تو هم همینطور ، کاری نداری؟

-نه قربونت برم ، خداحافظت باشه

-خداحافظا، بوس بوس

از مامان خداحافظی کردم گوشیهو گذاشتم ، کلی هم از هتلیا تشکر کردم ، بعد راه افتادم
رفتم بیرون تو محوطه یه استخر بزرگ و کلی بازی های ابی داشت ولی چون سرد بود کسی
بازی نمیکرد ، همینطوری که نگاه میکردم همون خانومه امد کنارم ، گفت اگه میخوای بری

استخر پایین هتل یه استخر روبسته هست واسه این جور مواقع ، منم گفتم نه ممنون من استخر نمیرم، باز این خانومه، انگار چون تنهاست باید بچسبه به ما، ای خدا چه کاری داریم به هر بهونه ای بود پیچوندیمش باز اصلا دلم نمیخواست پدرام منو با این زن ببینه ، راه افتادم سمت اتاق ، حوصلم یکمی سر رفته بود ، رفتم تلویزیون روشن کردم ، اونم یا اخبار بود یا چرت و پرت ، زدم یه شبکه فیلم قشنگ گذاشته بود مشغول دیدن بودم نفهمیدم زمان گذشت ، فیلمش عاشقانه بود یکم گریم گرفت ، داشتم همینجوری میدیدم که پدرام امد

-سلام پریسا خوبی؟

-مرسی تو چطوری؟

-ممنون فیلم میبینی؟

-اره خب

-تو که زبونشونو نمیفهمی

-فقط نگاه میکنم ، ببینی هم میفهمی چه خبره!

-اها ، راستی من میرم دوش بگیرم لطفا نیا تو اتاق

-باشه راحت باش

رفت دوش بگیره ولی درو قشنگ نبست از تو اینه حال میشد بالا تتشو دید ، پیرهنشو دراورد ، عجب بدن ورزشکاری چه عضلاتی، یهو به خودم امدم ، این چه کاریه دختر؟!؟! بعد نگاهمو چرخوندم ادامه دادم به تماشای فیلم ، واقعا رمانتیک بود ، انقدر قشنگ بود که خدا میدونه

بعد از ده دقیقه پدرام امد ،

-عافیت باشه

-ممنون سلامت باشی راستی اقا پدرام

-جانم؟

-این استخرهای کشورهای دیگه مثل اینجا زن و مرد قاطی ؟

-اره ، مگه نمیدونستی

-راستش نه

-میخوای بریم حوصلت سر نره

-نه بابا مگه خلم ، خجالت میکشم

-فکر خوبی کردیا پس بیا بریم پایین تو توی اب نیا من برم شنا کنم یکم

-باشه ، ولی تو برو من میام ، فیلم تموم شد میام، راستی مگه حموم نرفتی

-اره ، ولی همه جا قبل از استخر باید دوش بگیری

-اها باشه تو برو منم میام

پدرام رفت پایین منم نیم ساعت بعد فیلمی که میدیدم تموم شدو راه افتادم

وای پدرام میگه بیا استخر ، ولی مگه من روم میشه پیش این همه مرد مایو بیوشم

شانس بیارم باز این زنرو نبینم

راه افتادیم.خدایا توکل بر تو

با اسانسور امدم پایین،رفتم سمت استخر اون زن پشت همون میزست که باهم بودیم

،یواشکی راه افتادم سمت استخر پایین ،رفتم تا رسیدم دم درش

رفتم داخل با چشمام تو اب رو نگاه میکردم به دنبال پدرام ،ولی نبود ،مگه نگفته بود میام

استخر ،سرمو چرخوندم اوردم بالا که دیدم پدرام نشسته اونور استخر رو صندلی پشت

میزو داره نوشیدنی میخوره و منو نگاه میکنه ،یه لحظه جا خوردم ،ولی بهم لبخند زدو

دست تکون داد ،اون هیکل ورزشکاریشو به نمایش گذاشته بود،بعد بلند شد پرید تو ابو

مثل ماهی شنا کرد امد سمت من،سرشو آورد بالا و گفت سلام امدی پس بیا تو اب

-نه ممنون

حس میکردم پدرام از من خوشش آمده ،اونم حس میکرد الان جای مهرزاد ، با هم راحت بودیم ،ولی احساسم بهش فقط پدرام بود

-بیا واست مایو اسلامی گیر اوردم

-هان؟؟؟

-مایو پوشیده

-نه ممنون شنا بلد نیستم

-بیا میگیرمت خفه نمیشی

-نه ممنون

-مگه دلت نمیخواه اب بازی کنیم

راستش دلم خیلی خواست تازه مایوشم گیر آورده ،ولی روم نمیشه ،انقدر هم زن و مرد تو اب بودن

-نمیتونم

-بیا قول میدم بهت خوش بگذره

-بینم چی میشه

-مایو رو از اون خانومه بگیر تا ده دقیقه دیگه بیا

-باشه

اول مردد بودم ولی بعد مایو رو گرفتم تنم کردم ،خیلی جذب بود ولی یه دامنم داشت که باسنمو میگرفت ،کاملا پوشیده بود

امدم برم تو اب که بهم گفتند باید دوش بگیرم

رفتم دوش گرفتمو امدم رفتم پیش پدرام

اونم دستمو گرفت و رفتم تو اب

اولش خیلی جیغ کشیدم چون گود بود، پدرام منو گرفت و برد سمت کم عمق
 بعد اروم دستمو گرفت و نمه نمه منو برد وسط، میترسیدم غرق شم پدرام محکم تر منو
 گرفت، نداشت برم تو اب، بعد گفت اروم ولت میکنم من جیغ کشیدم پریدم
 گرفتمش، میخواست شنا یادم بره، خلاصه هر کی تو استخر بود نگاهمون میکرد، به زبون
 خودشون میگفتن چقدر به هم میان. خیلی اب بازی کردیم پدرام همش ولم میکرد من
 میگرفتمش، بعد کلی میخندید

-خوشت میاد منو خفه کنیا

-نه بابا خفه چیه، میخوام شنا یاد بگیری

-نمیخوام یاد بگیرم

-مگه دست تو!

دوباره ولم کرد

داشتم خفه میشدم که منو گرفت

-خیلی بد جنسی پدرام

-هه هه کجاشو دیدی؟

-کجاشو ببینم داری خفم میکنی دیگه، مهرزاد بفهمه خفت میکنه!

|- مهرزاد کجاست که خفم کنه، اون حتی نمیدونه امدی!!

|- پس به خاطر همین میخوای خفم کنی

-نه میخوام شنا یادت بدم

-عجب، پس میخوای شنا یادم بدی

با این جملش دست کردم تو ابو کلی اب ریختم تو صورتش اونم هی من می انداخت تو ابو
 در میاورد

خیلی خوش گذشت، با پیشنهاد پدرام رفتیم بیرون استخر نشستیم واسه خوردن قهوه

-تو بری امریکا به عمه من میگی کی مهرزادی؟

-مگه عمت نمیدونه مهرزاد با من نامدگزد کرده؟

-تا اونجایی که من میدونم فکر نمیکنم

-یعنی مهرزاد بهشون نگفته

-نه

-وا من کسی که هستمو میگم

-ولی عجله واسه گفتنش نکن، اروم اروم بزار مهرزاد خودش بگه

-مهرزاد میخواست بگه، تا الان گفته بود

-ولی شکشون نکن، اگه لازم شد بگو، الان بگو یکی از دوستای منو مهرزادی، که واسه دیدن

مهرزاد امدی، البته با مهرزاد صمیمی هستی

-چرا اخه، ما میخوایم ازدواج کنیم، الان چهار سال گذشته، چرا باید پنهون شه؟

-من صلاح میبینم اینطور بگی، چون اونارو خوب میشناسم

-باشه ولی اگه مجبور شدم حقیقتو میگم

-باشه اگه مجبور شدی

-خیلی ذوق دارم ببینمش، دل تو دلم نیس

-میبینیش

-پدرام یعنی چرا مهرزاد هنوز راجعه من با پدرو مادرش حرف نزده؟ به نظرت من اشتباه

کردم امدم!

-تو رو نمیدونم، ولی مطمئن باش اگه امدنت اشتباه بود با تمام اسرار هات، اصلا نمی

اوردمت

-خوبه پس

-بریم تو آب؟

-نه ممنون، زیادی آب خوردم، نه ممنون

-تو نمیای منم نمیرم

-هر جور میلت

-بریم جای دیگه؟

-کجا؟؟

-دیسکو

-دیسکو کجاست؟

-اونجا که دختر و پسر میرقصند

-! نتونستی خفمون کنی میخوای ببریم برقصونی بکشیم

-به قول پریسا عجب

-خب بریم، شوخی کردم

-باشه پاشو برو دوش بگیر آماده شو منم یه شنا برم میام

-باشه، فقط زود نیست من یکم خستم

-خب الان که نمیریم هنوز زوده، بریم تا یه چی بخوریم و آماده شیم طول میکشه

-اها

امدم زیر دوش، چه اب گرمی، بدنمو نوازش میکرد، دلم نمیخواست از زیرش بیام بیرون، ده دقیقه اون زیر بودم، بعد شیر ابو بستمو رفتم رختکن، لباسمو برداشتمو عوض کردم خوشبختانه حوله هم بهمون میدادند، بعد از لباسام موهامم سشوار کردم تا خشک شد امد بیرون منتظر پدرام، اونم کم کم پیداش شد امد لباسشو عوض کردو موهامم سشوار کرد

بعد راه افتادیم سمت غذا خوری، دوباره غذاهای عجیب غریب، ولی یکم سر در
 اوردم، داشتم بر میداشتم که متوجه شدم یکی زد به پشتم، برگشتم دیدم وای مادر، همون
 زنه هست، گفت چطوری خوبی؟

پدرام- تو میشناسیش؟

-نه والله

-پس چرا میگه چطوری؟ انگار فکر میکنه تو زبونشو میفهمی!!

چی بگم حالا، دلم میخواست بکوبونم تو سر این زنه، به خدا از دستش خیلی عصبانی شدم
 ، چه غلطی کردیم باهاش حرف زدیم

-نه پدرام امروز صبح چون گرسنم بود امدم پایین شروع کردم به خوردن، بعد یکی ایرانی
 گفت گوشت خوک میخوری، خوشمزست؟ منم راستش بالا اوردم، اینم الان واسه همینه که
 میپرسه خالت چطوره، بهش بگو ممنون بهتر باید استراحت کنه و کسی مزاحمش نشه

-باشه

پدرام همه چیو بهش گفت خدا رحم کرد زن حرف اضافه نزد اون موقع چی باید میگفتم
 وای وای وای

بعد از خوردن غذا که ما کلی طولش دادیم ساعت شد شیش بعد از ظهر، بعد رفتیم
 دیسکو عجب جایی بود گوشت سوت میکشید، کلی رقصیدیم، مشروب هم زدیم به سلامتی
 عشقمون، هه حتما پدرام به سلامتی من زده!! هه هه

بعد رفتیم رقصیدیم تا ساعت ده شب، حسابی کوفته‌ر شده بودیم، امدیم بیرون، زوری
 زوری رفتیم تو اتاق، چه خوابی کردم اونشب

صبح پاشدم امروز روز سوم بودو پس فردا پرواز، تعجب کردم امروز کسی بیدارم نکرد از
 اتاق امدم بیرون، پدرام نبود

کجا رفته یعنی؟

یه نامه پیدا کردم، بازش کردم

پریسا جان یه کاری واسم پیش امده شاید اخر وقت پیام شایدم فردا صبح منتظر من نباش
ای خدا یعنی بازم کف کنم، نه

رفتم سمت دستشویی ، مسواک زدم ، بعد که اب گرم به دستم خورد دلم خواست دوش
بگیرم ، یه دوش گرفتمو امدم بیرون ، گفتم نمیشه کف کنم که حاضر میشم میرم بیرون.
بعد از اینکه حاضر شدم ، امدم پایین ، خداروشکر اون زن مزاحم نبود، بعد از صبحانه اسم
هتل و ادرسشو برداشتم که برم بیرون ، واگه گم شدم ادرس داشتم باشم
امدم یک ساعت راه رفتم ، پدرام واسم یکم دلار گذاشته بود، خوشبختانه همراهم بود که اگه
تاکسی خواستم بتونم سوار شم ، رفتم سمت مرکز شهر ، چه مغازه هایی چه ادم هایی مو
بولند و خوشکل ، چه پسراییی !! بعد از این همه راه یکم تشنم شده بود یه کافی شاپ اونجا
بود ، رفتم که برم داخل متوجه شدم پدرام اونجاست!

-وا این زنه کیه پیشش نشسته قشنگ نگاهش کردم، خیلی عجیب بود فکر کنم ایرانی
بود! این که میگفت من با هیچ زنی نیستم، عجب

ولش کن با تمام حس کنجکاوی که داشتم ، ولی منصرف شدم برم چیزی بخورم ، ترجیح
میدم تشنگی میل کنم

روزم هم همینطوری به پایان رسید با متر کردن خیابونای آلمان

یه تاکسی گرفتم برگشتم هتل

بعد شام خوردمو رفتم خوابیدم ، نیمه های شب بود احساس کردم یکی وارد خونه شد ،

کیه کیه؟!!!!

...

از اتاق امدم بیرون لامپو روشن کردم دیدم پدرام

-خوبی پدرام بر گرد ببینم

-نمیخواه لطفا نگاهم نکن و بیا تو پذیرایی بشین من برم دوش بگیرم

نتوانستم تحمل کنم رفتم جلو صورتشو دیدمو از جام پریدم

-پدرام این کاری بود که داشتی چه بلایی سر خودت آوردی چرا صورتت خونی

-هیچی نیست، نمیخوام راجعش حرف بزنم

-یعنی چی نمیخوام من قلبم امد تو دهنم

-ولم کن پریرسا حوصله ندارم

-باشه برو دوش بگیر بعدش باید با هم حرف بزیم

-فعلا میرم دوش بگیرم

قلبم داشت میومد تو دهنم یعنی چی شده، هرچیه مربوط میشه به اون زنه، باید سر از

کارش در بیارم

بعد از ده دقیقه پدرام امد نشست رو کاناپه از حموم امده بودو حوله تن پوش تنش بود

،همش تو فکر بود،بعد رو کرد سمت منو گفت ببخش اذیتت کردم برو بخواب

-پدرام میدونی که خوابم نمیره

-پریرسا من لزومی نمیبینم با تو در این مورد صحبت کنم

-پدرام راستش من امروز ادرس اینجا رو یجوری گیر اوردمو راه افتادم به سمت مرکز شهر

پیاده روی، واسه خودم تنهایی میگشتم شاید سه چهار ساعت راه میرفتم که تشنم شد امد

پیام تو یه کافیشاپ نوشیدنی بخورم که تو رو اونجا دیدم انگار داشتی با یه خانم صحبت

میکردی منم نمیخواستم مزاحمت شم نیومدم تو و راهم کج کردم،میشه پیرسم این بلاهایی

که سرت امده به اون خانوم مربوط میشه یا نه؟

-دلم نمیخواه راجعش صحبت کنم

-اخره پدرام میخوام اروم شی

- (با صدای بلند) گفتم که نمیخوام راجعش صحبت کنم، لطفا برو بخواب

- باشه

یهو دلم گرفت توقع نداشتم سرم داد بزنه، من فقط میخواستم اروم بشم، من نمیخواستم ناراحتش کنم، بیا و خوبی کن، رفتم رو تخت دراز کشیدم، تو فکر بودم، خیلی غمگین، ولی سعی کردم بهش فکر نکنم، یک ساعت، خوابم نمیبرد، لامپ حال هم هنوز روشن بود، بعد احساس کردم صدای در آمد، بلند شدم دیدم پدرام نیست، رفته بود بیرون پسر از خود راضی. لامپو خاموش کردم رفتم تو اتاق دراز کشیدم رو تخت، کم کم خوابم برد

صبح از نوری که به اتاقم میخورد بیدار شدم، هنوز از پدرام ناراحت بودم، با بی محلی از اتاق امدم بیرون رفت سمت اشپزخونه که اب بخورم به پدرام هم نگاه نکردم میخواستم بفهمه از دستش ناراحتم

- پدرام-اون اولین عشق زندگیم بود

با این جملش میخکوب شدم برگشتم سمتش کنجاو شدم

- خیلی هم دیگه رو دوست داشتیم

رفتم سمت کاناپه چشماش قرمز بود، انگار تا صبح نخوابیده بود، شیشه های مشروب هم که نیمه خالی بود روی میز، نشستم روبه روش مستقیم نگاهش میکردم، سرش رو به پایین بود

- پدرش پزشک بود و امریکا زندگی میکرد، اونجا با هم آشنا شدیم. پدرومادرش از هم جدا شده بودند، نمیدونم چرا این حرفارو دارم به تو میزنم، شاید تو رو هم مثل خودم میبینم، یه ادم نزدیک به من یه دوست، یکی که واقعا دوستش دارم

- راحت باش پدرام، اره منم خیلی تو زندگی سختی کشیدم، اره مثل همیم بگو!

-اون منو بازی داد، فقط دنبال یکی میگشت که ازش استفاده کنه و ولش کنه، باباش دوستی چندین ساله با پدرم داشت و من اینو نمیدونستم و خودشونم به من معرفی نکردند، یه روز مثلا اتفاقی خودشو به من نشون داد و منم ازش خوشم امد با هم دوست شدیم، اون موقع روحمم از چیزی خبر نداشت، خیلی خودشو به من نزدیک کرد حتی حاضر شد با

من بیاد ایران واسه همیشه، روز به روز بیشتر عاشقش میشدم، اونم روز به روز خودشو عاشق تر نشون میداد دوسال باهم بودیم، تا این که کم کم پاش به خانه و خانوادم باز شد، انقدر نزدیک که حتی پدرم اونو به عنوان معاون شرکتش انتخاب کرد، اون وکیل بود و یه جورایی وکیل شرکت پدرم شده بود، خیلی با هم خوب بودیم تا اینکه دو سال بعدش غیبش زد، با یه پسره اونم تو شرکت کار میکرد باهم، من عاشق، دیونه شده بودم، واسش میمردم، اصناد شرکت پدرم هم گم شد، مدارک مهمی که هفت سال پدرم سعی کرد جمعشون کنه و اخر به نتیجه ای نرسید و میلیاردری ضرر کرد، خیلی دنبالش گشتم اب شده بود رفته بود تو زمین، حالا بعد از هفت سال دیدمش، هم ازش ناراحت، هم عصبانی، هم دلتنگ

-متاسفم پدرام، خب چی شد به این روز افتادی، زخمای صورتت

-پریروز دیدمش، بهت گفته بودم کار پیش امده ولی داشتم اونو میدیدم، خیلی باهم خوب بودیم از همه چیز با هم حرف زدیم، از خودم پدرم، خودش، میگفت اصنادو اون ندزیده، خبری از اونا نداره، میگفت، پدرم حالش بد بود که مجبور شدم بی خبر برگردم و از اون پسر خبر ندارم

منم باور کردم، با این که ته دلم شک داشتم، دیروز هم با هم قرار گذاشتیم از صبح تا شب با هم بودیم وقتی رسوندمش خونه کارمند شرکت بابامو دیدم، فهمیدم چقدر بهم دروغ گفته و کلی دعوا مون شد بعد اون پسر امد جلو و بزن بزن کردیم منم دوباره یاد گذشته ها افتادم، افسرده و غمگین

رفتم جلو و بقلش کردم دلم میخواست غصه هاشو بگیرم

-بین پدرام خودت میگی گذشته، پس دیگه الان نباید تو فکرش باشی، باید فراموشش کنی، این بزرگترین تنبیه واسش

-اره

-خب حالا باید یکیو پیدا کنی

-راستش پیدا کردم، ولی اون اصلا منو نمیپینه، حتی نمیفهمه واسه خندهاش میمیرم

- چرا خب بهش بگو

- دوست دارم، ولی میخوام خودش بفهمه و دوستم داشته باشه

- خب شاید ندونه، متوجه نشه، بهش بگو مطمئنم قبول میکنه، چون تو واقعا عالی هستی؟

- اگه قبول نکنه !

- میکنه مگه میشه قبول نکنه

- اخی اون کس دیگه ای رو دوست داره

- وای، اخی چرا

- چی چرا

- که تو سرنوشتت اینطوریه که اونی که میخوای دلش جای دیگست

بهم لبخند زد، دیگه داشتتم مطمئن میشدم منم ولی باید از زبون خودش بشنوم، پس

چیزی نمیگم، ولی اگه من باشم چی، نمیدونم و نمیتونم مهرزادو فراموش کنم

-نمیدونم اینم سرنوشت من دیگه، پریسا تو اگه جای اون بودی منو قبول میکردی

-راستش تو واقعا عالی هستی و مطمئنا قبولت میکردم، ولی اگه کس دیگه ای تو زندگیم

باشه باید ببینم دلم پیش کدومه

-پس اگه مهرزاد نبود، البته مثلا، تو زن من میشدی؟

-خب اگه مثلا بگیریم اره چرا که نه، تو پسر خوب و دانایی هستی، قطعا کسی که با تو باشه

خوشبخت

ممنون از تعریفات

-صورتت چطوره؟ درد نداری

-نه وقتی تو پیشم باشی درد ندارم

-پدرام اگه تو واقعا عاشق اون دختره هستی؟ چرا دو روز رفتی سراغ عشق سابقت؟

-نمیدونم، شاید چون فکر میکردم بی گناه بوده

-واین یعنی عشق، تو باید فراموشش کنی، ویه رابطه جدید با یکی در حد خودت داسته باشی

-اره تو راست میگی، ولی دیشب برای همیشه تو وجودم کشتمش، دنبالش هم خواهم بود
تا تهشو در نیارم، ولشون نمیکنم، اگه اون دیروز قبول کرد باهام باشه فقط به خاطر این بود
از من میترسه!

-ما که قرار بریم امریکا

-نه تو میری تنها من اینجا میمونم

-نه پدرام من نمیتونم، مامانم منو به تو سپرده

-خودم تا فرودگاه میبرمت، از اونور هم ماشین میاد دنبالت با راننده هماهنگ میکنم

-ولی سوپرایزم خراب میشه!

-نه هیچی نمیشه میگم خودم میام

-باشه

پدرام دستامو گرفت و تو چشمام نگاه کرد، من ازت عرض میخوام بابت دیشب که سرت داد
زدم، واقعا عصبی بودم

-نه این چه حرفیه من از تو عرض میخوام باید درک میکردم نمیتونی صحبت کنی!

-منو ببخش پریسا

-من کینه ای ازت به دل ندارم

-ممنون

-پدرام بریم استخر این آخرین روز

-نه الان حالم خوش نیست میخوام استراحت کنم تو خودت برو، بعد از ظهر هم میخوام با
یه وکیل حرف بزنم

-باشه، راستی میخواستم سورپرایزت کنم، البته گذاشته بودم واسه آخر سر ولی الان چون باهام نمیای میگم

-ا بگو ببینم

-من تافل دارم

-چی؟ تافل!! زبان میگی

-اره

-راست میگی

-اره خب چهار سال کلاس زبان فشرده رفتم چون میرم پیش عشقم راحت باشم

-پس چرا رو نکردی؟

-میخواستم سورپرایزتون کنم

-بگو اون انگلیسیه میگفت حالت چطوره؟

-اره همون زن آلمانیه

-خیلی باهوشیا چهار ساله زبان یاد گرفتی!

-ما اینیم دیگه، تازه نمرم شد نودو هفت

-افرین، خوبه

-خب خستت نکنم میرم پایین صبحانه تو هم اگه نخوردی پاشو بریم

-نه من الان نمیتونم چیزی بخورم ولی تو برو

-باشه

رفتم آماده شدم جلو اینه یه ساعت به خودم ور میرفتم بعد حاضر شدم، حواستم از در برم

بیرون به پدرام گفتم (سی یو لتر) بعدا میبینمت

اونم همینو گفتو بهم لبخند زد ، بعد امزم بیرون ، دیگه ترس فهمیدن پدرامو نداشتم ، استرسم بالا رفته بود فردا برم امریکا قرار چی بشه ای خدا کمکم کن

چون میدونستم پدرام داره استراحت میکنه بالا نرفتم ، رفتم پایین واسه خودم میگشتم ، تا بعد از ظهر که پدرام امد پایین

-پریسا کاری نداری ؟ من دارم میرم

-نه فقط مراقب خودت باش

-باشه ، خداحافظ

-خداحافظ

پدرام رفت ، دلم گرفته بود ، رفتم بالا تو اتاقم ، تلویزیونو روشن کردم نشستم به تماشا ، حوصلم بد سر رفته بود ، ترجیح دادم بخوابم ، نفهمیدم کی خوابم رفت ، از خواب که پاشدم دیدم پدرام امده

-پریسا پاشو بریم شام ، فردا صبح پرواز داری باید زود استراحت کنی

-باشه الان پامیشم ، راستی ساعت چنده

-هفت

-چی هفت چقدر خوابیدما

-اره ، حالا پاشو

با پدرام رفتیم شاممونو خوردیم بعد زود امدیم بالا ، من که خوابمو کرده بودم نمیتونستم بخوابم ولی به اسرار پدرام رفتیم لباسمونو آماده کردیمو ساکمونو بستیمو زورکی خوابیدیم

صبح شده بود با صدای پدرام بلند شدم

-پاشو پریسا دیر شد

-باشه بریم

حاضر شدم با عجله راه افتادیم پدرام اژانس گرفته بود منو رسوند فرودگاه، یک ساعت طول کشید تا هواپیمای صدامون کنه با پدرام لحظه خداحافظی یکم صحبت کردیم

-پدرام من تو این مدت خیلی اذیتت کردم، خیلی تو زحمت انداختمت، حلال کن

-این چه حرفیه، این باعث خوشحالی بود که کنار تو بودم

-امیدوارم به چیزی که میخوای برسی، راستش دلم واست تنگ میشه

-منم همینطور، مراقب خودت باش سلام منم به مهرزاد برسون

-باشه چشم

-اگه با مهرزاد حرفت شد بیا پیش خودم ادبش میکنم

-باشه حتما

-من دو سال از مهرزاد بزرگترم حق برادر بزرگتر دارم واسش

-باشه، ممنون از همه لطف هات

-یه چیزو فراموش نکن

-چیو؟

-من همیشه تو فکرتم

نمیدونستم چی بگم بازم شکه شدم، پروازمو دوباره اعلام کردند

-پدرام من باید برم مواظب خودت باش

-تو هم همینطور، منتظرتم

-منتظر من!!

-اره دیدار دوباره

-باشه

همدیگه رو بقل کردیمو از هم جدا شدیم

-پریسا!

-بله؟

-خواستم قبل رفتنت بگم

-زود بگو پدرام باید برم

-پریسا، اون دختری که گفتم عاشقش شدم تویی

-هان

-باور کن، برو ولی اگه برگشتی من منتظرت میمونم

خیلی شکه شدم پدرام اعتراف کرد منم خشکم زد، همون طوری گیج ازش خداحافظی کردم دور شدم، از دور واسم دست تکون میداد، منم مبهوت مونده بودم، اخه پدرام تو که میدونی من دلم پیش کیه، اخه چرا!!

همون طوری گیج سوار هواپیما شدم، دلشوره و استرس بدی داشتم تا اینکه هواپیما از رو زمین بلند شد، مدام حرف پدرام میومد تو گوشم، واسه چی گفت اگه برگشتی، اون چرا اینطوری حرف زد، نمیدونم والله

بعد از یکی دو ساعت بالاخره هواپیما فرود آمد، منم دست و پام میلرزید، تا اینکه ایستاد، منم با کلی استرس از جام پاشدم، یه دفعه یاد مهرزاد افتادم، دل تو دلم نبود بعد از چهار سال بینمش، بعد از پیاده شدن از هواپیما رفتیم تو سالن فرودگاه، همه طرفو نگاه کردم و دنبال یه راننده مو بولندو کچل میگشتم، یهو یکی زد به پشتم. برگشتم، گفت با لهجه امریکاییش، پریسا خانم؟

-گفتم، بله خودمم

-بفرمایید ماشین اونطرف

-چطور منو شناختین؟

-اقا پدرام خیلی سفارشتونو کردند، گفتند ایشون امانت من

-جدا، دستشون درد نکنه

-امیدوارم از نامزدشون بتونم درست محافظت کنم

-ممنون ولی من نامزد پدرام نیستم فقط دوستشم

-اها ببخشید من اینطور متوجه شدم

رسیدیم به ماشین زود رفتم سوار شدم، کیغم تو بقلم بود و ساکم کنار دستم تو صندوق

نذاشتمش، گفتم پیش خودم باشه بهتره

-ببخشید اقا ما الان تو کدوم کشور امریکاییم؟

-الان تو نیویورک

-اها نیویورک خیلی بزرگ

-بله خانم

دیگه چیزی نگفتم وقتی داخل شهرش شد خیلی تعجب کردم چه ساختمونهای بلندی

، دروغ نگم هرکدومشون اندازه برج میلاد ما بود، خیلی بلند و بزرگ، خیابونای باریک

، ماشینای شاخ، ولی عجب جایی بود، خیلی با آلمان فرق داشت، آدماشم قیافه هاشون با

هم فرق داشت، خیلی متعجب بهشون نگاه میکردم

-ببخشید اقا خیلی دیگه مونده برسیم

-نه خانم شاید نیم ساعت دیگه

-باشه

-راستش یه درخواستی ازتون دارم

-بفرمایید

-نمیخوام جایی که میرم بدونن من انگلیسی بلدم، شما هم اصلا با من حرف نزدین

-چشم خانم خیالتون راحت، چیزی نمیگم

-ممنون

به گفته خودش بعد از نیم ساعت رسیدیم از ساختمونای بلند دور شده بودیمو به قسمت ویلایش رسیده بودیم، رفتیم داخل یه حیاط بزرگ، وقتی تگنزدیک شدیم یه خونه دو طبقه بزرگ دیدیم، منو دم در پیاده کرد خودشم رفت ماشینو پارک کنه

اون موقع نمیتونستم رو پام وایسم انقد میلرزیدم و استرس داشتم، فاصله زیادی تا مهرزاد نداشتم ولی پام سوی حرکت نداشت، همینطوری گیج بودم، صدای تپش قلبمو حس میکردم و نمیتونستم جلوی این همه استرسو بگیرم

در باز شد یه خانم مو جو گندمی امد بیرون، یکم چاق و قد کوتاه، باهام انگلیسی سلام کرد و سراغ پدرامو میگرفت، ولی من به روی خودم نیاوردم انگلیسی میدونم و فقط سر تکون میدادم، اونم فکر کرد نمیفهمم منو دعوت کرد برم تو منم دنبالش رفتم، منو برد سمت پذیراییشون واسم قهوه داغ آورد، منم همشو فوری خوردم حتی دهنمو سوزوندم، نمیفهمیدم دارم چه کار میکنم، فقط کافیه مهرزادو ببینم نمیتونستم حرف نزنم و هیچکسم نبود

از مستخدم خواخش کردم بشینه پیشم

-میتونم بهتون اعتماد کنم

-بله خانم

-دلم نمیخواود هیچکس بدونه من انگلیسی بلدم میخوام سور پرایزشون کنم

-بله خانم، چشم

-من ادمم مهرزادو ببینم الان هست

-نه الان جایی هستند

-میشه اتاقشو نشونم بدین

-خانم من اجازه ندارم

-باشه پس هیچی، فقط قولتو یادت نره

-حتما خانم

بعدشم رفت به کاراش برسه من حس فضولیم گل کردو رفتم پیش مستخدم گفتم من خیلی خستم میشه بگین اتا قاتون کجاست برم استراحت کنم

-بله بفرمایید بریم بالا

منم دنبالش رفتم، خونشون دوبلکس بود و کلی پله میخورد تا میرفت بالا پله هاش مارپیچی بود، تا میرسیدی بالا از بالا هم میشد قشنگ پایینو دید، واقعا منظره جالبی بود

-کدوم این اتاقا مال مهمون

-این اتاق اولیا مال خانم و اقااست، بعدی مال مه گل خانم و بعدی ما اقا مهرزاد و بعدی مال اقا پدرام و مابقی مال مهمونه

۱- چه خوب خوشبحال مهمونا

-بفرمایید اینجا هم اتاق شما

-راستی خانم خونه نیستند؟

-چرا رفتند شرکت پیش اقا

-کی میانند؟

-چند ساعت دیگه، شما که استراحتتونو کنید پیداشون میشه

-خواهش میکنم دیگه جلوی کسی با من انگلیسی صحبت نکنین

-باشه خانم، راستی اسمتون چی بود خانم، اگه جسارت نباشه سنتونو میشه بدونم؟

-من پریسا هستم دو ماه رفتم تو بیست سال

-بله ممنون خانم کاری داشتین اونجا ایفون، منم تو اشپزخونم

-باشه میتونین برین ممنون

-خداحافضا

اخیش از دستش راحت شدم درو بستمو اول یه گشتی تو اتاق زدم، ماشالله اتاق نبود که سوویت بود، واسه خودش پذیرایی داشت، اتاق داشت جالبه، دستشویی حموم بزرگ، اندازه کل خونه ما، خخخ، چه مبلمان شیکی، همینه نمیان ایران زندگی کنند دیگه، کدوم ادم عاقلی اینجارو ول میکنه اخه، بعد از اینکه کندو کاو کردم، گفتم حالا وقتش برم ...

پس وقتشه برم

درو یواش باز کردم سرمو اروم اوردم بیرون، دیدم خبری نیست، یواش یواش وآسه آسه از اتاقم امدم بیرون قدو قدم رفتم تا اتاق مهرزاد، درو اروم باز کردم یواشکی پریدم تو ودرو بستم

اخیش

سرمو برگردوندمو چشمم خورد به پستر بزرگ مهرزاد که یکطرف بزرگ از دیوارو گرفته بود، چقدر دلم واسش تنگ شده بود رفتم نزدیک پسترش دستمو گذاشتم رو گونه هاش اخ که دل تو دل ندارم واس دیدنش

رفتم بقیه اتاقشو دیدم یه میز کار بزرگ که روش باز عکس خودش بود البته بچگیاش، یه تقویم و چند تا خودکار و یه لب تاپ، بعد طرف دیگه اتاقشو نگاه کردم، یه قفسه پر از کتاب کلاسور اونطرفم کمد دیواری لباساش

رفتم در کمد دیواریو باز کردم، هنوز بوی مهرزاد و فراموش نکرده بودم لباساشو بقل کردم عزیزم، اوه چقدر ادکلن و ساعت پایین کمد بود ای جان یکیشو برداشتم زدم به خودم، هه هه الان بوی مهرزاد میدم

دلم میخواست برم سر کشوهاش که گفتم این دیگه درست نیست، رفتن تو اتاق خوابش، ای جان چه تخت سلطنتی، اوه، چه کاناپه ای، ای جر زنی مال خودشون قشنگ تر

خب دیگه همه جارو دیدیم بر گردیم تو اتاقمون

درو که باز کردم احساس کردم یکی تو راه پله هاست فوری پریدم بیرونو رفتم تو اتاق خودم ، از پشت در گوش میدادم ، صدای یه خانم بود که تو انگلیسی حرف زدن لهجه داشت، حدس زدم ایرانیه پس خودشون

امدم اینطرف لباسمو عوض کنم که اگه امد سراغمون ضایع نباشم

اون لباسرو پوشیدم که اونروز مامانم بیمارستان بستری بود خریدم، راستش تا الان جز واسه دیدن نپوشیده بودمش، خیلی دوستش داشتم ، خیلی زیبا و شیک بود

رفام رو میزمم دیدم بیابون برهوت وسایل ارایشامو برداشتم و چیدم رو میز ، بعد گفتم نه بزارم تو کشو ، کشو رو که باز کردم، انگار مغازه بود از هر چیزی دو تا توش بود لباس زیر ، شامپو صابون، سشوار، لباس خواب ، مردونه و زنونه اوه ، ولش کن همین رو باشه بهتر

بعد شنیدم یکی اروم از پشت در صدا میکنه

همون زن خارجیه ، یواش گفتم بله مگه قرار نبود صدام نکنین

-واسه همین اروم صداتون میکنم ، خانم امده پایین اگه بیدارین یه سر بیاین پایین

-باشه میام، شما بفرمایید

وای دوباره استرس گرفتم، بالاخره که باید ببینمشون ، خب الان موقشه دیگه

جلو اینه یه ارایش ملایم کردم، جون خزا چقدر زیبایی به من داده بی ارایشم زیبام ، واسه خودم جلو اینه بوس فرستادم و لباسمو مرتب کردم ، راستی پدرام گفته نگم نامزد مهرزادم، اه اخه چرا ، حالا سخت میشه، بزار خود مهرزاد بگه-ایشش

بعد خانم خوشگله میرود به سوی مادر شوهر، هه هه مادر شوهر ، بریم ببینیمش چی نصیبمون شده زیر لب میخندیدم

درو باز کردم حیف کفش پاشنه بلند نداشتم واسم تق تق کنه اروم از راهرو رد شدم و رفتم سمت پله ها اروم و با ناز رفتم پایین ، باید خیلی معدب باشم وگرنه طلاقم میدن رسیدم پایین دیدم رو اون کاناپه تهیا نشسته و پشتش به من یهو زن خارجی به من با چشم اشاره

کرد برم اونجا، ایشش میترسم خب، راست میگن که مادر شوهر لولو هستا، البته مال من
، چقدر استرس

رفتم جلو سمتش

-سلام

-سلام خوش آمدین من مهتاب هستم بفرمایین بشینین

- منم پریرسام. ممنون از لطفتون

-پس شما مهمون برادر زادمین

-بله

-پس خودش کجاست توقع داشتم باهم باشین

-راستش اون آلمان واسش کار پیش امد نتونست بیاد اینجا

-چه کاری؟

-نمیدونم فقط هر چی بود مربوط میشد به شرکت پدرشون

-خب خوشبختم از دیدنت

-ممنون

-مری خیلی ازت تعریف میکرد، البته راست میگفت تو واقعا زیبایی

-ممنون مری خانوم لطف دارن به من

-فقط میگفت حیف نمیتونین انگلیسی حرف بزنین

-بله راستش میخواستم یاد بگیرم ولی چون سخت بود نتونستم

-اشکال نداره پدرام یادت میده، راستی تا کی اینجا میمونی

وای خدا جواب اینو دیگه چی بدم، خب هر موقع پسرت عاقل شه برگردیم. زن مودبی بود

، زیبا البته ارایش کرده، شبیه مهرزاد بود، کپ هم بودن، مهرزاد واقعا به مادرش رفته

صورت کشیده و لبای بزرگ از ریشه موهایش که بیرون زده بود معلوم میشد، موهایش فقط تیره تر از مهرزاد و بینیشم کشیده بود، یه دامن کوتاه پاش بود که پاهای بلوریشو نشون میدادو پیراهن استین دار گیپور

-نگفتی چقدر اینجا میمونی؟

-راستش من ادمم اینجا مهرزادو ببینم و وقتی دیدمش بعدش میرم

-مهرزادو مگه میشناسین؟

-بله من تو ایران باهاشون آشنا شدم، الان هم واسه دیدنشون ادمم

-اها یعنی نزدیک پنج سال پیش

-بله

-مگه چند سال با پدرامین، ازدواج نکردین

-نه ما با هم نسبتی نداریم فقط دوستیم، الانم ادمم دوست دیگمو ببینم

-اها پس اشتباه متوجه شدم

-خب چند سالت؟

-من تازه رفتم بیست

-همون خب اره سنتون هم به هم نمیخوره

-اره خب

کجایی عمو، منو پسرت نامزدیمو شما خبر نداری، جدی اگه این بفهمه چه کار میکنه

-خب کجای ایران زندگی میکردی؟

چی بگم خدایا

-من مال تهرانم، مادرم اینا ولی اصالتشون مال کرمان

-خوبه

-راستی اقا مهرزاد نمیان

-چرا الانا میاد ، چون تازه از مسافرت برگشته یه سر رفت شرکت پدرش بعد میاد

-اها

خیلی استرس داشتم دیگه نمیتونستم حرف بزنم

-بخشید من میتونم برم تو اتاقم یکم حال خوب نیست !

-اره ببخش اذیتت کردم ، میتونی بری

-نه خواهش میکنم این چه حرفیه

از جام بلند شدم و اروم اروم رفتم سمت پله ها، بعد رومو کردم سمت مهتاب خانوم و گفتم
بخشید اگه مهرزاد امد میشه صدام کنین، اونم گفت باشه دخترم و دوباره به راهم ادامه
دادم و از پله ها امدم بالا داشتم سگته میکردم، خب خان اول رد شد ، بریم خان بعدی، اروم
امدم تو اتاقم نمیتونستم با این حال پایین بشینم ، چون میدونستم وا میرم.

امدم تو اتاق درو نبستم نشستم رو مبل ، بازم نمیشد بشینم، پاشدم از این ور اتاق رفتم
اونور ، از اونور به سمت اینور، واقعا کلافه بودم، تا اینکه حس کردم صدا یه مرد امد ، فال
گوش وایسادم

مهتاب-پسرم یه مهمون داری! امده ببیندت

-مامان الان خستم بگین واسه بعد ، اصلا حوصله ندارم

-از ایران امده

-باشه بزارین واسه بعد ، راستی بگین کسی نیاد سراغم میخوام بخوابم

- باشه پسرم

بعد درو محکم بست

وای وای وای مهرزادم امد ، برم ، نرم ، نرم ، نرم ، وای چه کار کنم ، من میرم، اره همین الان

یدونه گل برداشتم رو میزم بود رز قرمز البته یکم بی حال بود

در اتاق مهرزادو باز کردم ،رفتم تو. اِ پس کوش.رفته دوش بگیره ،منم نشستم رو میز کارش تا بیاد،قلبم داشت میومد تو دهنم ،داشت گریم میگرفت ،ولی جلوشو گرفتم ده دقیقه نشستم البته پشتم به اتاق خواب بود،از قصد اینطوری نشستم،بعد حس کردم امد بیرون

-سلام شما اینجا تو اتاق من چه کار میکنین؟

هیچی نگفتم

-ببخشید شما کی هستین؟

حالا وقتش بود

از رو صندلی بلند شدمو برگشتم

-سلام مهرزاد

-پریسا؟؟؟؟

-خوبی؟

- (با تعجب) تو اینجا چه کار میکنی، کی؟ چه جوری؟

-کیش و چه جوریش بماند ،دلت واسم تنگ نشده بود؟ این دفعه سوپرایزت کردم

-بیا جلو ببینم

-مهرزاد من بی تو میمیرم گفتم نیای من میام

رفتم بقلش کردم ،تو بقلش اشک ریختم ،دلم برات تنگ شده مهرزاد، خیلی زیاد

-عزیزم ،بزار ببینمت، خودتی پریسا؟

نمیتونستم حرف بزوم فقط گریه میکردم ،اونم اغوششو سفت کرد واسم

-عزیزم من که گفتم میام ،خوبه واست اتفاقی نیفتاده تا اینجا امدی

-مهرزاد من اگه واسه دیدن تو بمیرم غم نیست

-عشقم گل من وایسا لباسو بپوشم ، بشینم یه دل سیر نگات کنم

-باشه

لباساشو پوشید ، خیلی متعجب بود ، سورپرایز شده بود حسابی ، ولی اونطور که دلم میخواست ، نبود

لباساشو پوشید بهم گفت بیا تو اتاق ، رفتم تو اتاقو درو پشت سرم بستم ، نشست رو تختش ، گفت بیا بقلم ، منم رفتم نشستم وسط بقلش ، شروع کرد موهامو با دست نوازش کردن ، و اروم سرمو بوسید

-پریسا تو با پدرام امدی؟

-راستش قرار بود با اون بیام ولی اون موند آلمان و منو رسوند فرودگاه ، بعد از این طرفم ماشین امد دنبالم ، آورد منو خونه

-به مامانم اینا قضیمونو گفتی؟

-نه هنوز ، ولی چرا تو این چهار سال خودت نگفتی؟

-میخواستم بگم ولی هر بار مشکلی واسم پیش امد

-مهرزاد میدونی سه ماه دیگه صیغمون تموم میشه!

-راستش نه یادم رفته بود کی تموم میشه! راستی حال مادرت چطوره؟

-خوب خوب عین روز اولش ، راستی تو هم مامان باحالی داریا

-ا خوشت امد؟

-اره ، راستی تو کجا مسافرت بودی؟

-من زیاد دور نبود ، همین کشورای همسایه

-مهرزاد مگه نگفتی کانادایی

-چرا ولی اینجا هم خونه داریم شرکت پدرم اینجاست ، از خودت بگو ، چه خبر از ایران؟

-هیچ، فقط سلامتی! مهرزاد مگه نگفته بودی دو سال کارت بیشتر طول نمیکشه؟

-چرا ولی حسابم اشتباه بود، راستی پدرام چه کار داشت آلمان؟

-راستش عشق سابقش و با اون کارمند باباشو دیدو خواست مدارک های دزدیده شده رو پس بگیره، حالا اونو ولش کن، چرا نیومدی ایران، مگه نگفته بودی مامانم خوب شه میای! مگه نگفته بودی به خاطر حال مادرم که نیستی! مامان بعد از دو سال خوب شد! تو پس کجا بودی مهرزاد! یه موقع هایی احساس میکردم فراموشم کردی، یه موقع هایی میگفتم دوباره ولم کردی، یه موقع هایی میگفتم زن گرفتی، یه موقع هایی گریه میکردم، یه موقع هایی با موبایلم میخوابیدم شاید زنگ بزنی، یه موقع هایی از دلتنگی نمیتونستم چیزی بخورم، شبا با فکر میخوابیدم، مهرزاد از وقتی دیگه تلفن نزدی گفتم دیگه منو نمیخواد، گفتم همه حرفاش دروغ بود، باز یادم میرفت، به شوق تو دوباره از خواب پامیشدم، روزارو مثل ساعت میشمادرم ولی تو پیدات نبود، حالا بعد از این همه وقت من ادمم واسه دیدنت، مهرزاد چرا چرا؟؟؟؟ همه اینا خلا های منن، جوابمو بده! نزدیک پنج سال حتی نمیدونی تا کی مهلت صیغمون مونده اگه تا الانم منتظر بودم بازم نیومدی! میومدی؟ اصلا منو یادت بود؟

-بخش پریسا خیلی درگیر کار شدم ولی این دلیل همیشه فراموشت کرده باشم بالاخره که میومدم

-کی روز عروسیم، یا وقتی از غصت مردم

-این چه حرفیه پریسا، من واسه تو میمیرم، باور کن وقت نمیکردم زنگ بزنی اینجا هم ساعتاش با اونجا فرق میکنه، اینجا روز اونجا شب، اینجا شب، اونجا روز، همه اینا تاثیر داره

-مهرزاد من اینارو بهونه میدونم لطفا راستشو بگو؟

-راستش همینه که میگم

((راستی دوستان سن پریسا رو تو قسمت های قبل اشتباه بیان کردم، پانزده سالو نیم به اضافه حدودا چهارسال ونیم، میشد بیست سال مجموع سن پریسا)))

تو حتی اخریا از لحاظ مالی هم حمایت نمیکردی! البته سوء تفاهم نشه واسه پول
 نمیگم، واسه روز و شبش میگم، اونم مشکل داشت

-بخش پریسا چند وقت درگیر کار بودم فراموش کردم

-بین مهرزاد من انجام اونم واسه اینکه تو رو با خودم ببرم پس با خانوادت صحبت کن

-بین پریسا من الان نمیتونم بر گردم، تو هم تازه امدی، منم که دیدی هفت هشت، ده
 روز باش برو منم بر میگردم کارام که تموم شه

-ولی مهرزاد من بی تو بر نمیگردم، دیگه نمیتونم بدون تو زندگی کنم

-عزیزم انقد دلتنگ من نباش مگه من کیم، تازه تا اینجا پاشدی معلوم نیست چه جوری
 امدی

-مهرزاد من ازت یه سوال دارم!

-پپرس

- تو اصلا منو دوست داری؟

-اره این چه سوالیه! من واسه تو میمیرم

-پس چرا وقتی که بهت احتیاج داشتم نبودی!

دستاش و کرد تو موهام اغوششو برام محکم تر کرد، هرم نفس های گرمشو رو بدنم حس
 میکردم، صورتمو چرخوند سمت خودش

-من همیشه هواسم به تو بود، همیشه خودمو کنار تو حس میکردم، همیشه از پدرام خبر
 میگرفتم، راستش این اخریا میدونی چرا واست پول نمیریختم!

-چرا پدرام؟

-پدرام!!!؟

-قاطی کردم، این چند روزه همش باهم بودیم انقدر صداش کردم همش اونو میگم
 ببخش! حالا بگو چرا؟

-پدرت به اسم بانک خونتونو خیلی سال پیش تو قمار از دست داده و اونی که خونه رو ازش گرفته حالا میخواد بیرونش کنه ، منم گفتم اگه واسه تو گول تو اون حساب همیشگی بریزم میفهمه و باز نقشه میکشه ازت بگیره ، واسه همین یه حساب دیگه واست باز کردم و است اونجا جمع میکنم ، تا یه روز اگه منم نبودم بتونی تو اسایش باشی!

-یعنی چی من نبودم مهرزاد ؟ این چه حرفیه! نکنه میخوای منو تنها بزاری؟ دیگه دوستم نداری

-چرا من واسه هر نفست حاضرم جونمو بدم این چه حرفیه

-راستی تو راست گفتی همه اینارو که بابام یه همچین غلطی کرده! وای از دست جلال -دلم میخواست دروغ باشه ولی حقیقته واسه همین تماس هامم کم کردم که خیال کنه من از کنارت رفتم

-ولی مهرزاد ، مادرم گناه داره

-فکر اونجاشم کردم

-نه اشتباه متوجه نشو، منظورم جلال که با این کاراش داره زندگی مادرمو به اتیش میکشه -من اون خونه رو از همون مرد طلبکار خریدم و به نام تو کردم ، فقط نباید صداشو دربیاری!

-نه پدرام نمیتونم قبول کنم، شرمنده میشم، نه اصلا

-من واسه خوشحالی تو هر کاری میکنم پریسا، ولی تو متوجه نمیشی، انقدر دوست دارم که میخوام واست جونمم بدم

-میدونستم الارقم مخالفتا امدنم پیش تو اشتباه نبوده ، همه میگفتن فراموشم کردی ولی ، من باور داشتم هنوز دوستم داری، مخرزاد من واست میمیرم

لباشو آورد جلو منم چشمامو بستم ، یه بوسه از تموم وجود به هم هدیه دادیم بعد این همه وقت ودلتنگی حالا کنار هم بودیم ، میشد ارامشو تو قلبمون حس کنیم ، انگار حالا دیگه هیچ نگرانی تو وجودم نبود، عشق بود و عشق، یاد اونروز افتادم که از هم خداحافظی میکردیم

،ومن غرق در اشک شده بودم دستامو دور کمرش حلقه کردم محکم بقلش کردم، تو
چشمای هم خیره شدیم، نگاهامون از هم جدا نمیشد، باهم دراز کشیدیم روی تخت و
همدیگه رو نگاه میکردیم، رفتم تو بقلشو و با هم خوابیدیم

-مهرزاد

-جانم؟

-قول میدی هیچ وقت دستامو ول نکنی؟

-تا جون دارم

-خیلی دوستت دارم

-منم

-من دیگه برم تو اتاقم تو هم استراحت کنی!

-کجا بری تازه گیرت اوردم، نترس کاریت ندارم!

-اگه مامانت اینا بیان خیلی بد میشه

-نه اونا بدون در زدن نمیان تو اتاقم

-اگه آمدن در زدن چی؟

-میری تو حموم خوبه!

-اره. راستی مهرزاد اینا چیه قلمبه ها دوربین؟

-اره ولی یدونست تو همه اتاقها هست به جز وقتی خودمون توش باشیم که خاموش
میکنیم

-اها پس مچ منم میگیری؟

-چطور مگه تو آمده بودی تو اتاقم؟

-اره همه جارم زیرو رو کردم!

-جدی!

-اره فقط سر کشوهات نرفتم

-خب اشکال نداره!

-اگه میدونستم اشکال نداره تو کشوهاتم میگشتم

-عجب

-ا این تیکه کلام من ها

-باشه عجب

-هه هه عجب، مهرزاد؟!

-بله ؟

-بعد از ظهر خستگیمون بریم بگردیم

-ببینم چی میشه، اول بزار در بره

-باشه

-خوابم رفت پا مشی در بریا

-نه مهرزاد چسبیدم تنگ دلت.

با هم تو بقا هم خوابمون رفت و چند ساعت خواب بودیم تا اینکه...

تا اینکه گوشی مهرزاد زنگ خورد، جفتمون از خواب پریدیم، مهرزاد گوشیشو نگاه کرد ولی

جواب نداد!

-کی بود مهرزاد؟

-هیچکی ولش کن بخواب

-خب جواب بده!

-نمیخواه، کارمند شرکت، واسم حتما اونایی که سفارش دادمو پیدا کرده واماده کرد
 -چه میدونم، خوددانی
 -ولش کن بخواب
 -بسه دیگه خوابم نمیبره، بهتر برم تو اتاقم تا مادرت اینا سورپرایز نشدن
 -باشه، هر طور راحتی
 -راستی مهرزاد خوابتو کردی، بعدش میای بریم بیرون، دلم واسه بیرون رفتنامون تنگ شده
 -باشه اگه نرفتم شرکت بریم
 -با لحن کشیده-مهرزاد!!
 -گفتم بینم چی میشه اگه رفتم فردا مرخصی میگیرم صبح میبرمت
 -باشه هر جور میلت، من رفتم
 از اتاق امدم بیرون، نظرم به یه صدا جلب شد که از پایین میومد، در اتاق مهرزادو بستمو
 رفتم پایینو یواشکی نگاه کردم، یه دختر با یه آقای سن و سال دار امده بودندو با مهتاب
 خانوم میگفتندو میخندیدن فکر میکنم، پدر و خواهر مهرزاد باشن
 -مامان امروز خیلی خوش گذشت وقتی مهرزاد سوغاتی هارو آورد کلی با بابا و دوستام
 خندیدیم
 -چرا دخترم
 -اخه مهرزاد نرسیده امده سوغاتی هارو بده بگو واسمون چی آورده بود!!
 -مگه بچم چی آورده بود؟
 -واسه من کفش گرفته بود پام نمیرفت، واسه بابا پیرهن سبز گرفته بود و واسه رز و دخترا
 گلدون کار شده گرفته بود انقدر خندیدیم، اخه اینم شد سوغاتی بعد از دو ماه از ایران
 امدی آوردی پسر
 -خب همینم خوبه واستون آورده، عوض تشکر به بچم خندیدین

-اخه قیافه رز و ندیدی مامان تعجب کرده بود، کم مونده بود واسش سوهاش حاج محمدو
پسرانو بیاره

درست دارم میشنوم مهرزاد دو ماه ایران بوده!!! پس چرا به من نگفت! چرا نیومد منو ببینه
، سراغمو نگرفت، نکنه دروغ میگه، یه چیز یو داره پنهون میکنه!

پدر-راستی مهتاب جان مهمون پدرام نیومد؟

مه گل-اره مامان دوست دخترش چه شکلیه؟

-میگه دوست دخترش نیست، از دوستاشون، هم پدرام هم مهرزاد، الان پدرام نیومده، فقط
خودش آمده

مه گل- پس دوست معمولین؟

-اره، ولی خیلی خوشکله مثل یه تیکه ماه میمونه

-جدی مامان!

-اره برو بین بیدار صداش کن بیاد تنها نمونه گناه داره، مهمونمونه

-باشه مامان جون

چه خانواده خوب و صمیمی، واقعا خیلی دوست داشتنی هستند

مه گل خواهر مهرزاد بلند شد بیاد منو ببینه، منم زودی رفتم تو اتاقم خودمو درست کنم
، یکم ارایش کنم و به خودم برسم، تا با عروس ایندشون مواجه میشن وحشت نکنن، رفتم
جلو اینه هنوز چشمام پف داشت، رفتم کلی صورتمو شستمو ادمم جلو اینه همینطوری که
خودمو درست میکردم، صدای در اتاقم امد

زودی خودمو جمع و جور کردم رفتم درو باز کردم

-سلام پریسا خانوم؟؟

-بله سلام بفرمایید تو اتاق

-نه ممنون ادمم هم ببینمت ،هم بیرمت پایین،مامانم خیلی ازتون تعریف میکرد ولی حالا میبینم راست میگف شما خیلی زیبایین واقعا تعریف کردنی هستین

-ممنون ،مادرتون لطف دارن ،شما هم همینطور

-بریم پایین ،اینجا تنها نمون حوصلت سر میره!

-اخره روم همیشه

-بیا بریم رو چیه ،بیا!

-باشه الان حاضر شم میام

-باشه منتظرتم

رفتم جلو اینه لباسمو مرتب کردم ادمم بیرون، با هم راه افتادیم به سمت پایین،مه گل دختر خیلی خونگرمو ومهربونی بود،باهم رفتیم تا رسیدیم پایین پیششون پدر مهرزاد از صندلیش بلند شد و سلام کرد ،حالا فهمیدم چه ادمای گرمو خاکی و با شخصیتو خونگرمی هستند ،بعد دست دادمو سلام کردم ،پدر مهرزاد خیلی شبیه مهرزاد نیست ،فقط گردی صورتشو رنگ چشماش شبیه مهرزاد بود

پدر-خوبی دخترم خوش امدی؟

من-ممنون

مادر-بشین دخترم

-چشم ممنون

پدر-چه خبر خوبین؟

-ممنون ،خوبم

پدر-راستی پدرام کجاست ؟چرا باهم نیستین؟

-پدرام تو آلمان موند، کار واسش پیش امد و منو فرستاد پیام

پدر-اولین بارت میای امریکا

-بله!

-پس نباید شما رو تنها میفرستاد اشتباه کرده

-نه خودم ازش خواستم بمونه ،منم تا فرودگاه رسوند

مه گل -خب چند سالت پریسا جون ،چند وقت میمونی؟

-من بیست سالمه ،نمیدونم ،باید با پدرام هماهنگ کنم برگتنمو

-منم بیست نه سالمه پس تا پدرام بیاد بمون با هم بریم بگردیم بعد از شرکت بعد از

ظهرها

-باشه،من عاشق گشتم

پدر-به نظرت اینجا چگونه دوست داری اینجاها رو؟

-اره عالیه، انقدری که بودم تو آلمان خیلی بهم خوش گذشت

-پدر-پس خوبه راضی هستی،چی شد تصمیم گرفتی بیای امریکا

-راستش خیلی دوست داشتم با کشورای خارجی آشنا بشم از پدرام خواهش کردم،هم اینکه

دوست داشتم مهرزادو ببینم

پدر-مهرزاد که ایران بود!

-راستش من خبر نداشتم،دیگه یه تیرو دونشون شد ،خوب که با رسیدن من اونم رسیده

پدر-چه جوری با هم آشنا شدین،با پدرام؟

-راستش تو مهمونی بود

مادر-بسه اقا محسن ،انقدر از دخترمون بازجویی نکنین،خسته شد

پدر-باشه خانم،بخش پریسا جان کنجکاو شدم

-خواهش میکنم، هر چی دوست دارین بپرسین

پدر-نه دیگه بسه زیادی اذیتت کردم

-نه این چه حرفیه

مشغول حرف زدن بودیم که مهرزاد کت وشلوار پوشیده امد پایین ،به همه سلام کردو نشست جلوم بهم لبخند زدو حالمو پرسید منم جوابشو دادم

مه گل-کجا داداشی؟

-خوشتیپ کردی؟

-میرم بیرون کار دارم یه سر هم میرم شرکت ،کارای عقب افتادمو انجام بدم

-باشه داداشی جونم ،راستی میخوای مهمونتو تنها بزاری؟

-نه تنها نیست که تو هستی ، با هم برید خرید!

دلم یهو گرفت واقعا از دستش شکم ،چرا مگه کارش واجب تر از منه که منو تنها میزاره ،بعد منو میسپره به خواهرش ،خب اینا نمیدونن نامزدشم ،خودش که میدونه ،واقعا که

مه-باشه داداشی پس من میبرمش بیرون

مهرزاد-خب باشه ،خوبه منم دیگه برم

-راستی داداشی گل یادت نره!

-مادر-برو پسرم شب فقط زود برگرد!

-باشه مامان زود از شرکت بر میگردم

گل یادت نره داداشی!!!منظورش چیه ،این دختره گل میخواد چه کار؟عجب!چه میدونم

-مهرزاد-پریسا بیا یه لحظه

-باشه

بله مهرزاد؟

-بخش من واسم کارپیش امده باید برم ،این پولم بگیر با مهگل میرید بیرون واسه خودت خرید کن

-نمیخوام مهرزاد!

-باز دوباره تعارف میکنی؟ بگیر

-باشه ،راستی کی برمیگردی؟

-شب قبل از شام میام

-باشه ،فقط زود بیا دلم واسه تنگ میشه

-باشه عشقم، خداحافظ

-خداحافظ مراقب خودت باش

مهگل-پریسا کجایی؟

-جانم ،من اینجام!

-بریم؟

-باشه پس بریم حاضر شیم بعد

-پس زود باش

رفتم تو اتاقم آماده شدم بعد از بیست دقیقه مهگل امد تو اتاقم ،

-پریسا حاضری؟

-اره بریم

راه افتادیم به سمت پایین از پله ها امیدم پایین و با اقا محسن و مهتاب خانم خداحافظی کردیمو رفتیم سمت بیرون ،مه گل رفت ماشینشو بیار ،منم رفتم روبه روی استخرشون و ایسادمو به آب نگاه میکردم ،دلم یه جور عجیب شور میزد، اصلا حس خوبی نبود، لبامو گاز میگرفتم چرا اینطوری شدم اخه ،اخ نکنه مامانم چیزیش شده باشه، باید بهش زنگ بزنم. تو حال خودم بودم که صدای بوق ماشین امد برگشتم دیدم مهگل ،رفتم سوار شدم

-کجایی دختر ،قیافت یه شکلی شده

-هیچی دلشوره گرفتم ،نمیدونم چرا نگران مادرم

-خب بیا زنگ بزن

-ممنون

گوشیشو گرفتمو تماس گرفتم با خونه!

-بله؟

-سلام مامان منم

-سلام دخترم کجایی پس نگرانت شدم

-مامان من امریکام ادمم خونه مهرزاد اینا

-ا خب حالت چطوره؟چه خبر؟دیدیش؟

-خوبم مامان جونم ،سلامتی،اره امروز مهرزادو دیدم مثل اینکه ایران بوده!

-اره زنگ نزدی بهت بگم پریروز امده بود اینجا ،میخواست باهات حرف بزنه ،منم گفتم

رفته مسافرت ،خواستم تو خودت بهش بگی ،حالا که خبر نداره رفتی اونجا

-ممنون عزیزم، کار خوبی کردی! راستی مامان نگفت چه کار داره، حالت چطوره خوبی؟! چه خبر نگرانت شده بودم

-نه نگفت، اره دخترم خوبیم، نگران نباش، حواست به خودت باشه

-اها، باشه گلم خیالم راحت شد، قربونت برم چیزی نمیخواهی واست بگیرم؟

-نه دخترم مواظب خودت لاش

-تو هم همینطور، کاری نداری

-نه دخترم خداحافظت

-خداحافظا مامان جونم، بوس بوس

-ممنون مهگل خیالم راحت شد، ولی بازم دلم شور میزنه

-نه چیزی نیست نگران نباش

راه افتادیم به سمت شهر رفتیم دوباره به سمت ساختمون های بزرگ و بلند، مهگل ماشینشو پارک کرد و پیاده شدیم

رفتیم تو یه مغازه بزرگ، مهگل کلی خرید کرد، یه کفش، دوتا پیرهن، یه شلوار جین، با یه شال

-پریسا تو چرا چیزی نمیگیری، ببین اوردمت یه جای برند، همه چیش عالیه خودم اینجا همیشه میام خرید

-باشه منم یه کفش بر میدارم، پاشنه بلند چون الان خیلی لازمه

-خوبه کدومو میخوای

-نمیدونم!

-هر کدومو دوست داری بردار من دلم میخواد حساب کنم مهمون من

-نه این چه حرفیه خودم حساب میکنم

-نه الان با من امدی بیرون مهمون منی، تعارف هم نکن

-باشه

یه کفش خوشگل و پاشنه بلند برداشتم مشکی ورنی، چون میخواستم همه جا بشه پوشید

بعد از خریدمون مهگل منو برد تو یه کافی شاپ و باهم قهوه خوردیم و کیک بعد هم راه افتادیم سمت خونه!

-ممنون مهگل بابت امروز

-خواهش میکنم عزیزم

رسیدیم خونه از ماشین پیاده شدم، مهگل هم بعد از پارک ماشینش امد باهم رفتیم تو

مهگل-سلام مامانو بابا

-سلام دخترم لباساتونو عوض کنید بیاید شام

-مگه مهرزاد امد؟

-نه اون امشب شام بیرون میخوره

-افرین داداش گلم حتما موفق شده

من-موفق شده!

-هیچی بیا مهم نیست

من که اصلا اشتها نداشتم دلم نمیخواست برم حالا هم که مهرزاد نبود، ولی به اسرار مهگل و اینکه مادرش حسابی تهیه دیده رفتم پایین سر شام، زیاد نخوردم، سوپ بود، استیک بود، با زرشک پلو ایرانی، این اخریو خودشون درست کردند مهتاب خانم

بعد از شام یه کم گپ زدیمو رفتم تو اتاقم، اصلا حوصله نداشتم، بهونه اوردم خستمو باید استراحت کنم، دراز کشیدم رو تختم، به حدی دلشوره داشتم و دلتنگ مهرزاد بودم که گریه گرفتم، این حرفا چی بود میگفت مهگل، گل بخر-موفق شده-کت وشلوار، خدایا اینجا چه

خبره، نکنه مهرزاد زن گرفته و نمیگه، شاید امدنم اشتباه بوده، نمیدونم باید باهاش حرف بزنم. مهگل هیچی بروز نمیده، واقعا عصبیم یعنی چه خبره اینجا؟؟ باید با پدرام تماس بگیرم، اون صد در صد میدونه، اره ولی چه جوری!؟ اه یه تلفنم ندارم، همینطوری تو فکر بودم که از خستگی خوابم رفت ...

دورو ور ساعت دوازده بود که از خواب پریدم، حس کردم صدای ماشین امد، مهرزاد بود امده بود از پنجره دیدم، تا این موقع بیرون بود، چرا اخه؟ بعد از چند دقیقه حس کردم اروم از پله ها امد بالا و رفت تو اتاقش، منم فوری رفتم تو راهرو، رفتم پشت در، اروم در زدم، مهرزاد درو باز کرد

-تو هنوز بیداری؟ چرا نخوابیدی

-چرا خواب بودم الان بیدار شدم امدم پیشت فهمیدم رسیدی

-باشه بیا تو

-مهرزاد

-بله؟

-کجا بودی عشقم دلم هزار راه رفت

-گفتم واسم کار پیش امده بود از اونطرفم رفتم شرکتو با یکی از همکارا واسه مسئله کاری رفتیم بیرونو چون کارمون طول کشید شام خوردیم و دیر شد

-مهرزاد اونوقت، گل قضیش چی بود مهگل میگفت؟

-هیچی میگفت واسه مامان بگیرم، چون صبح واسش نگرفته بودم، که الانم دیر شد کارم طول کشید

-مهرزاد داری راستشو میگی

-اره

-پس چرا دو ماه ایران بودی خبر نداشتم

-من خونتونم رفتم، تو نبودی؟

-مهرزاد تو داری یچیو پنهون میکنی

-نه پریرسا جان عزیزم

-رفته بودی خونمون، چه کارم داشتی؟

-میخواستم ببینمت

-بعد از دوماه که ایران بودی موقع برگشت میخواستی منو ببینی، بعد میگی چرا امدی خودم میومدم میدیمت؟

-چه فرقی میکنه عشقم من درگیر کار بودم

-مهرزاد تو این چهار سال چند بار امدی ایران و نیومدی منو ببینی؟

-اولین بارم بود پریرسا، عشقم خستم، سربه سرم نزار

-باشه جواب نده مهرزاد، میرم تو اتاقم

-پریرسا

امدم بیرون خیلی از دستش ناراحت بودم خب چرا درست جوابمو نمیده، چیو داره پنهون میکنه، اصلا منو دوست داره، نمیدونم

امدم تو اتاق خودم درو بستمو نشستم رو مبل مدام لبمو میجویدمو خود خوری میکردم اعصابم به هم ریخته بود، چه اشتباهی کردم پاشدم امدم خودش امده بود دیگه، اگه نیومدم حتما پریروزا از ماجرا با خبر میشدم، چرا اینطوری میکنه، رفتم کنار پنجره، پایینو نگاه میکردم انگار تنهاییمو میدیدم، تصمیم گرفتم برم پایین کنار استخر بشینم

لباس گرممو پوشیدمو از در اتاقم امدم بیرون، بعد یواش یواش از پله ها رفتم پایین دیدم خدمتکار هنوز بیدار گفت کجا میرین خانوم، گفتم میرم بیرون هوام عوض شه، والله اعصاب نمیزارن که

از در امدم بیرون سوز سردی میومد ، دستامو دور خودم حلقه کردم، و رفتم جلونزدیک استخر ، بعد نشستم رو زمین ، چقدر احساس تنهایی کردم ، دلم واسه مامانم ، دوستام ، تنگ شده بود حتی واسه پدرام ، ناخودآگاه اشک از چشمام جاری شد دست خودم نبود گریه میکردم

فکر میکردم پیام اینجا غصه هام تموم میشه نمیدونستم بدتر ناراحت میشم ، آمده بودم مهرزادو ببرم ولی اون میگه نمیاد و من دوباره باید برگردم، خدایا چه کار کنم دستام یخ زده بود خیلی میلرزیدم ولی دلم نمیخواست برم تو خونه ، اون لحظه دلم میخواست مامانم پیشم بود منو بقل میگرفت و ارومم میکرد

یکی از پشت امد پتو انداخت روم ، سرمو برگردوندم دیدم مری ، بهم لبخند زدو یه قهوه داغ هم واسم آورده بود، نشست کنارم ، گفت اینجا خیلی سرد خانوم بریم تو

-نه نمیخوام ، دوست دارم همینجا بشینم و به اب نگاه کنم

-اخه سرما میخورین

-اشکال نداره

-من میرم تو خانوم

-باشه، خوش امدین

به پنجره اتاق مهرزاد نگاه میکردم اونم لامپ اتاقشو خاموش کرد خوابید همه اتاقها تاریک بود و خواب بودند ، بعد یک ساعت پا شدم برم تو اتاقم نمیتونستم پاشم انگار خشک شده بودم ، به زور بلند شدم و راه افتادم رفتم تو سالن انگار مری خانوم اینا هم خواب بودن، رفتم از پله ها بالا اروم اروم رفتم تو اتاقم حسابی یخ کرده بودم، واسه اینکه سرما از بدنم بره بیرون باید دوش اب داغ میگرفتم ، در اتاقمو قفل کردم یه وقت کسی نیاد بعد رفتم تو حمام چه دوشای باحالی داشت مربعی بزرگ یدونه هم از اینا که ثابت نیست پایینش و کلی چیز دیگه که من حتی اسماشونم بلد نیستم اب داغو باز کردم ، اخ چه حالی میداد ، تموم اون سرماها رفتن بیرون از بدنم ، ده دقیقه همینطوری زیر دوش بودمو بعد شامپو زدم امدم بیرون حولمو پوشیدمو پریدم رو تختم نفهمیدم چه جوری خوابم رفت که با صدای در از خواب بیدار شدم

-بله بفرمایید

-منم مهرزاد درو باز کن

رفتم پشت درو یواش درو باز کردم فقط سرمو اوردم جلو چون حوله تنم بود

-بله

-میشه پیام تو

-نه

-چرا بازار باهات حرف دارم

-نمیخواه مهرزاد حوصله حرفو ندارم، تازه لباس تنم نیست حموم بوم

-یعنی چی واسه چی دروغ میگی تو که موهات خشکه، برو کنار میخوام حرف بزنی

درو هل داد امد تو، خدارو شکر حوله تن پوش بود

-بین خیالت راحت شد حموم بوم

-بخشید پریسا، خب من میرم از حموم که امدی میام

-نمیخواه دیشب حموم بودن، میرم تو اتاق لباسمو میپوشم میام

-باشه منم اینجا منتظرتم

لباسمو پوشیدمو جلو اینه موهامو شونه میکردم، حسابی اخمام هم تو هم بود، بعد یکم رز

زدمو امدم بیرون اتاق خوابم

-بله مهرزاد ؟

-پریسا تومنو دوست داری

-مهرزاد اول صبحی امدی اینو از من بپرسی، خودت نمیدونی

-خب چرا پس اذیتم میکنی

- اها من تو رو اذیت میکنم پسر پیغمبر ، تو منو اصلا اذیت نمیکنی که...
- بین پریسا درکم کن ، یه چیزایی هست ، کاریه!نمیشه گفت
- مهرزاد گفتم نمیخوام راجعیش حرف بزنینم ، چون اخرش به جوابی که میخوام نمیرسم پس تمومش کن، اصلانم حوصله ناراحتی ندارم، بسه خسته شدم
- باشه پس تو هم سین جین کردنمو تموم کن
- باشه دیگه سین جینت نمیکنم ولی فقط تو بهم بگو کی قضیمونو به خانوادت میگی
- میگم صبر داشته باش
- تا کی مهرزاد؟ تا وقتی اینجام باید حل شه، مگه اینکه تو نظرت عوض شده باشه ، اگه نظرت عوض شده خب بگو انقدر معطل نکن
- پریسا ، بسه کی گفته نظرم عوض شده؟ باشه حلش میکنم ، فقط بهم وقت بده، دیگه هم انقد ناراحتم نکن
- خیلی عوض شدی مهرزاد، واقعا
- تو تازه دیروز امدی چیم عوض شده، پریسا تمومش کن باشه!
- باشه اولشم خودت شروع کردی
- بیا دیگه حرف گذشته رو نزنیم ، از الان به بعد همه چیو درست کنیم
- باشه
- بهت قول داده بودم ببرمت بیرون ، آماده میشی بریم حالو هوامونم عوض میشه
- راستش حوصله ندارم ، باشه یه روز دیگه، امروز نمیخوام جایی برم ممنون
- بریم دیگه دیروز کلی اسرار کردی
- نه ، میخوام استراحت کنم
- باشه هر جور میلِت میخواستم واست خرید کنم، حالا که امروز حال نداری باشه فردا

-مهرزاد صدای گوشیت میاد جواب بده

-باشه بله

و از اتاق رفت بیرون صحبت کنه نمیخواست جلو من حرف بزنه، گفت الان میام منم جلو در بودم، مهرزاد گفت از شرکت باید برم، منم گفتم به سلامتو درو بستم، بعد یه چی یادم افتاد

-مهرزاد

-بله

-من لبای مباس نمیخوام فقط یه خط میخوام زنگ بزنی خونمون

-باشه جورش میکنم

-ممنون

بعد از پله ها رفت پایین

منم در اتاقو بستم رفتم دراز کشیدم رو تخت، واقعا خودمو سبک کردم با امدنم به اینجا، واقعا که پریسا پسر آمده ایران، به خودش زحمت نداده یه تک پا بیاد ببیندت، اونوقت تو پاشدی به خاطرش امدی این سر دنیا، واقعا که، بعدم میگه بیا از گذشته حرف نزنیم، فکر کرده من بیکار بودم امدم، از درس وزندگیم زدم شاگرد اول کلاس

عجب

چه میدونم همه چیو باید بسپریم به زمان خودش همه چیو مشخص میکنه، با خودخوری فقط خودمو عذاب میدم

پاشم برم پایین صبحانه بخورم این مریه که نیومد صدامون کنه

لباسامو مرتب کردم، وای دیگه لباس خوشگل ندارم چه کار کنم، ولش کن حالا رفتم بیرون میخرم دیگه

از اتاق امدم بیرون رفتم پایین، بعد رفتم سمت آشپزخونه که مری مشغول کار بود

سلام

-سلام خانوم

-یکم گرسنمه میشه بهم صبحانه بدین

-بله حتما بفرمایید خانوم بشینید سرمیز

-باشه

-راستی خانم نیستند!؟

-نه همه رقتند شرکت ولی مهتاب خانم تا یکی دو ساعت دیگه میان

-مهتاب خانم تو شرکت چه کار میکنه

-ایشونم یکی از سهام دارای شرکتن

-دیگه تو شرکتشون کیا سهام دارن

-راستش من نمیدونم فقط بین حرفاشون شنیدم سه چهار نفرن

-اها، مهرزاد چه کارست تو شرکت

-اقا وکیل شرکتن، به امور رسیدگی میکنن

-به امور چی؟

-مالی، حسابی، بانکیواینا

وا اینا که همش یکیه

-باشه

-بفرمایید خانوم اینم صبحانه

-ممنون چه صبحانه رنگارنگی ، راستی میخوام برم شرکت، راننده میبرتم

-راننده نیست! خانومو برده

-دیگه کسی نیست؟

-نه باید صبر کنید مهتاب خانوم برگردند، بعد برین

-باشه، چرا انقد هوا سرد شده؟

-خانم داره برف میاد

-جدی!

-اره

-ای ول پس بریم برف بازی

-چی گفتین خانم؟؟

-هیچی گفتم لباس گرم واسم آماده کن برم برف بازی

-هه چشم خانوم

صبحانمو با ولع میخوردم انقدر که گشتم بود یه بارم پرسید تو گلوم داشتم خفه میشدم، اخ
یدونه گیر کرده بود تو گلوم لامصب پایین نمیرفت، اب پرتقال بقل دستم بود برداشتمو
نوشیدم تا این که بالاخره رد شد، اخیش

مری هم امد، خوب بود نبود وگرنه مسخرم میکرد

بقیه صبحانم خوردمو آماده شدم، اوه اوه مثل این خرس گندهها شده بودم داشتم میرفتم
که شنیدم صدای تلفن خونع امد، مری جواب داد، بعد امد سمتم و گفت بفرمایید اقا هستند
با شما کار دارن، این آقا اسم نداره این زنه بگه؟؟

-جانم!

-سلام پریسا خوبی؟

-سلام تو چطوری چه عجب، دلم واست تنگ شده بود!

-خوبم، منم دلم واست خیلی تنگ شده بود، واسه همینه سراغمو میگیری زنگ میزنی، نه!!

- اخ پدرام اینجا هیچکی مثل تو هوامو نداره ،یه تلفن واسم نمیگیرن بهت زنگ بزنم که
 -ا من خیلی هواتو دارم!!
- اره خداییش ،الان میخوام برم برف بازی هیچکی نیست
- اخی کاش بودم خودم میبردمت
- عجب، تو اگه اینجا بودی منو میبردی !
- اره دیگه
- خب بیا
- فعلا که تازه کارام شروع شده ولی تا یکی دو ماه دیگه میام ،ببینمت ،حتما
- خوبه، با کسی کار داشتی؟ راستش کسی غیر از من اینجا نیست
- نه میدونستم کسی نیست زنگ زدم ،میخواستم فقط با خودت حرف بزنم
- ممنون، لاقول تو واسه ما کاری انجام میدی
- وظیفمه ،خب خوبی؟
- راستش نه
- چرا ؟
- تو میدونستی مهرزاد ایرانه؟
- چی بگم
- راستشو
- اره تا حدودی ولی چون گفته بودی سورپرایز نگفتم میایم
- چرا به من نگفتی
- خواستم مهرزاد خودش بهت بگه، من چه کاره بودم

-خب اگه میدونستم تا اینجا نمیومدم همونجا میرفتم میدیدمش،اگرم منو نمیخواست اونجا بهم میگفت

-مگه چیزی بینتون پیش آمده؟!مهرزاد چیزی بهت گفته؟

-نه ولی اگه چیزی تو سرش کاش میگفت

-خب اگرم باشه چه جوری بهت بگه وقتی تو به خاطرش تا اون سر دنیا امدی

-پدرام چرا نگفتی ایران؟

-راستش نمیدونم چی بگم مهرزاد خودش نمیخواست بهت بگم واین که الان چرا بهت گفته ایران بوده من در تعجبم

-پدرام تو میدونستی من دارم میام این سر دنیا ،چرا نگفتی،چرا حرفشو گوش کردی،اصلا تو میدونستی اون رفته دم خونمون منو ببینه

-نمیدونم پریسا من بین شما دو تا گیر کردم ،نمیتونم نه حرف تو رو گوش ندم نه مهرزادو

-واسه چی نمیخواست من بدونم ایرانه،من دنبال این جوابم

-از خودش بپرس ،مطمئنم بالاخره بهت میگه

-پدرام تو که باهام روراست بودی ،تو دیگه چرا پنهون کاری میکنی؟

-ببین من از خودم دیدی که چیزيو ازت پنهون نکردم چون خودم بودم،ولی اون مهرزاد من نمیتونم واسش تصمیم بگیرم

-اره خب ،ولی حالا مطمئنم یه چیزی هست که من ازش بی خبرم

-من مطمئنم به جوابت میرسی

-امیدوارم ،ولی اینجا هیچکس ،هیچی بروز نمیده

-خب ولش کن از خودت بگو

-راستش پدرام اصلا حال و حوصله ندارم ،خیلی تنهام،امروز مهرزاد گفت بریم بیرون ولی

قبول نکردم،اصلا برام دلو دماغ نمیزاره

-بزار خودم پیام باهم بریم استخر یکم خفت کنم ،دلو دماغ دار شی
 -اره واقعا کاش حداقل تو اینجا بودی،واقعا جات خالیه
 -خب برو خرید ،بگرد واسه خودت خوش باش نشین تو خونه
 -نه حوصله بیرونو ندارم ولی الان میرم برف بازی فقط تنهایی
 -اگه مشکلات پوله ،پریسا برو تو اتاقم تو میزم کشو رو باز کن پول هست ،بردار برو خرید
 -نه ممنون دیروز مهرزاد بهم پول داده
 -حالا اگه یه موقع حس کردی پول لازم داری ،بردار
 -باشه خیلی ممنون
 -دیگه چه خبرا عمه چطوره؟ دختر عمه؟ عمو محسن
 -همه خوبن،فقط تو به اینا چی گفتی راجع به من همه فکر میکنن نامزدم !!
 -هه هه راست میگی
 -اره
 -گفتم دوست صمیمیم داره میاد هواشو داشته باشین
 -پس گفتی دوست صمیمی!عجب
 -اره همون عجب،خب دیگه کاری نداری ؟
 -نه ممنون خوشحال شدم صداتو شنیدم
 -مراقب خودت باش
 -تو هم همینطور
 -خداحافظا

-خداحافظا

-بگیر مری گوشو

-چشم

از خونه ادم بیرون چه برف قشنگی میومد، سفید و قشنگ و پر رفته زیر برف صورتم سرخ شده بود، دور خودم میچرخیدم چه قدر قشنگ، خدایا شکرت، روزمین ده سانت برف نشسته بود، همه جا سفید شده بود، حتی اب استخر روش یخ زده بود، چه قدر زیبا، خب نزدیک کریسمس دیگه بایدم برف بیاد، یه گوله برف درست کردم پرت کردم سمت مجسمه ای که تو حیاط بود، دوباره درست کردم و باز پرت کردم. همینطوری با خودم بازی میکردم که حس کردم یکی از پشتزد رو شونم، از جا پریدم، برگشتم دیدم پدرام

-پدرام !!!

-سلام خوبی پریرسا

-تو که گفتی آلمانی

-دلم طاقت نیاورد، ادم ببینمت دو سه روز دیگه برمیگردم

-واقعا سوپرایزم کردی

از ته وجود بقلش کردم، واقعا حس خوبی بود، حس میکردم دیگه تنها نیستم، با اینکه میدونم عاشقمه، ولی من به چشم برادر بزرگ میبینمش

-خیلی خوشحالم که اینجایی پدرام

- منم خوشحالم که دیدمت، فکر کردی فقط تو بلدی کسی که دوست داریو سوپرایز کنی

-والله

-فهمیدم تنهایی خواستم پیام پیشت، ببینمت از تنهایی درت بیارم، بریم بگردیم

-اره با کمال میل

-پس برو حاضر شو

-نمیشه با این پیام پالتوم نازکه سردم میشه

-اشکال نداره ولی همونو بپوش اون قشنگتره

-باشه میرم میپوشم

زودی رفتم تو اتاق آماده شدم یکم ارایشم کردم بدو بدو امدم پایین

-بریم پدرام

-بریم

سوار ماشین شدیم ،راننده از شرکت رفته بود واسه آوردن پدرام و پدرام خودش امده بود تا خونه

نیم ساعت تو ماشین بودیم ا رسیدیم یه جای باهال یه خیابون پر از مغازه های زمستانه ،وسایل اتیش بازی،وسایل عیدو هالووین ،پدارم یه گوشه پارک کرد و پیاده شدیم ،

امد دستمو گرفت ،دلم نیومد دستمو بکشم ،باهم رفتیم تو یه مغازه بزرگ

پدرام منو کشوند سمت پالتوها و گفت ببین از کدوم خوست میاد

-نه ممنون پدرام من پالتو نمیخوام دارم

-پریسا ناراحت میشما یه گرمشو زود بردار میخوام تا شب بگردونمت

-باشه ناراحت نشو یه دونه برمیدارم اونم گرمشو

-افرین

منم یه ضخیمشو برداشتم،پولشم نمیدونم چقدر میشد.بعد پوشیدمش پدرام هم گفت

عالی فقط واسه تو دوختنش

بعد یه شالو کلاه خوشکل هم واسم برداشت

-پریسا پوتین نپوشیدی

-نه

-اینطوری که پاهات یخ میکنن بیا یه پوتینم بگیریم

-نه ممنون پدرام زیاد زحمت دادم، به خدا زشته

-زشت چیه، بیا نترس، ورشکست نمیشم خیلی وضعم خوب به خدا

-عجب

-اره همون

هیچی دیگه یه شلوار جین ابی و یه پوتین خیلی خیلی خوشگل رنگ کلاهم که قهوای روشن و سوخته و خز دار بود واسم گرفت، پالتومم که چرم بود و خاکستری، خیلی شاخ شده بودم خدایی دیگه اگه مهرزاد هم منو میدید نمیشناخت

خلاصه اونروز تا شب مارو زیر برف پیاده روی داد ولی خیلی خوش گذشت، وقتی با پدرام انقدر خوش میگذره که گذشت زمانو حس نمیکنم واقعا خوب بود، ناهار بیرون استیک داغ و لذیذ، عصرشم پیتزا، و کلی گشت و گذار تازه واسم از این کدو هالووین هم خرید خلاصه خیلی خوش گذشت...

-ممنون پدرام بابت امروز واقعا حال و هوام عوض شد این چند وقته واقعا غمگین شده بودم، ممنونم ازت

-خواهش میکنم پریسا، اگه بدونی چقدر دوستت دارم، اینا پیشش هیچه

-سکوت کردم

-ببخش پریسا اگه با حرفام اذیتت میکنم

-نه اشکال نداره، بالاخره وقتی کسی، کسیو دوست داره باید بهش بگه حتی اگه طرفش نخواد، مثل خود من که تا اینجا امدم

-بازم منو ببخش پریسا

-خواهش میکنم پدرام ، بزار منم بهت بگم ،اگه کسی به اسم مهرزاد تو زندگیم نبود منم مطمئناً تو رو انتخاب میکردم ، تو واقعا عالی هستی ، باشعور و شخصیت ، از همه لحاظ عالی

-ممنون پریسا

پدرام خیلی ادم خوبیه ولی من قلبم پیش مهرزاد ، هر چقدر هم پدرام بهتر از مهرزاد باشه ولی نمیتونم عاشقش باشم

-بریم خونه پریسا حتما الان منتظرمون بریم شام

-باشه راستی اونا میدونستند امدی دیگه نه؟

-اره وگرنه الان کل شهر و زیرو رو کرده بودند

-خب بریم پس تا بیشتر از این منتظر نموندن، راستی مهرزاد امشب میاد خونه؟

-چطور!؟؟

-اخه چون دیشب تا اخر شب بیرون بودو میگفت کلی کار داشته

-نمیدونم سابقه نداره بیرون بمونه، حتما خونست

-پس زود بریم

-بریم

ماشینو روشن کردیمو راه افتادیم سمت خونه ، بعد از ده دقیقه گوشه پدرام زنگ خورد

-بله ، داریم میایم بیست دقیقه دیگه میرسیم ، خداحافظ

-کی بود پدرام

-مهرزاد

-چی گفت

-گفت کی میاید

-اها

بعد از بیست دقیقه همونطور که پدرام گفت رسیدیم جفتمون پیاده شدیمو راننده امد ماشینو برد واسه پارک ما هم با هم رفتیم تو همه رو مبل نشسته بودنو صحبت میکردند که یهو مهگل بلند گفت دو زوج خوشبخت بالاخره رسیدند

اول مهرزاد سرشو آورد بالا بعد مادرشو بعد پدرش، بعد مادرش نگاه کرد سمت منو گفت به واقعا زیباست، افرین پدرام واقعا انتخابت عالیه، چقدر به هم میاین

واقعا تعجب کردم رفتیم جلو به همه سلام کردیم و حس کردم مهرزاد اخماش تو هم و واسم چشم غره میره انگار غیرتی شده بود و نمیتونست چیزی بگه وهمین سکوت ازارش میداد، پدرام هم رفت جلو گفت ممنون عمه جون ولی حیف بهم جواب بله نمیده که، منم یهو از این حرفش شکه شدم، حس کردم مهرزاد بیشتر اخماش رفت تو هم و انگار ناراحت بود، کارد میزدی خونش در نمیومد، خب ناراحتیش چیه عوض اینکه خوشحال شه اخماش تو هم، خب خودت منو ناراحت نمیکردی میپردی، والله بعد منو پدرام رفتیم لباسامونو عوض کنیم واسه شام حاضر شیم، امیدیم

بالا، بازم از پدرام تشکر کردم سرزنشش کردم بابت شوخیش، اونم خندیدو رفت تو اتاقش منم امدم تو اتاقم، رفتم جلو اینه خودمو دوباره نگاه کردم واقعا همش بهم میومد، کلاهمو در اوردم، پالتومم همینطور بعد یکی در زد منم گفتم بیاید تو

-مهرزاد!

-اره منم

-ولی تو الان باید پایین باشی

-گفتم میرم پیش پدرام

-خب بگو عزیزم

- عزیزم! تو معلومه صبح تا حالا کجایی؟ به من میگی حال نداری بریم بیرون، بعد با پدرام میری میگردی؟ چه خبره اینجا، بعدشم پدرام میاد میگه پریسا بله نمیده!

- مهرزاد چرا انقدر عصبانی هستی، من که اشتباهی نکردم، پدرامم شوخی کرد، تازه منم به مادرت اینا گفتم بینمون یه دوستی سادست، بعدشم اگه خیلی ناراحتی بهشون بگو من نامزد تو هستم

- پریسا چرا بهم دروغ گفتی حال گشتن نداریو بعد رفتی گشتی؟

- اولش حال نداشتم ولی بعدش که دیدم برف آمده حال و هوام عوض شد اون موقع تو نبودى بریم بیرون، منم حوصلم سر رفته بود، بعدشم پدرام آمد و با هم رفتیم بیرون

- کس دیگه نبود باهاش بری؟ زنگ میزدی خودم! زنگ میزدی مهگل!

- مهرزاد نه هیچکس نبود منم بلد نبودم و گوشی نداشتم زنگ بزنم، بعدشم منو پدرام یه هفته آلمان بودیم، اونجا خطایی ازمون سر نزد حالا تو این چند ساعته میزنه؟

- من دوست ندارم تو با کسی بری بیرون که من نمیخوام، فهمیدی؟

- مهرزاد حالمو نگیر، تازه از بیرون امدم، بعدشم تو تواین چهار سال کجا بودی که راه به راه واسم خواستگار میومد هان!!! هر کی واسم ابراز عشق میکرد؟

- بسه پریسا امشب حالمو گرفتی

رفتو درم کوبید پشت سرش، منم لباسمو عوض کردم امدم بیرون، دلم نمیخواست کسی از حال ما باخبر شه وقتی از پله ها میومدم سمت پایین دیدم پدرام هم آمد و گفت: چی شده پریسا حالت خوب نیست، یه صداهایی از اتاقت میومد

-اره مهرزاد ناراحت چرا باهم رفتیم بیرون، اخه چرا!؟

- چون میدونه من تو رو دوست دارم، میترسه از چنگش در بیارم

-جدا

-اره

-چطور

-از حرفام پیشش سوتی دادم

-جدی

-اره

-نمیدونم والله

-بریم شام منتظرمون

-با هم امیدیم پایین، مهرزاد هم پایین بودو مارو تماشا میکرد خیلی سعی میکرد تابلو نباشه ولی بازم میشد فهمید، وقتی دوباره مارو با هم دید عصبانی تر شد، رفتیم نشستیم سر میز من و مهرزاد اصلا حرف نزدیم ولی پدرام خیلی شوخی میکرد با بقیه، مهگل که خیلی از شوخیهای پدرام خوشش آمده بود و فقط اون میخندید، حس میکنم مهگل از پدرام خوشش میاد، اخه یه جواری نگاهش میکنه

مهرزاد تا غذاش تموم شد زود پاشد رفت تو اتاقش، منم همینطور واقعا کلافه بودم از کارای مهرزاد...

-با اجازتون منم میرم تو اتاقم خیلی امروز خسته شدم

مهتاب-باشه برو دخترم شبت خوش

-شب شما هم خوش، یا اجازه

اروم اروم ادم سمت پله ها، خیلی مهرزاد اعصابمو خورد کرده بود، واقعا تفریح امروزم کوفتم شده بود، خودش که وقت واسه من نداره، خودمم میرم کوفتم میکنه

اروم اروم رفتم بالا رسیدم به راهروی بالا داشتم میرفتم تو اتاقم که مهرزاد در اتاقشو باز کرد و

-پریسا

-بله مهرزاد

-یک ساعت دیگه آماده شو بریم بیرون کارت دارم

-مهرزاد خستم ،اصلانم حوصله ندارم

-ولی من منتظرمو تو هم میای ،میخوام باهات صحبت کنم

-باشه ،اگه خوابم نرفت

امدم تو اتاقم اصلا با کفش راحت نبودم ،کفشمو در اوردمو لباسم عوض کردم یه راحتی پوشیدم بعد رفتم تو دستشویی صورتم شستم وتو اینه به خودم نگاه میکردم ،خیره شده بودم تو چشمای خودم ،اخه چرا مهرزاد انقدر بد اخلاق شده ،انقدر غیر قابل تحمل، چرا از وقتی امدم حوصلشو ندارم با این که انقدر عاشقشم ،انقدر منتظر این لحظه بودمو اون اصلا هیچ ذوقی واسه دیدنم نداره ،اگه دیروز که امدم اسرارنمیکردم بریم بیرون ،اون اصلا امروز نمیگفت،اصلا یادشم نمیبود که منم هستم،حالا ناراحت چرا با پدرام رفتم بیرون ،لااقل با اون احساس نمیکنم سربارمو اوردم به بیرون زوریه،اون به خاطر من این همه راه امده ولی مهرزاد چی حتی اخر شبم از کارش نمیزد واسه من،نمیدونم واقعا ته دلم احساس خوبی ندارم ،همه چی اونطور که میخواستم پیش نرفت ،کسی چهارسال پیش ادعا میکرد واسم جونشم میده ،عشقم انقدر به چشمش کمرنگ شده که فکر میکنه اگه با پدرام برم بیرون اونو یادم میره ،اخه چرا

صدای در

-بله

-منم پریسا

-بیا تو پدرام

-بخشید مزاحمت شدم ولی این کدوی هالووینتو یادت رفت

-ممنون پدرام

-راستی دو سه روز دیگه هالووین

-خب

- ماهمیشه مهمونی میگیریم

- جدی؟!

اره

- راجعش یه چیزایی شنیدم ولی نمیدونم چیه ، انقدر دلم میخواست باشم و ببینم

- هه باید ماسک بخری یا ارایش ترسناک کنی

- خب همینجا جشن میگیریم؟

- نه میریم بیرون تا اخر شب همه جا جشن

- باشه، با مهتاب خانوم اینا با هم میریم دیگه

- اره حتما ، من هر سال هالووین میام اینجا که با هم جشن بگیریم

- چه خوب امسال منم هستم

- اره ، خب من دیگه برم استراحت کنم

- باشه برو ، شبت بخیر

- شب تو هم بخیر

بعد نشستیم پشت میز عکس مامانم با جلال همراهم بود از تو کیفم در اوردمو هی مامانمو

نگاه کردم ، واقعا دلم براش تنگ شده بود ، دلم میخواست گریه کنم ولی جلوی خودمو

گرفتم نمیخواستم چشمم قرمز شه ، عکسو گذاشتم تو کیفمو رفتم دراز کشیدم رو تختم

، فکر میکنم یک ساعت شد داشت خوابم میرفت که صدای در اتاقمو شنیدم ، بلند شدم

رفتم درو باز کردم دیدم مری گفت اقا پایین منتظرتونه

منم گفتم باشه الان آماده میشم، خلاصه حاضر شدمو بعد از ده دقیقه رفتم پایین دیدم

مهرزاد تو ماشین و منتظر من

رفتم سوار شدم مهرزاد راه افتاد هیچی نمیگفت تا بعد از ده دقیقه که یه جای خلوت نگه

داشت ، ماشینشو خاموش کرد و روشو کرد سمت من

-پریسا تو میدونی این دو روزه که امدی واقعا اعصاب منو خورد کردی،خوشت میاد منو حرص بدی

-مهرزاد!

-هیس هیچی نگو فقط گوش کن،تو اینو میدونی که پدرام چقدر عاشقته و هر بار فقط دنبال بهونسنت تا با تو باشه!میدونی من اصلا دوست ندارم تو رو کنار اون ببینم !

پریسا تو اگه واقعا اونو دوست داریو باهات خوشی چرا امدی اینجا ،خب همون ایران با هم میبودید دیگه

-بسه مهرزاد،خیلی داری با حرفات منو ناراحت میکنی،اره میدونم چقدر عاشقمه،خیلی زیاد حتی بیشتر از تو وگرنه این همه راه منو نمی آورد تا تو رو ببینم که اصلا از دیدنم خوشحال نشدی!اره میدونم دوستم داره با این که انقدر المان سرش شلوغ بود که به خاطر من از کارش زد تا فقط بیاد یکی دو روز ببیندمو بره ولی تو اصلا واسم وقت نمیزاری حتی یک ساعت اونم شب که وقت استراحتت اره میدونم عاشقمه وگرنه این همه هزینه سفر واسم میداد تا پیام عشق خودمو ببینم با این که واسم حاضر جونشم بده ولی تو حتی فراموش کردی که من اصلا وجود دارم،اره میدونم،چرا فکر میکنی من عاشق اونم،اخه مگه نمیبینی این همه راه به خاطر تو پاشدم امدم تا اینجا حتی چهار سال که با دو سه ماه دیگه میشه پنج سال منتظرت بودم با اینکه اصلا بهم زنگ هم نمیزدی،اینم که تو فکر میکنی من ممکنه اونو انتخاب کنم از ضعف تو! نه من چون تو تواین چند وقته نیستی نه من ،اگه قرار بود با کس دیگه ای باشم که دو سال یه پسر پولدار حتی پولدار تر از تو منو میخواست با اون ازدواج میکردم و این همه وقت خودمو الاف نمیکردم

-پس چرا با کارات اینطور نشون میدی حتی خانوادم فکر میکنن تو با پدرام نامزدیت،چرا پریسا

-چون اونی که ادعا میکنه نامزدمه و عاشقمه معلوم نیست دلشو خودش کجاست ،چون جرات نداره حقیقتو بیهشون بگه ،مهرزاد واقعا این دو روزه انقدر ناراحتم کردی که حتی نمیخوام باهات حرف بزنم،من از اون سر دنیا امدم که اشک دوریت نریزم ولی اینجا بیشتر از اونور اشکمو در میاری،میدونی

میدونی مهرزاد پشیمونم که امدم اینجا، اگه ایران بودم و نمیومدم حد اقل دلم خوش بود دوستم داری! (با این حرفم اشک از چشمام جاری شد)

-میدونی این دوسه روزه چقدر احساس تنهایی کردم، حتی مادرم نیست که تو بقلش گریه کنم و باهاش دردو دل کنم، حالا بعد این همه تنهایی پدرام امد همشو از دلم در بیاره که تو اینطوری خرابش کردی! حالا هم طلبکاری.

-پریسا

-هیچی نگو مهرزاد فقط منو ببر خونه نمیخوام چیزی بشنوم، خواهش میکنم

-باشه

راه افتادیم سمت خونه، صورتمو که خیس اشک بود با استینم پاک کردم از ماشین پیاده شدم، واقعا افسرده بودم وقتی رفتم تو احساس کردم از پایین یه صدایی میاد، صدای گیتار بود، کنجکاو شدم ببینم کیه داره میزنه رفتم سمت راه پله های سمت پایین ولی نرفتم مونده بودم برم یا نرم بعد پشت سرم مهرزاد امد تو خونه اومد شنید امد پیشم و ایساده

-حتما پدرام

-جدی!

-اره فقط اونه که میزنه

-میخوام برم گوش بدم اگه دوباره ناراحتم نمیکنی!

-نه برو منم لباسمو عوض میکنم میام

-باشه

اروم اروم از پله ها رفتم پایین رسیدم به یه اتاق بزرگ پر از آلات موسیقی از گیتار بگیر برو تا پیانو، پدرام اون ته نشسته بود و داشت میزد و میخوند که یه دفعه منو دیدو شکه شد بعد خوشحال

-بیا پریسا گوش کن

-باشه

رفتم نشستم رو کاناپه روبه روی پدرام اونم شروع کرد خوندن تو چشمام نگاه میکردو
میخوند منم با این ترانش اشک تو چشم حلقه زد باهش اشک میریختم، پدرام داشت
اهنگ امین بانو میخوند

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت رو میبینه

تو چشمه تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه

همیشه اونکه غرقه سکوت دستتو میخونه

درد لحظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

--- --- ---

بعد تو برام لحن جاده ها صادقانه تر بود

هر مسافری که از راه رسید از تو بیخبر بود

من ساعتارو بیدار نکردم خوابتو ببینم

این لحظه ها رو روشن گذاشتم تا منتظر بشینم

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

--- --- ---

مهرزادم رسید و نشست کنارم، اونم رفت تو حس اهنگ، واقعا پدرام زیبا میخوند با آمدن مهرزاد چشماشو از رومن برداشت و به زمین نگاه میکرد، میشد حسشو فهمید، اون واسه من میخوندو من با این اهنگ تو فکر مهرزاد واقعا دنیای عجیبیه، مهرزاد اروم دستامو گرفت، با اینکه ازش خیلی خیلی ناراحت بودم ولی دستشو گرفتم، سرمو گذاشتم رو شونش و با هم گوش میدادیم وقتی هم تموم شد، واسه پدرام دست زدیم، پدرام هم با لبخند ازمون تشکر کرد، بعدشم پاشدیم بریم بخوابیم، که یهو مهگل رسید پدرام میشه یدونه دیگه بخونی؟ من الان رسیدم ادمم پایین کتابمو ببرم که شنیدم

-باشه مهگل چی بخونم؟

-همینو بخون! دوباره من نشنیدم

-پدرام دوباره شروع کرد به خوندن همین اهنگ زیبا من خیره شده بودم به مهگل که با چه عشقی به پدرام نگاه میکنه، من یه دخترم و اینو درک میکنم، حتی میشد فهمید چقدر دلش میخواد به پدرام بفهمونه دوستش داره

بعد از اهنگ پدرام، به اسرار مهرزاد رفتیم بخوابیم، همگی رفتیم تو اسانسور هیچکس حال نداشت از پله ها بره بالا، وقتی رسیدیم هر کی رفت تو اتاق خودش...

منم رفتم تو اتاقم، خیلی ناراحت بودم از مهرزاد ولی ترانه ای که پدرام واسم خوند یکم ارومم کرد، پدرام واقعا مثل داروی اعصاب، کارش اروم کردنه، تو چشماش اتیش عشق موج میزد، واسه من میخوند، از سینه سوختش میشد فهمید، ولی من اینورم اونم اونور، خیلی دور و منم عاشق مهرزادم، پدرام کاش یکی دیگه میشد انتخابت،

خدایا پدرامو کجای دلم بزارم اخه ،نمیتونم ،نمیتونم من واسه مهرزادم میمیرم ،خدایا خودت
کمکم کن

صدای در

-بله

-منم پدرام

-بیا تو

آمد تو درو بست نگام کرد چشم تو چشم ،دستامو گرفت

انگار بغض تو صداش بود

-پریسا من خیلی باعث آذارت شدم ،ببخش دست خودم نیست ،هر کاری میکنم نمیتونم
جلوی خودمو بگیرم ،پریسا من عاشقتمو این فقط باعث آذارت میشه ،راستش دلم نمیخواد
مهرزاد به خاطر من حتی بهت اخم کنه ،دلم نمیخواد یه ذره هم دلت بشکنه !!به خاطر
همین میخوام فردا برگردم آلمان ،اگه با خیالت باشم بهتر اینه که کنارت باشمو باعث اذیتت
دلم خیلی گرفت با این حرفش ،دلم نمیخواست بره ،من فقط با پدرام خوشم ،اگه پدرام هم
بره من دلم میگیره احساس میکنم تنهام

-نه پدرام تو باعث اذار من نیستی بلکه باعث خوشحالیه منی ،اگه تو بری من اینجا خیلی
تنها میشم خواهش میکنم نرو

بغلش کردم تو بغلش کلی گریه کردم اونم گریه میکرد ،تا حالا ندیده بودم پدرام گریه کنه

-پریسا منو ببخش ولی باید برم

-مهرزاد چیزی بهت گفته؟

-لازم نیست اون چیزی بگه از رفتارش ،از اشکات میفهمم ،پریسا من میرم اگه یه روز حس
کردی دوستم داری اون موقع بیا با آغوش باز ازت استقبال میکنم

-نه پدرام ،تو رو خدا نرو

-نه باید برم، خداحافظا

دستاشو ازم گرفت و رفت ، منم نشستم رو مبلو به در نگاه میکردم و گریه میکردم

دلم نمیخواد بری پدرام

پدرام منو ببخش، آه آه آه

خدایا این چه زندگیه

چه کار کنم!

پاشدم رفتم تو دستشویی جلو اینه و ایسادم و خودمو نگاه میکردم، اخه تو چی داری دختر
چی هان؟ لعنتی؟!؟

بازم گریه میکردم، صورتمو شستم ولی نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم

امدم بیرون رفتم سمت اتاق پدرام

میخواستم در بزنم ولی نتونستم

برگشتم تو اتاقم ، لباسامو در اوردم پرت کردم رو تختو نشستم جلوی پنجره، بارش برفو
تماشا میکردم ، نتونستم پلک رو هم بزارم تا صبح نخوابیدم ، کم کم داشت هوا روشن میشد
که دیدم راننده ماشینو آورد جلو در و پدرام رفت که سوار شه ، نمیتونستم باهاش
خداحافظی نکنم ، لباس زیادی تنم نبود ، همینطوری پریدم از اتاقم بیرون بدو بدون
کفش از پله ها امدم پایین و از در امدم بیرون ماشین راه افتاده بود دویدم سمت ماشین

-پدرام پدرام!

ماشین وایساد ، پدرام پیاده شد

-داری بدون خداحافظی از من میری

-ببخش منو پریسا

جفتمون اشک تو چشمامون حلقه زده بود، همدیگه رو بقل کردیم و کلی گریه کردیم

-بخش منو پدرام، بخش

-تو بخش منو پریسا

-بخش، آه آه آه

-گریه نکن من طاقت ندارم، نزار اینطوری برم، آگه یه روز دیدی مهرزادو دوست نداری
همینطوری میای دنبالم مثل مهرزاد

-اره پدرام، میام، قول میدم

نمیتونستیم جلوی اشکامونو بگیریم، گریه وجودمو گرفته بود

-پریسا چرا اینطوری امدی سرما میخوری

-نه پدرام سرما نمیخورم

-منتظرتم، خداحافظ

دستاشو ازم گرفت سوار ماشین شدو راه افتادند

منم گریه میکردم دست تکون میدادم

بعد خودمو بقل کردم راه افتادم سمت خونه وقتی رسیدم دم در ورودی که برم تو سرمو
اوردم بالا دیدم مهرزاد از پشت شیشه داره نگام میکنه، سرمو اوردم پایینو رفتم تو پاهام
سرخ شده برد دستام یخ زده بودو میلرزیدم ولی هیچی حس نمیکردم چون دردی که از
رفتن پدرام داشتم بیشتر بود امدم بالا دیدم مهرزاد در اتاقشو باز کرد ولی اصلا نگاهش
نکردم به سردی رفتم تو اتاقم درو بستم دلم نمیخواست باعثشو بینم

رفتم نزدیک شومینه اتاقم دستمو گرم کردم و نشستم رو زمینو سرمو گذاشتم زمینو کلی
گریه کردم، دیگه طاقت ندارم، خدایا دیگه طاقت ندارم، بسه، حتی پدرام واسه هالوین هم
نموند کنار خانوادش فقط به خاطر حسادت های الکی مهرزاد

تو همون حال بودم که نفهمیدم کی خوابم برد با نوازش های مهتاب خانوم بیدار شدم

-کیه

-منم مهتاب

-بله مهتاب خانوم

-چرا اینطوری خوابیدی پریسا، ببخش امدم تو اتاقت به مری گفتم صدات کنه ولی جوابشو ندادی منم نگران شدم امدم ببینم طوریت نشده باشه

-نه ممنون

-چرا صورتت سرخ شده، به خاطر پدرام گریه کردی، رفته؟

دلم نمیخواست چیزی بگم فقط رفتم توو آغوششو حس کردم مادرمه و کلی بقلش گریه کردم و اونم آغوششو سفت تر کرد

-گریه نکن پریسا بسه دخترم

-نمیتونم دلم گرفته از همه ناراحتم

-عزیزم بسه پاشو صورتتو بشور، پاشو دخترم

-نمیخوام

-پاشو دیگه پریسا، خب باهاتش میرفتی!

-نمیتونم

-چرا؟

-نمیتونم بگم

-باشه نگو فقط پاشو صورتتو بشور

-باشه

به زور پاشدم صورتمو شستم و امدم رو مبل نشستم

-بگیر پریسا!

-این چیه؟

-نمیدونم پدرام دیشب داد گفت بدم بهت

-باشه ممنون

بعد نوازشم کردو از اتاق رفت

پاکتو باز کردم و پول ترش بود، خیلی زیاد، یه نامه هم بود

-سلام...

سلام

پریسا ببخش اگه با اینکارم شاید ناراحت کرده باشم، ولی این پولو واست گذاشتم که اگه چیزی واسه خودت خواستی بگیری، میدونم این چند وقته رابطهت با مهرزاد خوب نیست فعلا خرجش کن تا دوباره با مهرزاد رابطهتون درست بشه، مراقب خودت باش، اگه امدين آلمان من تو همون هتلتم. خوشحال ميشم ببينمتون، خداحافظ

نامه رو بستم بازم گریه کردم، خیلی افسرده شده بودم

دلم بد جور گرفته بود نامه رو با پولا گذاشتم تو کیفم

سعی میکردم جلوی خودمو بگیرم تا انقد گریه نکنم

بعد رفتم رو تختم دراز کشیدم همش تو فکر بودم، تو خودم بودم، حسابی دپرس، اصلا حال و حوصله ندارم. گیج گیج

چشمامو میبستم همش تصویر پدرام جلو چشمم بود

غمگین بودم

بعد یک ساعت از ناراحتی و خستگی خوابم رفت، بعد یهو از خواب پریدم به ساعت نگاه کردم ساعت یازده شده بود

پاشدم رفتم یه دوش بگیرم، رفتم زیر دوش اب داغ انقدر هواسرد بود که اب گرم حالو هواتو عوض میکرد

زیر دوش یاد مهرزاد افتادم با اینکه ازش خیلی ناراحتم ولی خیلی دلم واسش تنگ شده
بزار حمومم تموم شه میرم پیشش

از زیر دوش ادمم بیرون رفتم حولمو پوشیدم بعد هم موهامو سشوار کردم و خشکشون
کردم بعد لباس پوشیدمو ادمم بیرون، رفتم سمت اتاق مهرزاد در زدم کسی جواب نداد درو
باز کردم رفتم تو اتاق، مهرزاد نبود ادمم بیرون رفتم پایین،

-سلام مهتاب خانوم خوبین؟

-ممنون دخترم! بهتری؟

-اره خوبم، نمیدونین مهرزاد کجاست

-صبح رفت بیرون، نمیدونم کجا رفت

یهو دیدم مهگل امدو پرید وسط حرفمون رفته شرکت، کار عقب افتاده داشت

-سلام مهگل

-سلام

-پس چرا شما نرفتین

-ما امشب جشن داریم تعطیل کردیم

-فقط مهرزاد تعطیلی نداره!؟

-اره خب خودش کار دوست داره

مهتاب-واقعا مهگل پس چرا به من چیزی نگفت

-حتما یادش رفته!

مهتاب-واسه شب میاد بریم بیرون؟ قرار با آقا شایان بریم بیرون جشن

-نمیدونم ولی فکر نکنم، شاید کارش طول بکشه

مهتاب-اخی بچم، کاش حداقل پدرام نمیرفت

مهگل-مامان اون که دیروز امد چی شد به این زودی رفت

رو کرد سمت من

-مشکلی بینتون پیش امده

-من و پدرام با هم نسبتی نداریم جز اینکه دوستیم و مشکلی هم با هم نداریم چون با هم خیلی خوبیم فقط گفت کار داره و رفت

-اها پس نامزدی چی بود میگفتین؟

-هیچی ، من هیچوقت نگفتم نامزدیم، ما فقط دوستای صمیمی هستیم

-اهان، ما طور دیگه ای متوجه شدیم

واقعا اون موقع حوصله حرفای مهگلو نداشتم، نمیخواستم صداشو بشنوم ، گفتم حالا که مهرزاد نیست منم میرم تو اتاقم

مهتاب-کجا دخترم بیا صبحانه بخور

-نه ممنون اشتهای ندارم

-هر طور راحتی

مهگل-راستی پریسا میای بریم آرایشگاه واسه هالووین

-آرایشگاه؟؟

-آره

-اگه حالم خوب بود، فعلا میرم اتاقم

-باشه

امدم بالا رفتم تو اتاق

پس مهرزاد کجاست ؟چه خبره؟این مهرزاد یچیش هستا، تلفنم ندارم زنگ بزنم ، آه

برم بیرون یه خط موبایل بگیرم

امدم پایین

-ببخشید مهتاب خانوم میخوام یه خط موبایل بگیرم چه جوریه اینجا برم بیرون بخرم

-خب تلفن که هست بردار به هر کی میخوای زنگ بزن

-نه میخوام بیرونم رفتم همراهم باشه

-فکر نکنم به تو خط موبایل بدن

-خب چه کار کنم من؟

-بزار به راننده بگم با هم برید بخرید به اسم خودش تا اینجا بی دستت باشه بعد که رفتی

میگم بسوزوندش

-خیلی ممنون مهتاب خانوم

-رفت و با راننده صحبت کرد، بعد امد گفت اگه میخواید برید زود برید تا تعطیل نشدن

-چشم

امدم بیرون سوار ماشین شدم راه افتادیم

رفتیم بیرون با هم رفتیم خدمات سیمکارت خودش رفت تو و خیلی معطل نکرد، بعد از

چهل دقیقه امد و دادش بهم

-ممنون

-خواهش میکنم

وراه افتاد سمت خونه

-ببخشید اگه میشه من شرکت با اقا مهرزاد کار دارم میشه اول بریم اونجا

-اخره کسی امروز نرفته اونجا

پس مهگل چی میگفت

-نه میدونم هستند، لطفا

-چشم خانوم

راه افتاد سمت شرکت بعد از یک ساعت رسیدیم ،عجب شرکت بزرگی

گفتم همینجاست

-بله خانوم

رفتم سمت در بعد نگهبان امد بیرون میخواست نزاره که راننده رو دید بعد گفت بفرمایید
خانوم

-اقا مهرزاد طبقه چندمن برم اونجا

-اقا مهرزاد امروز نیومدن ،دیروز گفتند نمیاند

-مطمئنید،مهگل خانوم میگفت

-بله ،میخواهید خودتون برید ببینید

-باشه طبقه چندمه

-سوم اتاق پنج

-باشه ممنون

راه افتادم سمت آسانسور ،سوار شدم و طبقه سوم ،از آسانسور امدم بیرون رفتم اتاق پنج
در زدم ،نبود! امدم درو باز کنم که قفل بود

پس مهرزاد شرکت اره مهگل !!!

خیلی عصبانی شدم، حتما کاسه ای زیر نیم کاسست

امد پایینو رفتم بیرون

سوار ماشین شدمو سیم کارتو انداختم تو گوشیم

-اقای راننده واسم شماره اقا مهرزادو بگیر

اونم گرفت داد بهم

بعد از پنج تا بوق جواب داد

-بله؟ بفرمایید(به انگلیسی)

-منم! مهرزاد

-سلام پریسا، با خط کی زنگ زدی

-سلام! خط خودم

-کی خط خریدی؟

-همین الان کجایی؟ میخوام باهات حرف بزنم!

-امدم شرکت!

-مهرزاد شرکتی؟

-اره

-شرکت خودتون؟

-اره پریسا خیلی سرم شلوغ زود بگو کار دارم،

-منم الان شرکتتون بودم، ندیدمت!

-چی؟!؟

-چیو من باید ازت بپرسم، معلومه صبح تا حالا کجایی اونم به اسم شرکت، والله تو نباید

تعجب کنی

-راستش میخواستم برم شرکت ولی قبلش واسم کار پیش امد نشد، حالا شاید کم کم برم

-مهرزاد، میشه راستشو بگی؟! نگهبان شرکتت میگه امروز کلشو همتون مرخصین، اونوقت

حرف از شرکت میزنی

-ولش کن بعدا واست توضیح میدم

- معلومه چت شده مهرزاد؟ واقعا من دیگه نمیشناسمت

- چیه نکنه بهم شک کردی؟

- نه ولی اگه همین طور پیش بره شک میکنم. حالا کجایی؟ میخوام ببینمت

- بیرون پیش یکی از همکارام، حالا شب میام با هم صحبت میکنیم، فعلا کار دارم

- مهرزاد!!

- خداحافظ پریسا

- باش، خداحافظ

گوشیو قضا کرد معلوم نیست چش شده کجاست، واقعا که، تا شب نمیخواد بیاد

- ببخشید من پیاده میشم اروم اروم میام خونه، فقط اگه میشه ادرسو واسم یادداشت کنید
که گم نشم

- اخی خانم شما هیجارو بلد نیستین

- ادرسو بدم به راننده تاکسی میارتم دیگه، پس مشکلی نیست

- باشه هر طور میلتنه خانم

- ممنون

- بفرمایید اینم ادرس بدین دست راننده تاکسی میاردتون

- بعد یه چیز دیگه، اگه میشه با گوشیم شماره اقا پدرامو بگیرین من بلد نیستم

- باشه خانم

شمارشو گرفت و داد بهم، منم از ماشین پیاده شدمو باهاش تماس گرفتم، راننده هم رفت.
ولی جواب نداد

شروع کردم به قدم زدن، واسه خودم راه میرفتم تو خیابونا، چقدر شلوغ، چقدر ادم، یه
سریا قیافه هاشونو ترسناک کرده بودند، واقعا واسم جالب بود، خیابوناشون پر از کسانی که

وسایل واسه جشن میفروشن، مغازه ها پر از لباسای رنگارنگ و قشنگ خیابونا سفید از برف، یکی هم خودشو شکل بابانوئل کرده و چتر میفروشه، خیلی قشنگه

واسه خودم همینطور میگشتم، خیلی خوب بود، واقعا اصلا حوصله خونه و اتاقمو نداشتم. خیلی هم گرسنم شده بود امروز اصلا چیزی نخوردم.

رفتم تو یه فست فودی، واسه خودم همبرگر سفارش دادمو نشستم و شروع کردم به خوردن، همینطوری که میخوردم دیدم یه دختر و پسر دست همو گرفتندو آمدند تو واسه خودشون ساندویج سفارش دادند، و نشستند، من فقط نگاهشون میکردمو افسوس میخوردم اخه یاد مهرزاد بی معرفت افتادم، خیلی به هم حرفای عاشقونه میزدند، یاد اون روزای اول خودمون افتادم که مهرداد واقعا منو دوست داشت، یهو به خودم امدم دیدم صورتم خیس شده و گریم گرفته، صورتمو پاک کردم زود پاشدم امدم بیرون، واسه خودم راه میرفتمو تو فکر بودم، دیگه زیبایی شهرو نمیدیدم، دوباره امروزم کوفتم شد، دو دقیقه میخواستم فکرو خیال نکنم

گوشیم زنگ خورد، پدرام!!!

-الو خوبی پدرام؟

-سلام پریسا تویی؟! چه خبر خوبی؟

-ممنون بد نیستم، سلامتی! کجایی پدرام؟ رسیدی آلمان؟

-اره، الان آلمانم، تو چه خبر کجایی؟ صدای ماشین میاد!

-تو خیابونای نیویورک واسه خودم تنها میچرخم!

-چرا تنها؟ با مهرزادی کسی میرفتی!

-مهرزاد مثل تو واسم وقت نداره

-اخی کاش اونجا بودم پس

-اره من که گفتم نرو

-ببخش پریسا نمیتونستم بمونم

-اشکال نداره، راستی این چه کاری بود صبح کردی، پول میخواستم چه کار؟

-گفتم همراهت باشه خرج کنی

-ممنون پدرام ولی لازم نبود

-خواهش میکنم این چه حرفیه

-لطف کردی پدرام

-عزیزم، مراقب خودت باش دارند در میزنند

-باشه برو به کارت برس

-بازم بهت زنگ میزنم، فعلا خداحافظ

-خداحافظ پدرام

همینطوری تو خیابونا واسه خودم راه میرفتمو ساعت هم همچنان میگذشت، اصلا حوصله نداشتم برم خونه، واسه خودم میگشتم تو پاساژا، تو مغازه ها تو خیابونا

ساعت شده بود چهار بعد از ظهر، کم کم داشت جشنشون شروع میشد دلم میخواست بیرون بمونمو نگاه کنم که گوشیم زنگ خورد

-بله

-سلام پریرسا جان منم مهتاب، کجایی دخترم

-سلام مهتاب خانوم بیرون دارم میگردم

-باشه کی میای خونه

-معلوم نیست،

-اخره ما جایی دعوتیم باید بریم

-مشکلی نداره شما برید من ادرستونو دارم گم نمیشم میرم خونه

-باشه دخترم پس مراقب خودت باش

-چشم

-خداحافظا

-خداحافظا

واسه خودم یکم دیگه گشتم تقریبا یک ساعت، بعد تصمیم گرفتم برم خونه، زنگ زدم
مهرزاد

-بله پریرسا

-مهرزاد کجایی

-گفتم بیرون جایی کار داشتم

-بیرونم، دارم میرم خونه تو کی میای خونه؟ تنهاما

-تو برو منم میام

-پس منتظرتم

-باشه خداحافظا

یه تاکسی گرفتمو رفتم خونه، وقتی رسیدن رفتم تو هیچکس نبود فقط مری بود که اونم
گفت من باید برم بچه هام منتظرمن منم منتظر شما بودم

-باشه برید

-مشکلی ندارین؟

-نه راحت باش

اونم رفت حالا دیگه حسابی تنها شدم، پیش خودم گفتم الان مهرزاد میاد، حتما همه این
برنامه هارو اون چیده تا باهم تنها باشیم

پس برم لباس خوشکلمو بپوشمو یکم آرایش کنم

رفتم حاضر شدمو حسابی خوشگل کردم وامدم پایین نشستم رو مبل تا مهرزاد بیاد
خیلی منتظر شدم، تقریبا یک ساعت، حوصلم سر رفت، زنگ زد مهرزاد، ولی گوشیشو
جواب نداد

ساعت هفت و نیم شده بود

یک ساعت بازم گذشت

هشتو نیم بازم نیومد

یه لحظه تو اون خونه بزرگ احساس ترس کردم ولی نگهبان بیرون بود وگرنه سخته
میکردم

بازم ساعت گذشت حسابی حوصلم سر رفته بود، لبخندم خشک شده بود...

باز با مهرزاد تماس گرفتم، این دفعه گوشیش خاموش بود

خیلی ناراحت شدم مثلا امشب هالووین، کاش با مهتاب خانوم اینا رفته بودم

-ساعت همینطوری گذشت تا شد دوازده ولی هیچ خبری از هیچ کدوماشون نشد که نشد

حالا دیگه بیشتر از همیشه احساس تنهایی میکردم، واقعا تنها بودم

خدایا چرا هیچکس نمیاد گریم گرفت، ولی از ترس حتی جرأت نداشتم برم تو اتاقم بخوابم
یک ساعت همینطور نم نم گریه میکردم ساعت دیگه شده بود یک نصفه شب، که شنیدم
صدای در آمد، باهمون حال از جام بلند شدمو نگاه کردم، دیدم مهرزاد آمد تو

یهو چشمش خورد به من که تنهام با تعجب نگام کردو گفت

-پریسا!!!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم بدون اینکه بهش سلام کنم دویدم سمت اتاقم، خیلی
دلم شکسته بود، واقعا که مهرزاد

مهرزاد هم دنبالم آمد بالا، فوری رفتم تو دراتاقمو قفل کردم حتی دلم نمیخواست
بینمش، خیلی از دستش ناراحتم

-پریسا! پریسا! درو باز کن، باور کن نمیدونستم خونه ای، پریسا، باتوام، پریسا بیا با هم حرف بزنیم، پریسا نمیشنوی، ببخشید باور کن نمیدونستم خونه ای، پریسا اصلا دلم نمیخواست ببینمش، خدا میدونه که چقدر ازش ناراحتم، دلم نمیخواد صداشو بشنوم

بعد از ده دقیقه شنیدم صدای مهتاب خانوم اینا امد

-مهرزاد کجایی پسر

-اینجام مامان، چرا پریسا رو نبردین باخودتون

-مگه تو پیشش نبودى؟

-نه منم الان رسیدم

-ای وای یعنی این دختر بیچاره تا الان تنها بود، تو این خونه

-اره

-چرا نیومدی پس پسر

مهگل-مامان جون ناراحت نشینا، ولی اگه با نامزدش به مشکل بر نمیخوردند، الان پیشش بودو تنهانش نمیداشت اونم تنها نمیوند

-اره واقعا ما هم باید هواسمون به نامزد پدرام میموند، خداومیدونه پدرام بفهمه چقدر ناراحت میشه

من داشتم همه حرفاشون میشنیدم ولی مهرزاد دیگه هیچی نگفت و رفت تو اتاقش، اونا هم همینطور

خدا میدونه چقدر گریه کردم، دلم خیلی شکسته بود، واقعا مهرزاد عوض شده

گوشیم زنگ خورد مهرزاد بود

با همون صدای گرفتم که از ته چاه میومد جواب دادم

-بله

-پریسا منو ببخش

-چیو ببخشم، تو باید منو ببخشی که امدم اینجا مزاحمت شدم، مهرزاد من فکرامو کردم فردا بلیط میگیرم بر میگردم ایران

-پریسا بیا با هم حرف بزنینم، منو ببخش

-کدومو ببخشم، اینکه الان نتونستی جلو مادرت بگی من نامزد توام، یا اینکه پدرامو فرستادی با ناراحتی رفت، یا اینکه امروز منو پیچوندی، یا اینکه منو تو این خونه درن دشت تنها گذاشتی و روز جشن من اینجا تنها بودم، کدومو مهرزاد

-پریسا پیام تو اتاقت با هم حرف بزنینم اروم شی ببین صدات گرفته

-نمیخوام دیگه صداتو بشنوم

گوشیو قط کردم، اصلا حوصله دروغاشو نداشتم...

اونشب با کلی ناراحتی خوابیدم، حسابی هم خسته بودم، واقعا خودمو زیادی حس میکردم، فرداشم رفتم دنبال کارای برگشتم، ولی مهرزاد امدو نداشت، نمیدونم از کجا پیداش شد اخه باهاش قهر بودم، گفتم فعلا باش حالا بعدا برو، دلم نمیخواست قبول کنم ولی با کلی اسرارهای مهرزاد قبول کردم، با اینکه نرفتم ولی تا سه چهار روز بعدش باهاش قهر بودمو، باهاش سرد رفتار میکردم، دلم نمیخواست زیاد کنارش باشم، همش از دستش فراری بودمو گوشه گیر شده بودم، وقتایی هم که حوصلم سر میرفت خودم میرفتم بیرونو میگشتم، ولی دست به پولی که پدرام داده بود نمیزدم اونو نگه داشته بودم واسه مبادا

تقریبا دو هفته گذشت تا بخشیدمش ولی بازم از اونشب چیزی نگفتم، منم نفهمیدم اونشب واقعا کجا بود

یه چند باری با هم رفتیم بیرون، ولی هر بار زود بر میگشتیم چون مهرزاد کار عقب افتاده داشت

نمیدونم ولی اصلا حس خوبی نداشتم، آیا کارم اشتباه بود امد اینجا؟ آیا دارم منتشو میکشم؟ حتما دیگه، چون مهرزاد اصلا یه بار هم به خانوادش نگفت من چرا اینجام، هیچوقت

واقعا از کارای مهرزاد ناراحتم

چند بار دیگه هم پیش امد که دیر بیاد خونه، ولی واسه هیچ کدوم جواب قانع کننده ای نداشت

آیا بعد از این همه وقت و کار حق ندارم بهش شک کنم؟ دیر امدنا، پیچوندنا، رد تماسا چرا حق دارم

زمان گذشت نزدیک عید سال نو میلادی بود، تقریبا یک مه و خورده ای بعد از هالووین.

هرروز بیتر احساس تنهایی میکردم، باورم نمیشه این رفتارای مهرزادو حتی با پدر مادرش راجع به من صحبت نکرد، واقعا از بابت مهرزاد سرد شدم، اره واقعا

دو سه روز دیگه عیدو مهرزاد دائم بیرون و نیست، واسه خرید پول بهم داد و خودشم پیداش نبود، قرار شد برای عید با خانواده شایان بریم مهمونی بگیریم، منم چند تا لباس خوشکل واسه خودم خریدم و واسه عید آماده شدم

سلام صبح بخیر مهگل تو اتاقتی؟

-بیا تو پریسا دارم میرم دوش بگیرم، بشین رو مبل تا حاضر شم

-باشه

نشستم رو مبل حواسم رفت سمت دفتری که روی میزش بود

بازش کردم

دفتر خاطرات بود

هان؟!؟!!

پدرام مثل بارون میمونه تو زندگی من هر موقع میاد اروم میشمو خوشحال ، حس میکنم در کنارش خوشحالم ، ولی نمیتونم بهش بگم ، اونم اصلا نشون نمیده ، میدونم از وقتی پریسا آمده تو زندگیش دیگه منو نمیبینه ، اصلا ، کاش پریسا هیچ وقت نبود ، کاش هیچوقت پاش به زندگی ما باز نمیشد ، کاش میتونستم به پدرام بگم چقدر دوستش دارم

ولی حیف ، امشب که اونو با پریسا دیدم نابود شدم خیلی ناراحت شدم ، چرا پدرام منو نمیبینه

زدم صفحه های بعد

اره عشقم قرار واسه عید بیاد چقدر خوبه ، باز میبینمش کاش این سری میتونستم بهش بگم چقدر دوستش دارم

-پریسا؟!؟! داری چه کار میکنی؟ دفتر منو داری میخونی؟

-ببخش مهگل نمیخواستم فضولی کنم

-پریسا واقعا که خیلی بی ادبی

-مهگل عمدی نبود ، ببخش

-پریسا برو از اتاقم بیرون ، نمیخوام ببینمت

-مهگل ببخش ، باور کن چیزی به کسی نمیگم

-پریسا شنیدی چی گفتم؟!؟!!

-باشه مهگل

از اتاقش امدم بیرون ، وای پس اشتباه نمیکردم ، اون فکر میکنه من نامزدشم ، کاش میتونستم حقیقتو بهش بگم ، بیچاره مهگل

رفتم پایین واسه خوردن صبحانه، مهرزاد که رفته بود، مهتاب خانوم نبود رفته بود خرید
عید

خدایا من چه کار میتونم بکنم واسه مهگل، به پدرام بگم، نمیشه که! امتحانش ضرر نداره
ولی اگه مهگل بفهمه چشمامو در میاره، حالا هر موقع دیدمش بهش میگم، بازار ازش
بپرسم کی میاد، شمارشو گرفتم

-بله پریرسا جان

-سلام خوبی

-ممنون، تو چطوری چه خبرا، مارو نمیبینی خوشی

-چه خوشی، از وقتی تو رفتی ناخوشم، اینجا سوتو کور

-ای جانم

-کی میای پدرام؟

-معلوم نیست شاید نتونم بیام، اینجا یه دوست پیدا کردم اونم تنهاست، با همیم

-دختر؟!؟!!

-نه بابا به جز تو هیچ دختری نیست

-اها، عجب، میومدی دیگه

-ببینم چی میشه، تو تا کی اونجایی؟

-مهرزاد که چیزی به خانوادش نگفت، شاید بعد از عید برگردم، اون خودش بیاد دنبالم

-پس بلیطتو بگیر چون دیگه گیت نمیادا

-باشه امروز میرم میگیرم

-پول داری؟

-اره اون که خودت دادی پس انداز کردم!

-خوبه حالا اگه کم آوردی، از کشوی من بردار هست اونجا

-نه ممنون، ولی اگه کم آوردم بر میدارم

-باشه خوبه، امدی بیا بینمنا

-باشه حتما، پس نمیای؟

-فکر نمیکنم!

-باشه مواظب خودت باش

-کاری نداری؟

-نه خداحافظت

-خداحافضا

-مهگل -فضول خانوم با نامزدت حرف میزدی

-گفتم که نامزدم نیست، اره پدرام بود

-چی شد، چی میگفت

-گفت نمیاد

-از دفترم چپاشو خوندی؟

-هیچی باور کن

-راستشو بگو

-هیچی باور کن

-گفتم بگو

-فقط پدرام

-چرا خوندیش

-این مهم نیست که فهمیدم، قبلانم شک کرده بودم، میخوای بهش بگم

-چیو نه نگیا

-ولی میخوام بگم چقدر دوستش داری!

-به خدا خفت میکنم پریسا، میفهمی

-باشه به یه شرطی نمیگم!

-چه شرطی؟

-اینکه مهرزاد داره چه کار میکنه، این چند وقته پیداش نیست!

-خب بچه کار میکنه دیگه!

-باشه نگو، منم به پدرام میگم

-باشه میگم، فقط سورپرایز، مهرزاد خواهش کرده تا عید حتی به مامان اینا نگم

-باشه الان زنگ میزنم پدرام

-ای وای پریسا، نمیتونم الان بگم، اجازه ندارم

-پس یه چیزی هست؟

-اره میخواد از یه دختره که عاشقشه خواستگاری کنه، اونم روز عید، فقط من

میدونم، نقششم همینه تا اون روز به مامانم اینا نمیگه

-راست میگی مهگل

وای خدایا چقدر خوب پس مهرزاد راضی شد به مامانش اینا بگه، وای چقدر خوشحالم

، خدایا شکر، عزیزم قبل رفتن میخواد سورپرایزم کنه، سورپرایزشو این دختره خل بهم

گفت از ترس پدرام

از جام پریدم

-کجا پریرسا؟ نمیگی دیگه؟

-نه واسه چی بگم

-خب کجا میری؟

-میرم لباس بخرمو بلیط

بلیط چی؟

بعد از عید میخوام بر گردهم دلم واسه مامانم تنگ شده

-باشه برو، فقط دهنتم بسته باشه ها

-باشه مهگل جونم، من رفتم

باراننده رفتم فرودگاه یه بلیط گرفتم واسه فردای عید، حتما مهرزاد کنسلش میکنه عشقم
، عشق قشنگم

بعد رفتیم بازار شلوغ واسه خرید یه لباس شب خوشگل که مثل عروسا بشم، ولی لباس
عروس نمیگیرما

یه پیرهن خوشگل گرفتم، بالاش تاب کمرش باریکو پایینش مثل باله ی ماهی، خیلی
خوشگل

با خوشحالی ادمم خونه، پوشیدمش هی جلو اینه میدیدمو میچرخیدم، خیلی زیبا بود

روز عید

-مهرزاد آماده ای

رفتم تو اتاقش اون نیست، کجا رفته؟ حتما رفته مقدمات شب رو آماده کنه واسه
سورپرایزم، عجب عشقی دارم من، وای خدایا شکرت، بالا خره اون روزی که منتظرش بودم
رسید، بالاخره مادرش اینا میفهمند منو مهرزاد مال همیم

ادمم بیرون رفتم سراغ مهگل

-مهگل کجایی؟

-بیا تو پریسا، کجا باشم اخه دختر، آماده ای

-نه هنوز

-خب زود باش دیگه !

-باشه الان میرم میپوشمش

-بدو دیگه دختر

-راستی شما منو امشب چی صدا میکنین، میگین کی شما هستم؟

-خب دوستای خانوادگی که قرار فامیل شیم

-عجب

-اره حالا زود باش حاضر شو

-باشه

با این حرفش مطمئن شدم که امشب قرار اتفاق مهمی واسم بیفته رفتم تو اتاقم یک ساعت طول کشید حاضر شم، وای چقدر خوشکل شدم با این لباسو ارایش، حتما واسه امشب عالی، ای مهگل خنگ میزاشتی سورپرایز شم دیگه، حالا دیگه به این خانواده میام همه آماده بودندو منتظر من اروم درو باز کردم و رفتم سمت پله ها اروم اروم پایین ،همه یهو ماتشون برد،

مهتاب-وای پریسا مثل فرشته ها شدی

مهگل-راست میگه واقعا فقط دوتا بال کم داری

محسن-واقعا که عالی شدی دخترم

-ممنون از همتون

کیفم همراهم بود، یه کیف مجلسی و خوشگل هم‌رنگ لباسم باهم راه افتادیم سمت خونه شایان

تا اینکه رسیدیم

رفتیم تو عجب جای بزرگو شیکی، مراسم عید و تو خونشون برگزار میکردند اوه اوه چه خونه ای یه را پله ی بزرگ با فرش قرمز، که از طبقه بالا می آمد عین خونه شاهزاده که سیندرلا ازش دویدو کفششو جا گذاشت، یه عالمه میز و صندلی که مثل تالار چیده شده بودو پر از میوه و شیرینی های رنگارنگ، وسط هم مثل سالن رقص بود بعضی از مهمونا داشتند میرقصیدن، ما یعنی خانواده مهرزاد رفتیم سر یه میز نشستیم و شروع کردیم به تماشا، خیلی خوب بودو منم استرس شدیدی داشتم، واقعا زیاد، مهگل منو بلند کرد که با هم برقصیم، همه مهمونا نگاهشون به من بود، به این همه زیبایی، اقا محسن و مهتاب خانوم هم تماشامون میکردند، ولی عجب جشنی بود، کلی ادم خارجی هم آمده بود، خب هر چی باشه عید اوناست

دلم طاقت نمی آورد تا مهرزاد بیاد، زنگ زد م بهش ولی جواب نداد، بعد یه پیام داد اگه خونه ای تو بمون شب پیام با هم جشن بگیریم

ولی من که اینجام، وای چه کار کنم حالا اگه مهرزاد بره خونه و من نباشم همه چی بهم میخوره که میخواد ازم خواستگاری کنه

-مهتاب خانوم من باید برم خونه، میشه؟

-دخترم ما که تازه امیدم بعدشم هنوز عید نشده

-خواهش میکنم

-باشه

امدم بیرون خوشبختانه راننده بود باهاش امدم خونه، خیابونا حسابی خلوت شده بود همه رفته بودن واسه جشن

ما هم کم کم رسیدیم رفتم خونه منتظر مهرزاد

هنوز هوا روشن بود تصمیم گرفتم یه میز خوشگل بچینم واسه امشب که خودمو مهرزادیم

وای خدایا دل تو دلم نیست، ای جان

یه بار رفتم تو اتاق مهرزاد یه حلقه خوشکل رو میزش بود حتما امشب اونو دستم
میکنه، نگینش با انگشترای دیگه فرق داشت قرمز بود خیلی قشنگ بود نگینای ریز دورش
هنوز انگشتر قبلی که مهرزاد واسه صیغمون داد دسته انگشت دومم، حالا اینو در میارم
اونو میزارم جاش

بالاخره ارزوی من داره محقق میشه و به مهرزادم میرسم، وای کریسمس بهترین روز
زندگیه منه

صدای مسیج

عزیزم یکم طول میکشه تا پیام ولی گوشیتو خاموش کن تا من میام کسی مزاحمون نشه
وای عشقم باشه، گوشیمو گذاشتم رو حالت هواپیما تا کسی زنگ نزنه

دوشمع خوشکل چیدم رو میز کلی میزو قشنگ کردم گل رزایی که تو گلدون بودو اوردم
یکمشو پرپر کردم و میزو خوشگلش کردم، بعد نشستم رو صندلی و فکر رویاهای خوب
نزدیک دو ساعت گذشت که منتظر بودم

اخه چرا نمیاد

دیگه دل تو دلم نبود که مهرزاد بیاد

دست و پاهام یخ کرده بود، تنم لرزه گرفته بود، واقعا استرس شدیدی داشتم پا شدم واسه
خودم هی راه رفتم

دلم ذوق ذوق میکرد، مهرزاد هم دیرکرده بود

گوشیمو روشن کردم با مهرزاد تماس گرفتم، رد تماس داد حتما تو راه

راستش نمیدونم چرا ولی یادم رفت گوشیمو خاموش کنم همینم باعث شد مهگل باهام
تماس بگیره

اول نمیخواستم جواب بدم، ولی بعد از تماس دوم مجبور شدم جواب بدم

-جانم مهگل؟

-د پریسا تو کجا غیبت زد، گوشیتم که خاموش کردی

-امدم خونه

-واسه چی؟

-راستش مهرزاد کارم داشت گفت پیام خونه ببینتم

-وا مهرزاد که اینجاست!!!

-چی؟؟؟؟

-مهرزاد اینجاست، پاشو بیا، خب اینجا نمیشد بهت بگه

-اخه گفت میاد خونه که

-پاشو با راننده برگرد! امشبو از دست دادیا

-واسه چی؟

-بیا خودت میفهمی!

-باشه الان میام

گوشیو قط کردم، اخه مهرزاد که گفت میاد خونه، یعنی چی شده، وا!! انشالله که خیر و

دوباره سورپرایز

رفتم اون ادکلنی که مهرزاد واسم گرفته بودو زدم حسابی خودمو مرتب کردم و راه افتادم

،وقتی رسیدیم تو حیاط خونه گوشیم زنگ خورد

-سلام پدرام خوبی؟

-سلام پریسا ممنون، عیدت مبارک

-مرسی پدرام جان، عید تو هم مبارک

همینطوری حرف میزدیم و منم رفتم داخل سالن....

همینطوری با پدرام حرف میزدمو میخندیدم تا اینکه یهو خنده رو لبام خشک شد گوشی از دستم افتاد

-پریسا! پریسا!! الو پریسا !! پریسا چی شد کجایی؟؟! پریسا

چشمم افتاد به عروس و دامادی که اون وسط داشتند میرقصیدند و چه شاد و خوشحال بودند حس میکردم شاد ترین زوج دنیان، اره اون داماد عشق من مهرزاد بود، مهرزاد من، عشق من، زندگی من، جون من، عزیز ترین من، همه ی هستی من، دلبر من، اره مهرزاد من، میدونین اون حلقه ی زیبا که مال من بود دست اون عروسه بود عشق من چرا دستات تو دستای اونه

اون وسط با هم میرقصیدندو به هم بوسه دادند، یهو حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه، چشم مهرزاد افتاد بهم، یهو از هوش رفتمو دیگه چیزی نفهمیدم

با گفتن کلمه ی مهرزاد یهو پریدمو بهوش امدم، مهتاب بالا سرم بود

-چی شد دختر، چت شد یهوایی؟

-مهرزاد کجاست؟ خواب دیدم عروسیم!

-نه عزیزم واقعا نامزدیه مهرزاد، اون پایین!

-یعنی خواب نمیدیدم؟

-نه دخترم، تا تو رسیدی یهو از حال رفتی چت شد

-من میخوام برم خونه

-کجا دخترم، حالا بزار حالت بهتر شه با هم میریم

-نه میخوام برم خونه خودمون

-خونه خودتون کجاست؟

-خونه خودمون تهرانه همونجا که مهرزاد امد و همو دیدیم

-چی میگی پریسا؟ بین تو و مهرزاد چیزی هست؟ نکنه تو مهرزادو دوست داری؟

-نه فقط میخوام برم خونه!

-باشه میریم فقط استراحت کن

-نمیخوام

از رو تخت پاشدم

-من چقدر وقت بی حال شدم؟

-نیم ساعت

راه افتادم بیام پایین، اصلا دیگه حرفای مهتاب و نمیشنیدم فقط اشک میریختمو اروم میرفتم، هنوز سرگیجه داشتم نزدیک بود بیفتم ولی تعادلمو با حفاظ های راه پله حفظ میکردم تا اینکه اروم رسیدم پایین، چشمم افتاد به مهرزاد، اونم منو دید، با هم چشم تو چشم شدیم، انگشتی که واسه روز نامزدی دستم بودو در اوردمو پرت کردم رو زمین، و اروم ادمم بیرون و اشک میریختم، مهرزاد وقتی اینو دید سرشو انداخت پایین

ادمم بیرون سوار ماشین شدم و میخواستم بگم منو ببر خونه که یادم افتاد به عروس داماد تبریک نگفتم!!

از ماشین پیاده شدم، صورتمو که خیس اشک بود پاک کردم اینمو از کیفم در اوردمو خودمو مرتب کردم

بعد رفتم تو سالن

مهرزاد داشت با عروسش میخندید که رفتم سمتشون

یهو مهرزاد جا خورد، بدبخت میترسید چیزی بگم آبروش بره

رفتم جلو، عروس مودبی بود بلند شد به انگلیسی خوش آمد گفت منم جوابشو دادم. نایس تو میت یو، خوشحالم از دیدنتون بهتون تبریک میگم، اونم تشکر کرد شاخای مهرزاد داشت در میومد، هنوز انگلیسی صحبت نکرده بودم پیشش، بعد دختره گفت من رز هستم و شما، منم گفتم پریسا از ایران امدم واسه جشن عروسی اقا مهرزاد، از دوستانشون هستم

بعد نگاهمو بردم سمت مهرزاد

-مهرزاد بهت تبریک میگم واقعا عروست خوشگله امیدوارم بتونی خوشبختش کنی

-ممنون پریسا

-مهرزاد اول میخواستم برم خونه ولی امشب تصمیم گرفتم بمونمو به سلامتی دو عروس و داماد یکم مشروب بخورم

-نه پریسا حالت بد میشه

-تو نگران حال من نباش

دلم میخواست خون گریه کنم ولی جلوی خودمو گرفتم، امدم نشستم رو یه صندلی روبه رچی مهرزاد خوشبختانه کلی مشروب هم جلوم بود، گوشیم زنگ خورد

-سلام پدرام بد جور جات خالیه

-خوبی پریسا یهو چت شد کجایی؟

-پدرام امدم عروسی عشقم سورپرایزم کرد مهرزاد، تو کجایی؟

-پریسا فردا میام اونجا دنبالت، کار احمقانه نکنی، بلا سر خودت بیاری

-نه پدرام نیا من دارم میام، بلا بدتر از این میخواد سرم بیاد، بیا بین چه با هم خوشن، عجب جشنی شد امشب

-پریسا صدات گرفته، گریه کردی؟

-نه پدرام، میخوام جشن بگیرم اخه خوشحالی عشقم خوشحالیه من(با این حرفم بغض
گلو مو گرفتی نمیتونستم حرف بزنم، مهرزاد هم از دور حواسش بهم بود و چشم تو چشم)

-پریسا زنگ بزنم عمه، چت شد

-هیچی پدرام خوبم، تو میدونستی؟

-یه چیزایی اره، واسه همین بود با امدنت به امریکا مخالفت میکردم

-کاش حرفتو گوش میدادم پدرام، باشه فردا میام پیشت، میخوام برگردم ایران، فعلاکاری
نداری؟

-حواست به خودت باشه

-باشه خداحافظ

-خداحافظ

با اون بغض سنگینی که داشتم گیلاسمو لب به لب پر کردم و چشم مهرزاد
اوردمش بالا گفتم به سلامتیت و تا ته خوردم، خیلی تلخ بود، مهرزاد چشماش گرد شده بود
و با نگاهش میگفت نه

رفتم پیک دوم دوباره لب به لب پرش کردم

به سلامتیت رز

اینم ریختم بالا

خیلی گیج شده بودم چشام تار تار میرفت

یدونه دیگه پیک، به سلامتی عشقم که عروسیشه

ریختم بالا

یدونه دیگه ریختم، واقعا اینبار داشتم ولو میشدم رو میز هیچی حس نمیکردم

به سلامتی عشق عشقم که الان پیشش نشسته

ریختم بالا

بعد دیدم مهرزاد داره به این خدمتکارا علامت میده بیان بگیرن ازم
من که نذاشتم، پیک پنجم، به سلامتی هرچی عاشقه و ریختم بالا دیگه هیچی نفهمیدم

بعد تو همون گیجی مهتاب و مهگل دستمو گرفتند و میاوردند تو ماشین

منم همش میگفتم به سلامتی هر چی عشقه

مهگل خندش گرفته بود ولی من که نمیخندیدم

-به سلامتی عشق عشقم رز

یهو با این حرف من خشکشون زد

مهگل-عشق عشقت رز؟ دختر نکنه تو عاشق مهرزاد مایی؟؟

-اره عشقمه مال من نه اون، بزار برم بیارمش

-بشین پریسا، کاش زودتر بهت گفته بودم مهرزاد الان دو سه سال همو میخوان، بمیرم

واست پریسا

-بزار برم مهگل

-نمیشه بشین

مهتاب رفت داخل سالن و منو مهگل موندیم

مهگل-پریسا چرا زودتر نگفتی

-بزار برم پیش عشقم

مهگل با این حرفم گریش گرفت، کاش بهت گفته بودم پریسا عزیزم، اصلا فکرشم نمیکردم

به راننده گفت بریم خونه

مهگل منو آورد تو اتاقم و بعد چون مری نبود رفت خودش واسم ابلیمو بیاره، زنگ زد دکتر

ولی کسی جواب نداد

-بعد از ابلیمو حس کردم دارم بالا میارم، منو برد دستشویی، خلاصه هر چی بود بالا آمد، کم کم به خودم امدم، شدیداً گریه گرفتم طوری که هق هق میکردم، مهگل پیشم بود لباسامو عوض کردو منو تو آغوش گرفت

-پریسا الان حالت چطوره؟

-چطور باشه مهگل

-تو عالم مستی همه چیو گفتی؟

-اره میدونم

-پریسا تو چرا بهمون نگفتی؟

-مهرزاد گفت به خانوادم نگو، اونا سخت راضی میشن

-ولی اگه ما میدونستیم شاید یه کاری میکردیم، بگو واسه چی امدی اینجا!، چرا خودمون نفهمیدیم، فکر میکردیم چون با پدرام امدی نامزد اونی

-مهگل ممنون ازت که کنارم بودی ولی میخوام تنها باشم

-باشه پریسا، من میرم بیرون

-پاشدم درو قفل کردم و رفتم سمت کمد

بلیطمو که گرفتم، هه چه خوش خیال مهرزاد میاد میگه نرو!!

خاک بر سرت پریسا دیدی مسیح هم میگفت نرو منتشو نکش

خیلی خوشکل ضایع شدی پریسای بدبخت

دست عشقت تو دستای اون دختر خارجیه بود

چقدر راحت عشقتو فروخت بهش

حس میکنم دنیام که اطرافمه با خاک یکسان شده، بهم میگه تلفن نمیزدم به خاطر اینکه هشت ساعت اختلاف زمانمون، میگه سرم شلوغ کار

حالا فهمیدم شلوغ چه کاری مهرزاد

لباسامو جمع کردم وهمرو ریختم تو ساکم اونایی هم که مهرزاد خریده بود و انداختم رو
زمین نمیخواستم دیگه بیوشمشون

چقدر من خوش خیال بودم فکر میکردم امشب ازم خواستگاری میکنه، به من میگه گوشیتو
خاموش کن کسی مزاحمون نشه، باید میگفت گوشیتو خاموش کن نفهمی مزاحمون نشی

آشغال عوضی

واسه خودم میخوندمو گریه میکردم نه نرو

تو رو رنجوندم با حرفام

چقد حس میکنم تنهام

چه احساس بدی دارم

از این احساس بیزارم

نه، نرو، تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار

چی شد چشمتو رد کردم

چی شد من با تو بد کردم

نمیدونی، نمیدونم

ولی بدجور پشیمونم

نه، نرو، تنهام نذار
من عاشقتم دیوونه وار

صدامو میشنوی یا نه
صدای خستگیهامو
دلم خیلی واست تنگه
ببین دستای تنهامو

نه، نرو، تنهام نذار
من عاشقتم دیوونه وار

حسابی گریه کردم دلم میخواست همون موقع از خونشون برم ولی نه حالم خوب بود نه
هوا

حسابی پای چشمم گود افتاده بود
واقعا من بدبختم

بعد از دو سه ساعت حس کردم صدای مهرزاد امد رفتم پشت در
مهتاب-مهرزاد معلومه داری چه کار میکنی، دختررو کشوندی اینجا که عذابش بدی، به ما
هم که چیزی نگفتی!

-مامان من نکشوندم خودش پاشده امده

-خب اونم به خاطر تو پاشده امده ،واسه چی تو این یک ماه که اینجاست بهش نگفتی!اگه امشب اینهمه خورده بود یخ چیزیش میشد چی ؟اگه بلا ملا سر خودش می آورد چی ؟

-الان کجاست

-دیگه واست چه فرقی میکنه کجاست؟

-مادر من

-هیچی نگو،اگه امشب بلایی سر این دختره میومد من میدونستم با تو،کاش واقعا نامزد پدرام بود

-بعد شنیدم داره از پله ها میاد بالا

در اتاقم زد،

-پریسا!پریسا درو باز کن

دستگیره درو فشار داد ولی در قفل

-پریسا درو باز کن،پریسا

رفتم تو اون تو اتاق اونورو هندزفریرگذاشتم گوشمو گوشیه گذاشتم رو حالت هواپیما واقعا ازش متنفرم

واسه خودم اهنگ سیروانو گذاشتم نه نرو اینبار اون واسم میخوند

با هاش گریه میکردم،آه میکشیدم

یه لحظه گفتم مهتاب خانم نگرانم نشه ،به مهگل پیام دادم مهگل جان هندزفری گوشمه به مادرت بگو حالم خوبه و فرستادم

بعد خوابیدم،البته تا صبح پلک رو هم نذاشتم ،ساعت پنج صبح شده بود و ده پرواز داشتم پاشدم اماده شدم راه افتادم رفتم بیرون هیچ کس نبود ،مهتاب خانوم رو مبل نشسته بود اونم مثل من پلک رو هم نذاشته بود وقتی منو دید ،امد بقلم کرد حس میکردم مادرمه تو بقلش ارامش گرفتم ،گریش گرفت

مهتاب-ببخش دخترم من خبر نداشتم وگرنه خودم واست بهترین مراسمو میگرفتم
 -شما منو ببخشین که هم عیدتونو خراب کردم و هم مراسم پسرتونو
 -شاید عروسم نشدی ولی تو هم مثل دختر خودمی، بازم بیا ببینمت
 -باشه ممنون، میشه راننده رو صدا کنین
 -اره دخترم

رفت راننده رو صدا کنه، یهو چشمم افتاد به اون میزی که دیشب تزیینش کرده بودم، بغض دوباره گلومو گرفت اون رزایی که پر پرشون کرده بودم خشک شده بودند، اونا هم حس منو داشتند همینطوری نگاهشون میکردم کهگریم گرفت با دستم گلبرگای رزهارو تکون میدادمو اروم گریه میکردم که متوجه شدم مهرزاد رو پله هاستو داره نگام میکنه، امدم بیرون نمیخواستم ببینمش

راننده آماده شده بود و مهتاب خانوم هم واسه آخرین بار بقلم کرد، سوار ماشین شدمو راه افتاد، نگاه کردم به پنجره مهرزاد، اونم داشت از پشت پنجره رفتنمو نگاه میکرد

تا امروز فکر میکردم بدترین مرد دنیا پدرمه، ولی حالا فهمیدم بدتر از اون واسم مهرزاد باشک از خونشون امدم بیرون، واسه من همه چیز اونجا تموم شد، با سیلابی از خاکستر اتیشی که تو زندگیم بود دارم رهسپار خونم میشم، باورم نمیشه! ای کاش همیشه به جای اینکه عاشقت بشم ازت متنفر میبودم مهرزاد، تو بدترین آدمی بودی که پاشو تو زندگی من گذاشت، کاش هیچوقت نمیدیمت، راستش اولش حق داشتم از همه مردا متنفر باشم ولی فریب خوردم

به خیابونای شهر نگاه میکردم که هیچ کس نبود و خلوت و اکثرا تو تعطیلات و استراحت واسه خستگی کریسمشون بودن

بعد از یک ساعت رسیدیم فرودگاه، از ماشین پیاده شدم هوا خیلی سرد بود، به راننده گفتم میتونه بره و امدم فرودگاه

ساعت نزدیکای هفت صبح بود خیلی گرسنم بودو اصلا اشتهای خوردن هیچی نداشتم

دائم فکر مشغول بود، اعصابم به هم ریخته، داغون داغون

همش بغض داشتم

چه کارایی که واسش نکردم، ای بی وشم و رو، تا این سر دنیا ادمم به خاطر تو، از مادر عزیزم دور شدم! از درسم افتادم.

خدایا من با چه رویی بر گردم کنار خانوادم، اونا چی بهم میگن، جلال حتما دوباره بهونه پیدا میکنه تیکه بندازه

تا ساعت نه و نیم همینجوری تو فکر بودم، بعد هم صدا کردند واسه پرواز

بلیطمو دادمو از دیوار شیشه ای گذشتم رومو کردم سمت عقب تا واسه آخرین بار بوی مهرزاد بشنوم

خداحافظ مهرزاد با تموم بدی هات

مارو با یه ماشین مثل ون بردند تا هواپیماو بعد هم پیاده شدیمو رفتیم سوار هواپیما شدیم

خدایا این بدبختی چی بود منو دچارش کردی!؟

کاش نیومده بودم! کاش حرف همه رو گوش کرده بودم!

حالا با یه چمدون پر از ناراحتی بر میگردم

هنوز باورم نمیشه مهرزاد، به خدا این حق من نبود

هواپیما از رو زمین بلند شد، یاد اون روز افتادم که تازه آمده بودم اینجا، با چه ذوقی ادمم

تو حال خودم بودم که از خستگی خوابم رفت و با فشار دست مهماندار بیدار شدم

-خانم رسیدیم آلمان بهتر پیاده شین

-باشه

با اون همه خستگی از رو صندلی پا شدمو پیاده شدم

بعد مارو آوردند تو سالن فرودگاه و کلی خسته بودم تصمیم گرفتم یکم همونجا رو صندلی
 بخوابم بعد راه بیفتم چون خیلی از خستگی سنگین شده بودم، مدارکمو گذاشتم تو مانتوم تا
 کسی ندزده و بعد پلکامو گذاشتم رو هم و خوابیدم

بعد از یکی دو ساعت از ضعف گرسنگی بیدار شدم، واقعا گرسنم بود
 پاشدم رفتم بوفه اونجا یه کیک با شیر گرفتم بخورم

بعد از اینکه کیکمو خوردم راه افتادم به سمت بیرون، واقعا گیج و درهم بودم، نمیدونستم
 چه کار کنم کجا برم!

ادرس هتلو از کیفم در آوردم و رفتم تاکسی گرفتم، خوشبختانه پول به اندازه کافی دستم
 بود، تاکسی منو برد تا هتل

رفتم داخل سراغ پدرامو گرفتم، گفتند بالا هستند ومنتظرتون
 منم رفتم بالا

در زدم، پدرام درو باز کرد

یهو بغضی که تو گلوم بود ترکیدو ساکمو انداختم رفتم تو بقلش

-پریسا عزیزم خدا میدونه دیشب تا حالا چی کشیدی
 -پدرام دلم میخواد بمیرم، آه آه آه
 -پریسا دنیا که به اخر نرسیده
 -پدرام واسه من رسیده! عشقم، همه زندگیم، کسی که تا حد مرگ دوستش داشتم دیشب
 عروسیش بود
 -پریسا بیا تو، یکم استراحت کن، انقدرم خودتو حرص نده
 -باشه

رفتم تو نشستم رو کاناپه، دستامو رو صورتم گرفتمو گریه میکردم

-پریسا ببین با این اشکا فقط خودتو از بین میبری، اون که رفته زن گرفته، تو مریض میشی

-نمیدونی پدرام تا صبح بیدار بودمو هزار بار خواستمویه بلایی سر خودم بیارم ولی جرأت نداشتم

-بسه پریسا انقدر خودتو اذیت نکن، کاریه که شده

-پدرام چرا قبل از این که بیایم بهم نگفتی؟

-چون نمیخواستم به این حال بیفتی، خودتو دیدی تو اینه، از اون طرفم هی اسرار میکردی، پیش مسیح حرف میزدی عشقم میکردی، واقعا نمیدونستم چی بگم

-تو مسیحو از کجا میشناسی؟

-مسیح همونه که اونروز دنبالت کرده بود دیگه! مگه اون نیست؟

-چرا؟ ولی تو از کجا میدونی

-اونروز که دنبالت راه افتاده بود به روم نیاوردم عصبی شدم ولی بعدش رفتم خفتش کردم، اون دوست مهرزاد!

-چی؟؟؟

-مهرزاد فرستاده بودش سرتو گرم کنه که از فکرش دربیای؟

-چی میگی؟ مطمئنی؟

-اره خودش بهم گفت

-یعنی از همون موقع که با رز دوست شده بود اونم فرستاده!!!

-اره احتمالا

-عجب

-یعنی اونم مثل مهرزاد متقلب بود؟

-اینو دیگه نمیدونم

-حسابشو میرسم، پس چرا به مهرزاد نگفته بود میرم امریکا

- زیاد باهاش در تماس نیست، همون اول فقط بهش گفته بوده ، حالا هم پسره واقعا خودش دوستت داره

- از این جور دوست داشتن متنفرم، پس چرا راجع به تو غیرتی شده بود؟

- اونم نمیدونم، چند وقتیته از کاراش سر در نمیارم

- واقعا که

-

-

،، نمیدونم ولی این مهرزاد بد منو بازی داد، خدا لعنت کنه جلالو که همچی زیر سر اونه

- پریسا میگم که ، کاریه که شده با اینجور ناراحتیا هیچی درست نمیشه

- همه ی عمرم زندگی به خاطر جلال خراب شد، هیچ حس نمیکردم سایه ی پدر بالا سرم همش حس میکردم دشمنمه ، هم مادرمو کتک میزد هم منو ، یه بار زد تو سرم که از حال رفتم

حقشه واسه مهرزاد هم نقشه کشیده بود، ولی همش نقش بر آب شد، فکر میکرد من با پسر پولدار ازدواج کنم به پول و راحتی میرسه

همه ی زندگیم رفت ، هیچی نفهمیدم اونموقع که بچه بودمو به خاطر پول واسه عمل مامانمکه خودش بلا سرش آورده بود منو داد به مهرزاد ، پنج سال تقریبا ، ماه دیگه میشه، که باهاش نامزدمو اون اصلا نیست، وتو این پنج سال فقط واسه دوریش گریه کردم، اونم هنوز نداشته صیغمون باطل شه رفته زن گرفته، نمیدونم، همیشه از مردا متنفر بودم و بدم میومد ازشون ، ولی عاشق یکی بدترینشون شدم، که هنوزم با این ظلمش دوستش دارم

دوباره بغض تو گلوم شکست ، یاد روزایی افتادم که باید بدون عشقم سر کنم ، مثل این چهار سال اما این دفعه تا اخر عمر

، زندگی با من نساخت همیشه توش بدبخت بودم ، با این که سنی ندارم ، مثل این یعنی
 حس این زن های متعلقه رو دارم ، عشقم ، کسی که تا مرز جنون دوستش داشتم ، حالا تو
 بقل یکی دیگست

-پریسا ، بسه ، انقد خود خوری نکن ، خودتو اذیت نکن ، پاشو برو دستو صورتتو بشور

-ولم کن پدرام حالا که دارم دلمو خالی میکنم مانعم نشو ، ببین چقدر بدبختم ، ببین چه
 عذابی میکشم ، دیشب موقع بوسه دادنشون رسیدم ، موقعی که واسه هم تانگو
 میرفتن ! واسه هم میخندیدن !

-بسه ، پاشو

-ولم کن ، شرط میبندم اگه دیشب نمیرفتم ، هیچ وقت هم نمیفهمیدم ، خسته شدم
 پدرام ، دستمو سمت هر کی دراز کردم پسم زد ، از هر کی محبت خواستم ، پسم زد ، به هر کی
 اعتماد کردم ، ناامیدم کرد ، من خیلی بدبختم پدرام

-پاشو دیگه ، صورتتو بشور

-وای یادم رفت بلیط بگیرم ! بهتر برگردم

-نمیخواه کجا بری ؟

-میخوام بر گردم خونمون ، بسه اینجا موندن ، فقط آمده بودم یه سر ببینمت

-باشه باشه ، ولی نمیخواه بری فرودگاه من همینجا واست اینترتی میگیرم

-لطف میکنی ، یک دنیا ممنون پدرام ، فقط تو بودی که واقعا کنارم بودی و بعم شادی
 میزادی

-بزار الان لپ تابمو بیارم فقط گریه نکن

-باشه

-امدم بزار ببینم کجا ها رو داره اینم ایران

-ا تونستی بگیری

-الان میگیرم بیا اینم اوکیش

-وای ممنون ،بهتر برم استراحت کنم، تا موقع رفتن سر حال باشم

-اره برو یه نوزده روز استراحت کن ،بیست روز دیگه پرواز داری!

-چی پدرام! بیست روز دیگه!

-اره خطا شلوغ بود و حوصله این حال تو رو نداشتند ،تصمیم گرفتم حال و هوای تو که عوض کردم بری

-نه !تو رو خدا پدرام شوخی نکن، اصلا حوصله ندارم

-برو استراحت کن ،بیست روز دیگه پرواز داری هواسناسیو همه چیو چک کردم ،بهتر فعلا نری

-ای وای ،این هوا هم میخواد حال مارو بگیره

امدم تو اتاق واسه استراحت که پدرام گفت

-پاشو بریم نهار بخوریم بعد بیا بخواب

-تو خودت برو ،من یه چی خوردم

-چی خوردی؟

-کیک و شیر

-پاشو پریسا اینم شد چیز، پاشو پاشو

-ای وای باشه

خلاصه به زور پدرام پاشدیم رفتیم نهار

پریسا چی میخوری؟

-من نمیدونم ،اصلا اشتها ندارم

-باشه پس خودم واست میکشم

-اوه اوه بسه پDRAM من انقد بخورم میتراکم

-باشه بیا دیگه نمیریزم

-ممنون

واسم برنج و سبزی های معطر با گوشت های ورقه ورقه برداشت، خودش دوست داشت ولی من، راستش خیلی خوشم نیومد، اسمشم گفت ولی یادم نموند، عجب!!!

-پریسا بریم استخر!!

-هه همیشه من این حرفو بهت میزدم، حالا تو بهم میگی؟! راستش اصلا دل و دماغ هیچی ندارم

-باشه پس واست دل و دماغ میخرم که داشته باشی

-هه تو همیشه باعث خنده من میشی خیلی با نمکی پDRAM

-بریم روز عیدو همه فقط تفریح میکنند، نظرت چیه ما هم تفریح کنیم

-نظری ندارم

-بسه پریسا، میخوام حال و هوات عوض شه

-باشه، بریم هر جا تو بگی

با این که اصلا حال هیچ جایی رو نداشتم قبول کردم

خلاصه مارو برد دیسکو و شراب و رقص

-پDRAM من مشروب نمیخورم

-یه پیک چیزیت نمیشه

-راستش دیشب واسه همین پیکا حالم بد شد، پنج تا خوردم

-پنج تا پیک حالتو بد کرد!!

-اره منتها لیوانش از این گیلان بزرگا بود و من لب به لب پرش کردم و به سلامتی عروس
و دوماذم

یهو پدرام زد زیر خنده، پنج تا لیوان خوردی

-چطوری پریسا؟ جای ما هم خوردی نه؟؟

-اره جای همه خوردم، راستش الان میتروسم بخورم

-باشه یکم بخور، حالت عوض شه

-باشه

به اسرار پدرام خوردیم، داشتیم داغ میشدم

-این چی بود پدرام؟

-ویسکی

-هان!!!!

-هیچی اب شنگولیه که شنگول میکنه

-خیلی قویه؟

-نه همین قدر، بیشتر نمیشه

-عجب

خلاصه به زور به خوردمون داد و رقصوندمون، پدرام خدای حال و احوال عوض کردنه
، باهش انگار واقعا شادم

تا نزدیکای نیمه شب رقصیدیم، بعدشم رفتیم هتل،

-ممنون پدرام بابت امشب

-خواهش میکنم پریسا وظیفمه، واسه کسی که دوستش دارم بازم خیلی کمه

-من دیگه برم بخوابم

-باشه شبت خوش

دلم نمیخواست با اون حال بخوابم

رفتم یه دوش گرفتم و کلی سر حال امدم

بعد لباسمو پوشیدمو ولو شدم رو تخت

خیلی تقلا کردم بخوابم ولی فکر مهرزاد یه لحظه هم از سرم بیرون نمیرفت، اصلا نمیتونستم باور کنم کسی که تا این حد عاشقش بودمو میگفت دوستم داره با من یه همچین کاری کنه

دلم واسه مهتاب خانم، مهگل خیلی تنگ شده، کاش میشد باز ببینمشون، اون بیچاره ها تقصیری ندارند

حالا باید بیست روزهم اینجا بمونم و خونه حالا حالاها خبری نیست

اونشب هم خوابم رفت، اونم چه خوابی تا ساعت یازده ظهر خوابیدم

صبح که پاشدم فکر میکردم مثل هرروز خونه مهرزادم میخواستم پاشم برم صبحبخیر بهش بگم که به خودم امدم، دوباره غم دلمو گرفت، هر کاری میکنم نمیتونم این کار مهرزاد و هضمش کنم، واقعا ظلم بزرگی بود، از رو تخت پاشدمو رفتم تو پذیرایی، پدرام نشسته بود رو کاناپه و تلوزیون میدید رفتم جلو و سلام کردم

-سلام پریسا بیدار شدی، چه عجب!

-اره، تو ساعت چند پا شدی؟

-من ساعت هشت

-اوه چقدر زود!

-اره دیگه من که مثل تو تنبل نیستم انقدر بخوابم

-یعنی من تنبلم

-اره دیگه

-نخیرم ،اگه دیشب نمیبردیم انقدر برقصونیم انقد نمیخواهیدم ،تنبل هم خودتی!

-به قول پریسا عجب

-عجب

-چی شد خوب خوابیدی؟

-اره بد نبود ،یکم اعصابم خراب بود ولی خوابم رفت

-الان بهتری دیگه؟

-اره اگه خدا بخواد

-خب بریم بیرون

-میشه نریم اصلا حوصله ندارم

-نه نمیشه،نگهت داشتم ببرم بچرخونمت ،وگرنه میفرستادم بری

-پدرام یعنی هوا بهونه بود؟!!

-نه ،یعنی کم نه

-پدرام به خدا خفت میکنم

دویدم سمتش گلوشو بگیرم اونم با خنده

یهو بعد از دویدن صبر کردو تو چشمام نگاه کرد و گفت

-نمیدونی چه قدر خوشحال میشم که تو میخندی و شادی

-سکوت

-پریسا دلم میخواد همیشه شاد بینمت،اره نگهت داشتم تا بیشتر کنارت باشم ،چون از

چیزی که از تو میدونم دیگه اجازه نمیدادی تو ایران بینمت و دیگه اینطور کنارت نبودم

-پدرام خواهش میکنم!

-باشه پریسا دیگه چیزی نمیگم ولی قولتو یادت نره باشه پدرام، مطمئن باش ولی فعلا دیگه حرفشو نزن، باور کن انقدر داغونم راجع به هیچ چیز نه میتونم فکر کنم نه تصمیم بگیرم

-باشه پس دیگه راجعش حرف نمیزنمو منتظر جوابت میمونم

-ممنون میشم پدرام

-خب بریم بیرون!

-راستی پدرام چرا اونشب به مهتاب خانم گفتی بهم بله نمیده؟

-اخه یه چیزایی راجعه مهرزاد فهمیده بودم، راستش میخواستم عکس العملشو ببینم، که واقعا تعجب کردم، اگه دوست نداره چرا انقدر روت غیرتیه؟ مگه اینکه هنوز دوست داشته باشه!

-نه پدرام اگه دوستم داشت منو نمیسوزوند، حتی اگه یه بار دیگه به هر دلیلی کنار اون دختر نباشه و بیاد سراغم هیچ وقت قبولش نمیکنم حتی اگه انقدر عاشقم باشه که بخواد بلا سر خودش بیار، چون بد جوری نابودم کرد

-ولی من اگه جای تو بودمو میدونستم دوستم داره قبول میکردم

-پدرام تو دیگه چرا این حرفو میزنی

-راستش مهرزاد امروز زنگ زده بودو میگفت واسه کاری که انجام داده دلیل موجهی داره که میخواست به خودت بگه

-نه پدرام! واسه چی گفتی اینجام

-خودش میدونست

-چه جوری، تو الان حرف خودتو میزدی، چی شد یهو زدی کانال مهرزاد

-نمیدونم ولی اگه راست بگه

حرفشو قضا کردم

-نه پدرام هیچ دلیلی واسه من موجه نیست حتی اگه اون دلیل به خاطر من باشه

-ولی میدونم اگه یه روز بیاد سمتت قبولش میکنی و اون روز حتی اگه منو قبول کرده باشی بهم پشت میکنی

-من راجع به آینده چیزی نمیدونم ولی هیچ وقت این کار مهرزادو فراموش نمیکنم

-من انقد دوستت دارم که فقط خوشحالیتمو میخوام حتی اگه با مهرزاد باشی

-پدرام ،هیچ دلیلی نمیتونه منو قانع کنه،لطفا دیگه راجعیش صحبت نکنیم

-باشه ،بریم استخر؟

-بریم ،ولی دیگه چیزی راجع مهرزاد پیشم نگو

-میخواست بیاد امروز اینجا

-نه پدرام به خدا اگه بیاد میرم دیگه بر نمیگردم هتل

-بهش گفتم نیاد چون حالتو میدونستم،راستش میخوام خودم راجعیش باهات صحبت کنم

-گفتم نه پدرام!

-ولی باید گوش کنی،چون این چیزیه که باید بدونی پریسا

-پدرام نمیخوام

-گوش کن پریسا

-با این که اصلا دلم نمیخواد وهیچ وقت رو تصمیم اثر نمیداره باشه ،وچون مجبورم!!!

-پس خوب گوش کن

-هووف ،باشه چشم!

-مهرزاد وقتی امد امریکا...

-مهرزاد وقتی آمد امریکا واقعا دوستت داشت و تو این فکر بود هر چه زودتر برگرد پیشت
و حتی دو سالم که کامل شد علاوه بر مخالفت های پدرش داشت بر میگشت که متوجه
شد رز بیمار

راستش تا قبل از مهرزاد میدونست رز دوستش داره ولی اصلا توجهی بهش نمیکرد چون
فقط تو فکر تو بود و میخواست بیاد پیشت که دم دمای آمدنش متوجه میشه رز به سرطان
مبتلا شده ، خیلی با خودش کلنجار رفت که برگرده ولی نتونست ، راستش رز واقعا عاشق
مهرزاد بودو هست ولی مهرزاد اونجوری که خودش میگه به خاطر بیماریش پیشش و هنوز
دانش پیش تو

بعد از ماجرای فهمیدن اینکه اون مبتلا ، تصمیم گرفت آخرین ارزوشو واسش برآورده کنه
، که حداقل دم دمای اخر زندگیش کنارش باشه تا اونوبه خواستش یا همون ارزوش و
عشقش برسونه ، واسه همین تصمیم گرفت کنار باشه

-اره اینم یه دروغ مثل تموم دروغای دیگش

-ولی پریسا اگه حقیقت داشته باشه چی؟

-چی پدرام؟ تو اینو باور کردی؟ پس قضیه مسیح چیه؟! اگه دوستم داشت و میخواست بهم
برگرد ، چرا میخواست منو از سر خودش توسط اون باز کنه، اینا همش حرف ، من که باور
نمیکنم

-اما اگه واقعیت بود چی؟ اگه بهت ثابت شد! اون موقع چی؟

-دیگه واسم مهم نیست، اگه واقعیت هم باشه باید سه سال پیش میگفت، اون موقع حتی
اگه بیست سال هم طول میکشید صبر میکردم، نه حالا که خودم اونم اینطوری مچشو
گرفتم

-من نمیدونم ، یه من گفت بهت بگم، منم گفتم، که پس فرطاً نیاد بگه چرا نگفتی!

-باشه میدونم تو گفتی! در مورد مسیح چیزی نگفت؟ یا تو نپرسیدی؟

-نه ! اون نگفت منم نپرسیدم، بعدا اگه یه روزی دیدیش خودت بپرس

-باشه

خیلی در هم بودم با این حرفای پدرام تو خودم رفتم، خیلی درم میخواد باور کنم ولی، ولی دیگه نمیخوام اون پریسای زود باور و احمق باشم، پس باور نمیکنم، ولی اگه راست باشه چی؟ اگه مهرزاد واقعا عاشقم باشه چی؟

نه نه نه، نمیتونم باور کنم

خدایا تو بگو، واقعا موندم، نمیدونم چی راست چی دروغ! کی راست میگه! کی دروغ ولی اگه واقعا دوستم داشت چرا مسیحو انداخت روبه روم، نمیدونم! نمیدونم! نمیدونم!

-مهرزاد تو داری با من چه کار میکنی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟ تو که متعهل شدی، ازدواج کردی! چرا، چرا انقد از ارم میدی، چرا نمیزاری به زندگیم برسم

خدایا این حق من نیست، باید حقیقتو بفهمم

حالا چطوری؟ باید یکم دیگه بمونم اینجا، اره باید، نمیتونم به سادگی عشق چند سالمو بزارم کنار

؛ اره عشق مهرزاد انقدر چشممو کور کرده بود که هیچی رو نمیدیدم، باوجود ظلمی که به من کرده بود، بازم عاشقانه وار دوستش داشتم، حتی دلم نمیخواست خلافتو فکر کنم، اصلا و ابد، یک ماه کنار پدرام بودم، خیلی سعی میکرد خودشو بهم نزدیک کنه ولی اصلا نه میدیدم، نه میفهمیدم، چون بازم مثل عاشقای داغوو تازه بود، مهرزاد تو این یک ماه حتی باهام تماس هم نگرفت، ولی من منتظرش بودم

روز به روز علاقه پدرام به من بیشتر و بیشتر میشد، ولی من باز تو فکر مهرزاد، اره یک ماه و تقریبا پنج روز گذشت و من تصمیم به برگشت به کشورمو گرفتم که اون اتفاق شوم تو زندگی من افتاد...

-پریسا خیلی دلم واست تنگ میشه، خیلی بهت عادت کرده بودم، نمیدونم بدون تو چطور دووم بیارم، بی دوست، بی همراه

-هه دوباره عادت میکنی پدرام، منم میام پیشت، میخوام وقتی برگشتم برم کلاس زبان بزنم، تا بتونم واسه خودم یه درآمدی داشته باشم، اون موقع انشالله با پول خودم میام میبینمت
-انشالله پریسا، ولی تا اون موقع خیلی دلم واست تنگ میشه!

-خب تو بیا ایران منو ببین، با هم میریم سینما، پارک

-اونوقت گرفتارمون بگم کی تو هستم

-خب داداشم

یه دفعه با این حرف من لبخند از لبای پدرام محو شد، دیگه چیزی نگفت، میشد تو صورتش عمق ناراحتیشو ببینی

-بریم پریسا!

-بریم

امدیم بیرون پروازم بعد از ظهر بود دلم نمیخواست با ماشین برم فرودگاه، دلم میخواست واسه آخرین بار تو خیابونای آلمان قدم بزنم، پدرام هم به خاطر من قبول کرد

، راه افتادیم پدرام چمدون من دستو میکشید زمین و میومطو منم شر و شور واسه خودم جلو جلو می امدم، خدایی یاد انشرلی افتادم

پدرام حسابی عقب مونده بودو تقریبا گمش کردم تو اون شلوغی

رفتماینور خیابون، اونور، ولی نبود که نبود، نمیدونستم چه کار کنم برم فرودگاه، گفتم بزار یکم بگردم، اگه پیداش نکردم برم، خلاصه که پیداش نکردم، نه گوشی همراهم بود، نه پول، همش تو ساکم بود، یک ساعت گشتم ولی اثری ازش نبود، حالا باید میرفتم فرودگاه، شانس من یه تاکسی هم نبود، به ساعت نگاه کردم، دیگه داشت دیر میشد هر چه زودتر باید خودمو میرسوندم فرودگاه، پس تصمیم گرفتم یه شخصر سوار شم

یه مرد میانسال بود، راستش به جوونا نمینونستم اعتماد کنم نشستم صندلی جلو گفتم اقا لطفا زود برین ،عجله دارم

اونم راه افتاد تو مسیر یه مسافر دیگه هم سوار کرد یه مرد جوون راه افتاد، خیلی دلشوره بدی گرفته بودم ،اگه دیر برسم هواپیما هم میپره

-اقا لطفا عجله کنید

-خانم میخواهید از میانبور ببرمتون که زودتر برسید

-مگه میانبور هم داره

-اره

-خب باشه، فقط زود

پیچید تو جاده خاکی

یه ده دقیقه ای راه رفت

- اینجا کجاست اقا که منو میبرید فکر نمیکنم راهش اینجا باشه!

-میرسیم میرسیم

-ده دقیقهست داری میبریم !کجا داری میری ،دیرم شد اینجا که تو امدی که حالا حالا ها هم

نمیرسیم

-اره درسته!

-چی، وایسا پیاده شم

-هیچی نگو

-گفتم وایسا میخوام پیاده شم

-خفه شو

یهو از پشت اون مرد که سوار شده بود یه دستمال گرفت جلو دهنم ، اول مقاومت میکردم ولی بیهوش شدمو از حال رفتم

-پاشو ، پاشو

-هان! اینجا کجاست! منو کجا آوردین، وای چرا دست و پامو بستین

-صدانده کم خودت میفتمی

-دستمو باز کن عوضی، بازم کن ،چی تز جونم میخواید؟

-چی؟؟؟! خب معلومه به نظرت قاچاقچی ادم چی از ادم میخواد

با این حرفش وحشت تموم وجودمو برداشت ، دستم لرزه گرفت گریم شروع شد حق حق میکردم

-چه کارم دارین ، ولم کنین ، میخوام برم، بازم کن

-هه هه امدی این تو خوشگله ولی رفتن بیرون فقط با مرگت

شروع کردم به جیغ زدن

-کمک کمک ، کسی اینجا نیست، منو نجات بدین، کمک کمک

-الکی داد نزن اینجا کسی صداتو نمیشنوه، بیخودی خودتو اذیت نکن

-ولم کن حیوون کثیف، پدرتو در میارم

-چند روز دیگه میبریمت واسه عمل

-خفه شو اشغال میخواید چه بلایی سرم بیارین؟

-هیچی یه کم قلبتو کلیه هاتو اعضای بدنتو در میاریم میدیم به اونا که لازم دارن و به پول میرسیم

-شما گه میخورید اشغالا

با این حرفم یه لگد زد تو شکمم، دستام از پشت بسته بودو

نمیتونستم تکون بخورم، خیلی وحشت کرده بودم، اصلا باورم نمیشد گیر یه مشت ادم
عوضی و ادم کش افتادم، وای خدای من نجاتم بده چه کار کنم

-تو فکر نباش

-هرچه قدر پول بخواید بهتون میدم فقط از ادم کنین، خواهش میکنم، به هر چی میپرستید
ا- لابد میخوای مارو هم یعدش ببر پیش پلیس واسمون تخفیفم بگیری، امثال تو زیاد آمده
اینجا و رفته با وعده های بهتر، تو هم اگه دهننتو نبندی کتکی میخوری که نتونی حرف بزنی

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی عوضی، پدرتو در میارم

ادمم طرفم با وحشی گری

-گفتم خفه شو

شروع کرد به لگد زدنم، تا میخوردم لگدم زد حتی یکی از لگدش خورد تو دهنم و لثم زخم
شد و خون می امد، انقدر منو زد که به قول خودش نمیتونستم حرف بزوم

خدایا چرا این بلاها داره سرم میاد پس تو کجایی؟

ارهوهمش تقصیر خودمه، ولی اخه من چه گناهی به درگاهت کردم که اینطوری دارم تقاس
پس میدم، خدایا کمکم کن چند روز دیگه میخوان بکشتم

آه آه آه حرف پدرامو گچش کرده بودم الان تو هواپیما بودم

خدایا چه کار کنم، چرا باید انقدر بدبختی بکشم، بیچاره مامانم اگه چیزیم بشه و بفهمه نابود
میشه

خدایا کمکم کن

با همون حال زار از خدا طلب یاری می کردم، اشک میریختم، اول خودمو بعد مهرزادو
مسبب تموم این بدبختیا میدیدم

انقدر از ترس میلرزیدم که دردای صورتمو بدنمو با این همه شدت نمیفهمیدم

پریسا اخر عمر تو رسیده، جلال که نتونست بکشتت، ولی این جلادا میکشنت

کاش هیچوقت نمی ادمم اینجاکاش هیچ وقت مهرزاد پاش تو زندگیم باز نشده بود

واقعا خودمو باخته بودم ،اره همه این اتفاقا مال چهار روز پیشو من هنوز هم اینجام ،خیلی درد داشتم تموم بدنم میسوخت

-آه آه آه خدایا کمکم کن

صدای در امد دری که مثل راهرو بود از اینور یه چیزایی دیده میشد یه راه پله هم اون سمتش بود که من نمیدونم به کجا میره

-پاشو دختر پاشو یه چیزی بخور

-خانم شما کی هستین؟ تو رو خدا کمکم کنین

-چیه کتکایی که ظهر خوردی کمت بود، حالا سرو صدا میکنی

-تو رو خدا،تورو به هر چیزی که میپرستی نجاتم بده،به خدا همه اشناهام پولدارن غرق تو پول میکنمت

-با لحن تند:خفه شو،دهنتو باز کن

-چیه میخوای به زور اینارو تو حلقم کنی بکشیم

-نه فعلا باید بخوری تا جون داشته باشی زیر عمل دووم بیاری

-من هیچی نمیخورم

-باشه میدم خوکا بخورن

-پس خودت بخور ،چون تو هم یه خوک وحشی هستی

یه کشیده زد زیر گوشم و بلند شد

صورتشو کرد سمت اون توالت فرنگی که اون ته بودو انقدر کثیف وچندش بود که حال ادم به هم میخوردو گفت

-دستشویی داشتی برو اونجا ،میتونی شلوارتو بکشی پایین

بعد گورشو گم کرد عوضی حیوون

خیلی دستشویی داشتم ولی اصلا دلم نمیگرفت بشینم اونجا ،روی این همه کثافت که معلوم نیست چقدر ادم بیگناه نشستن روش

نتونستم درست شلوارمو در بیارم یه کم ریخت به خودمو نجس شدم،خدا لعنتتون کنه عوضیا

رفتم سمت پنجره ای که اون سمت بود هوا تقریبا تاریک شده بود

شیشه داشت وای جلوش توری آهنی و ضخیم بود که بهت میگفت عمرا بتونی از من رد شی

بیرونو نگاه کردم اون زنه داشت یا درگو تا مرد حرف میزد ،یهو یکیشون نگاهشو کرد سمت من واقعا خوفناک بود رومو برگردوندمو تکیه دادم به دیوار و اشک از چشمام می امد،قلبم مثل قلب گنجشک میزد محکم که حتی صداشو خودم میشنیدم،تصویر مرگ جلوی چشمام بود،دیگخ مطمئن شده بودم اینجا خونه اخرمه،حتی این ظالما نمیزارن به تابوتو قبر برسم

نشستم رو زمینو پاهامو جمعوکردمو سرمو گذاشتم بین زانو هام مثل ادمای بدبخت گریه میکردم وبا خودم حرف میزدم حتی صدامم به تته پته افناده بود

پپرسیای ی بدبدبخت ،...

ببین چ چه ببلائی سرت امدد بهبه خاطر مهرزاد اه اه اه

کاش کاکاش زن هممون حسحسن میمیشدم اه اه اه

خیل بدبخت شده بودم، واقعا تک تک سلولای بدنم ترسو لمس میکرد، وحشتی که تو دلم بود انقدر بزرگ بود که از درون داغ شده بودمو میسوختم، هوای اتاق سرد بود خیلی زیاد حتی تو این سرما یه بخاری نداشت ولی من از اوج ترس چنان داغ شده بودمو میسوختم که خدا میدونه، عرق سرد میکردم

گذشته خودمو تمامشو مرور میکردم، اگه کسی به اسم مهرزاد تو زندگی من نبود هیچ وقت این بلاها سرم نمیومد

اگه زن اون معتاد عوضی میشدم، نه مادرم عمل میخواست، نه ما پول که بخواهیم دستمونو جلوی این مهرزاد نامرد دراز کنیم که این بلاها سرم بیاد

تصویر مهرزاد پدرام، مامانم، جلال، همه مثل نقاشی دور سرم میچرخید

اگه من بمیرم، چه بلایی سر اینا میاد؟

خدایا، خدایا

بیچاره مادرم اگه بفهمه میمیره

با دستای بسته، بدن کبود چه کار کنم، چه جوری فرار کنم

عمرأ بتونم از دست این گرگا فرار کنم

خدایا کمک کن، من از شر اینا خلاص کن

خسته و حسابی گرسنه بودم ولی دلم نمیخواست نون نجس اینارو بخورم

درد تو همه ی بدنم پیچیده بود، دستامو یه جوری چرخوندم اوردم جلو لباسمو زدم بالا، بدنم اندازه یه توپ بزرگ کبود شده بود، صورتمو پاک کردم، خون دهنم خشک شده بود و ریخت، واقعا درد داشت و میسوخت باهمون دست بسته خوابیدم رو زمین زانوم تو بقلم بود همونطوری گریه میکردم به یاد گذشته افتاده بودم روزی که واسه اولین بار مهرزاد رو دیدم، اصلا هیچ شناختی نبود ولی اون چشمش منو گرفته بود، کاش اونروز رو هرگز ندیده بودم

کاش هیچوقت پدر نداشتم که منو به مهرزاد پیشنهاد کنه

کاش میمردو منو به این حال نمینداخت

دیگه کم کم بدنم داشت سرما رو حس میکرد، بد جور بدنم لرزه گرفته بود، دندونام دائم به هم میخوردو صدای بلندی داشت، فقط همون کتی تنم بود که پدram واسم خریده بود، انقدر کتک خورده بودم که کتم خاک خالی بود

اینجایی که منو انداخته بودن، یه انباری بزرگ بود که همکف حیاطش بود، مثل خونه های قدیمی ایران که یه حیاط وسط و دورتادورش اتاق بود فقط فرق اینجا با اونجا این بود که دور تا دور اینجا کشتارگاه بود

اتاقی پر خاک دوتا کمدو میزو صندلیو و چندتا حلقه موکت و عکسای رو دیوار همین

در باز شد و اون مرد عوضی امد تو یه کم غذا دستش بود و یه پتو

-بیا بگیر بخور

-نمیخوام

-مگه دست خودت به زور تو دهنتم میکنم، قرار نیست مردتو پاره کنم که

-گمشو عوضی من باید برگردم خونم، ولم کنین

-تو عجب دختر خوشگلی هستیا ولی به جز اقامون کسی نمیتونه بهت دست بزنه

-گمشو اشغال مردشور تو اقاتونو ببره

-یه کمش که طوری نمیشه! مگه نه؟

-اگه دست کثیفت بهم بخوره میکشمت

-ببینم پس چطوری میکشی منو

دستشو آورد سمت پیرهمنم زیپ کاپشنمو کشید پایین

-ببینم اینجا چی داریم؟

تف کردم تو صورتشو دستشو گاز گرفتم

اونم نامردی نکرد و یه کشیده محکم زد تو دهنم
-اشغال عوضی، تو گه میخوری دستت به من بخوره
پا شد دوباره شروع کرد به لگد زدن تو شکمم
داشتم مرگ رو جلو چشمم میدیدمو نمیتونستم کاری کنم
دومی-چه کار میکنی مرد میخوای مردشو بفروشی، اونطوری که به دردمون نمیخوره
-فردا دوباره میام، این دفعه محکم تر میزنم
اون زنه امد پتو رو گرفت انداخت روم، نمیخواستم هیچی بخورم تا بمیرم ولی زورکی نونارو
تو حلقم کرد تا بمیرم
بعد هم گورشو گم کرد
انقدر درد داشتم که دیگه نمیتونستم به هیچی فکر کنم، حالا از درد میلرزیدم، دهنم مزه
خون میداد
چشمم سیاهی میرفت، سرم گیج، مامانم نبود بیینه چه به روز دخترش آوردند
خدایا مگه تو نیستی پس کجایی هان! ببین منو! دیگه چه قدر میخوای عذابم بدی! از روزی
که امدم یه روز خوش ندیدم! چرا چرا منو به این دنیای کثیف آوردی! هان؟ کجایی؟ جواب
بده!
انقدر درد داشتم که نتونستم پلک رو هم بزارم
سرمای بدی هم بود
صبح که شد و هوا روشن شد سرما به حد اکثرش رسیده بود، انقدر سردم بود که استخونام
درد گرفته بود، چشمم تار میدید، دندونام به هم میخورد، بدترین شب عمرم بود که باید
منتظر بد تر از این هم میبودم
من اگه بمیرم تن به این ذلت نمیدم نمیزارم حتی انگشتاش بهم بخوره، مرتیکه عوضی
بعد از کلی لرزیدن اون زنیکه امد یکم با این قوطیا اتیش آورد تو اتاق

-بیا گرم شو

-نمیخوام حیوون، مردشور همتونو ببره، بالاخره من از اینجا میرم بیرون

-هه تاول ببین میتونی یه قدم از اونجایی که هستی تگون بخوری، بعد فکر فرار کن

-میتونم، اون موقع پدر همتونو در میارم

امد جلو گیسامو گرفتی چشم تو چشم

-ببین خوشگله، بزرگترو قویتر از تو هم نتونسته پدر مارو در بیاره، حتی خانوادشونم

نتونسته پیدامون کنه، چه برسه به تو کوچولو

-فکر کردی چون دستام بستت خیلی زورت زیاده و من عددی نیستم، ولی من از اینجا

میرم بیرون

-باشه اگه تونستی برو، دیشب که اگه من نبودم که مرده بودی

-اگه مرده بودم بهتر از این بود با ادم نجسی مثل تو حرف بزدم

موهامو محکمتر گرفتی کشید

-ببین خیلی دیگه ...

-ببین خیلی دیگه حرف بزنی بازم کتک میخوری، پس لااقل قبل مرگت اروم باش که با بدن

کبود از دنیا نری

-درست الان موهام تو دستت و زور میتونی بگی ولی اگه از اینجا برم بیرون، پدر همتونو در

میارم کاری میکنم خون گریه کنید

-هه خیلیا حرف تو رو زدن ولی اخرش رفتند اون دنیا، به تو هم پیشنهاد میکنم واس خودت

رویا نبینی

-تقاس تک تک این کتکایی که بهم زدینو پس میدین، فکر هم نکنید بی کس و کارم، پدر و مادر من از کله گنده های کشور من مطمئنم پیدام میکنندو پدر تک تکتونو در میارند، اون موقعست که من گیساتو گیگیرمو لگد مالتون میکم

۱- باشه پس منتظرم، ببینم میان پیدات کنند

بعد موهامو ول کرد و رفت، حسابی ترسیده بود، واقعا ترسو تو چشمات دیدم، شاید با این حرفم بتونم واسه خودم وقت بخرم تا یه نقشه ای واسه ازادیم بکشم

رفت بیرون از پشت پنجره صداشون میومد بلند شدم دیدم اون وحشتناکرو کشیده کنارو داره حرف میزنه

-ببین من از این دختره میترسم میگه مادر پدرش بزرگای کشورشن، اگه راست گفته باشه به این کشور شکایت میکنندو همه جارو میگردند اونوقت پیدامون میکنند

-ساکت شو واسه چی میترسی میدونی چه قدر از این دخترا خفه کردیم کسی صداشم در نیومده، اینم در نیواد

-ولی من میترسم باید یه کاریش کنیم یا ازادش کنیم

۱-احمق شدی دیوونه این قیافه هممونو دیده کافیه پاشو بزاره بیرون دیگه هیچی ازمون نمیونه

-پس باید زودتر سرشو زیر اب کنیم

۱-اره منم تو همین فکر بودم، میندازیم دو سه روز دیگه

-خوبه

وای خدا امدم درستش کنم خراب تر شد که

پاشدم هی راه رفت، هی فکر کردم، هیچی به ذهنم نمی رسید، چه کار کنم حالا

وای وای

واقعا گیج بودم

خدا کمکم کن

چه کار کنم

هوف ،بازم دلم گرفت ،اینبار دلتنگ مادرم ،اگه دیگه نتونم ببینمش اگه نقشم نگیره ،اگه
بمیرم ،دیگه نمیبینمش ،دوباره زدم زیر گریه

نه ناامید بودم نه امیدوار دپرس دپرس

باید به خاطر مریمم که شده این کارو انجام بدم

چه جوری کلیدو از جنگش در بیارم

اگه همه راهها بنبست باشه چی

خیلی خسته و گرسنه بودم و دلم غذای گرم و جای نرم میخواست،ولی کو

باید با یه پتو تو اون سرما سر میکردمو هیچ چیزی نبود که بخورم

دلم واسه بیرون بودن تنگ شده بود ،واسه خیابون ،واسه قدم زدن ،واسه هله هوله
خریدن ،واس همه چی ،واقعا اگه از اینجا نرم بیرون ،مرگم حتمیه

واقعا پشیمونم ،ایران خودم انقدر امنیت داشت میشد شب هم بری بیرون ،ولی اینجا تو
روز میدزدنت ،حالا پولم نمیخوان ،جونتو میخوان ،عجب

خیلی سرد بود ،وای چقدر دلم دوش اب داغ میخواد که تموم این سرما از بدنم بره بیرون
ولی کوش تو این قصابی

اشکال نداره بزار بخوابم شاید همین یه پتو و این اتیش کوچولو بتونه گرمم کنه

قدیم شنیده بودم اتیشو نباید بیاری تو خون گاز سمی داره ولی فعلا که منو نکشته

خوابیدم ولی نصف شب از زور سرما پاشدم خیلی سرد بود

منم یکم حالت تهو داشتم شاید مال این زغالهاست

پاشدمو اون پارچ ابی کی کنارم بود و با دستای بسته خالی کردم روش تا خفه شد و بعد از یکم وقت هوای تازه آمدن حالم بهتر شد

ولی داشتم از سرما یخ میزدم، نا صبح پلک رو هم نذاشتم نمیتونستم بخوابم اونم این شکلی

فکرم حسابی خراب بود، انقدر یه موقع هایی میترسیدم که تپش قلب میگرفتم

پریسا ارزش داشت؟ ارزش داشت که به خاطرش پا شدی امدی اینجا که هم سنگ رو یخ شی هم بمیری؟ نه نه نه

هه قبلا میگفتم اگه واسه عشقم جونمم بدم غم نیست، ولی کدوم عشق، کوش؟ کجاست؟ الان تو جای گرم و نرم تو اغوش عشقت خوابیده! ادم شارلاتان

دوباره شروع کردم به گریه کردن

غم ترس، وحشت، سرما شده بودند دوستای صمیمی واس من که اونجا داشتم

هوا که قشنگ روشن شد اون یارو وحشتناک امد سراغم سراغ از مادرمو پدرم گرفت، منم اول جواب نمیدادم ولی با یه چند تا لگد و کتک شروع کردم به جواب دادن یه مشت دروغ سر هم کردم که شاید بتونم خودمو نجات بدم ولی اینطور نبود

بعد اون زنیکه واسم سوپ آورد، خوب بود گرن بود دستامو باز کرد و گفت بخور، منم که دو سه روز بود دست چیزی نخورده بودم شروع کردم با ولع خوردن

-هان انقدر نخوردی که تسلیم شدی اره!

منم فقط نگاهش کردم اصلا توجهی به حرفش نکردم، مردشورتونو ببره همتونو که غذای ادمو کوفتش میکنین

یه سوپ بی مزه که فقط گرم بودو زیاد منم که گرسنه

-اهای زنیکه من اینجا دیشب نزدیک بود خفه شم، این اتیس چی بود گذاشته بودی اینجا

- گذاشتم یخ نکنی ، هوا دیشب خیلی سرد بود
 - اخی تو به فکر من بودی یه بخاری میذاشتی
 - تو قراره پس فردا بمیری واست چه فرقی میکنه اخی
 - بین من اول میکشمتون بعد میمیرم
 - هه بیا بکش
 بعدشم پا شد رفت ، انگار با گاوحرف میزدم ، اصلا گوش نکرد بعد از یه نیم ساعت یه پتوی
 دیگه آورد احمق
 دیگه دستمو نبست ، خیلی هم فرقی نمیکرد ، واسه خودم راه میرفتم با دستام شونه هامو
 میمالیدم
 تا غروب که یکم دیگه واسم غذا آورد دیگه کسی نیومد سراغم
 شب که شد باز وحشیه امد سراغم شروع کرد به نشون دادن عکسای کله گنده های کشورم
 ، منم هیچی ن

منم هیچی نمیگفتمو دوباره شروع کرد به کتک زدنم ، ولی هیچی نگفتم و ساکت موندم
 ، انقدر کتکم زده بود که به خودم میپیچیدم ، بعددگورشو گم کرد ، با این همه درد نمیتونستم
 از رو زمین پا شم

مادر کجایی ببینی با دخترت چه کردند
 دلم میخواد با دستای خودم خفشون کنم
 همشونو، اشغالا، حیوونای پست و کثیف
 اونشبم همینطوری بادرر سر کردم تا صبح شد

یاد گذشته مادرم، جلال، مهرزاد، پدرام، شروع کردم به گریه
کاش میتونستم خود کشی کنم تا اینکه منو زنده زنده تیکه پاره کنند، خدایا خودت جونمو
بگیر

حالا اشک هم شده بود همدم من با هر بهونه ای سرازیر میشدو کنارم بود، از همیشه
ناامید تر غمگین تر و دلتنگ تر

دیگه امیدی به رفتن به بیرون نداشتم، اینبار مرگو جلوی چشمم میدیدم
وای از این زندگی یاد مهرزاد افتادم که با من چه کردو من چی شدم! حالا با حرف خودمو
تنبيه می کردم تا اینکه حس کردم وحشتناک داره میاد

با غم و غصه

"صدای پاش میاد باز میخواد بیاد کتکم بزنه خدا لعنتش کنه این چه زندگیه کاش
می مردم، حتی جرات خودکشی هم ندارم، نمیدونم تو چه سوراخی قایم شم. دلم گرفته کاش
حد اقل خودت اینجا بودی این چه زندگی واسم ساختی آه آه آه کاش میشد با این اشکا
خودم انقد بشورم تا بمیرم و بشه غسل میتم کاش هیچ وقت صورت به این قشنگی نداشتم
که هر چی میکشم از این صورت میکشم آه آه آه، تف به این زندگی"

اره این تموم زندگی نامه من بود که واستون گفتم، از این به بعدشو دیگه خودمم نمیدونم
الان بیست سال و پنج ماهه، یه دختر که با کلی امید و ارزو امد اینجا، حالا با اندوه قرار از
این دنیا بره

امد تو اره خودش بود، خود لعنتیش

دوباره ازم سوال پرسید که واقعا کی هستم!

هیچی نمیگفتم، دوباره کتک نصیبم شد تا اینکه چشمم افتاد به کلید هاش که زیر پیرهنش
خودنمایی میکرد، اره باید اونارو به دست بیارم، راه فرار من همون کلیدان
باید امشب اینا رو بدست بیارم وگرنه باید فکر رفتن از اینجا رو از سرم بیرون کنم

بعد از کلی کتک زدن دیگه خودش خسته شدو رفت ، منم که از درد به خودم میپیچیدم
نمیتونستم دیگه به هیچی فکر کنم

نمیدونم نمیدونم باید چه کار کنم

پاشدم دوباره رفتم پشت پنجره آینه که نبود خودمو ببینم تو شیشه دیدم ، وای که چقدر
صورتتم کبود شده بود ، دیگه از اون پریسای زیبا خبری نبود همش درد و ورم ، البته حفته
پریسا تو باشی عاشق یه ادم اشغال نشی تا این بلاها سرت نیاد ، چقدر بهت گفتند نرو
، حرف که گوش ندادی ، لباسامو زدم بالا تموم بدنم از بالا تا شکمم کبود بود ، شلوارمم اوردم
پایین ، تموم رانمم کبود بود ، یه کم که چایسادم پاهام خسته شد و درد گرفت ، به خاطر
دردهایی که داشتم نمیتونستم رو پام وایسم

دوباره افسرده شدم و شروع کردم به گریه ، حتی اون جلال عوضی هم اینشکلیم نکرده بود
، در واقع من همه این کتکترو از مهرزاد خوردم ، امیدوارم مهرزاد تو هم روز خوش نبینی
دوباره بلند شدم تا خودمو ببینم تو شیشه

هان شیشه!!!

-اره خودشه ، باید بشکنمش ، یه تیکشو بردارم ، بعد کلید و به دست بیارم

-اخه چطوری ، اگه چیزی بود که میکوبیدم تو سرشون نه شیشه

چه کار کنم ؟ چه کار کنم ؟ چه کار کنم ؟

-اه فقط میتونم با دستم بشکنمش

-اونوقت که میفهمند ، پس باید جیغ جیغ کنم تا شک نکنند

شروع کردم به مشت زدن به شیشه و غربت بازی در آوردن ، باید فوری میشکستم تا یه
تیکشو پنهون کنم

وای انقدر محکم زدم که نه تنها شیشه شکست ، دستمم جر خورد

وای که چقدر درد داره

فوری یه تیکه بزرگو تیزشو برداشتمو تو توالت فرنگی قایم کردم و درشو بستم

-هان چت دختر

-زنیکه عوضی من میخوام برم

-خب میری اونم فردا، چقدر واسه مردن عجله داری

-گمشو از جلو چشمم

-چرا دیوونه بازی در آوردی، تو که میدونی بی فایدست، حالا هم باید یخ کنی هم باید

خونریزی

-گمشو از جلو چشمم

-میرم ولی بدون، هیچ چیزی نمیتونه تو رو از اینجا بیرون کنه!

-به درک مردشور تو و اون یابو رو ببره

رفت و توجهی به زخمم نکرد منم یه تیکه پیرهنمو جر دادمو بستم به دستم تا خونریزی

نکنه

خیلی درد دارم،

حالا دستم اضافه شدو بیشتر از اون یکیا، کاش بتادین داشتم تا ضد عفونیش کنم

خدایا چه کار کنم، نجاتم بده، چه جوری کلدیو از چنگش در بیارم

ساعت ها گذشت، اون مرد وحشیه هم نیومد، فردا صبح هم میخوان منو ببرن

دیگه امیدمو از دست دادم

حالا با گریه باید میخوابیدمو واسه مرگ آماده میشدم

تموم لامپ ها خاموش شد، همه جا سکوت، اره همشون خواب بودند، آماده میشدن واسه

فردا

اره دیگه نمیشه کاری کرد

زندگیت تموم شد پرپریسا، دیگه میشی جزو ادمای گم شده اونم تا ابد، بیچاره پدرام که من امانتش بودم، اونم به اسرار خودم، حالا باید جواب خانوادمو چی بده، بدبخت پدرام

چه قدر سعی میکرد خوشحالم کنه، چه قدر دوستم داشت،

واقعا چه قدر عاشقم بود و من عاشق این نامرد

اگه کنار تو میموندمو واسه برگشت عجله نمیکردم، الان این بلاها سرم نمیومد

این فکرا چیه میاد تو سرم؟ هنوز از عشق مهرزاد در نیومدم دارم میرم تو فکر پدرام!!!!

...

خب بسه دیگه بخوابم، امشب آخرین شبیه که میخوابم و بیدار میشم پس حد اقل بزار تو رویای خودم خوش باشم

چشمامو بستم با این همه درد چطوری بخوابم

زورکی خودمو بردم تو رویا تو فکر کنار یه عشق، اره تو رویا خودمو کنار یه ادم خوب میدیدم که دوستم داره نه باعث عذابم باشه، یه چهره غریب دلم میخواد امشب با عشق خوابم بره، یه عشق واقعی حداقل یکی که واقعا دوستم داشته باشه، تو تن خودم لباس عروس دیدم، بزار قبل مرگ عروس شم، حالا یه دوماه خوبم میخوام، یه چهره غریب بود، یک ساعت تو فکر عروسیم بودم، مهرزاد که نداشت عروس شم لااقل تو رویا باشم، موقعی که خوابم رفت حتی تو رویا هم خواب میدیدم که عروس شدم، یه شاهزاده زیبا امدو حلقه دستم کرد خیلی شاد بودم، به چشمم اون شاهزاده پدرام بود، تو خواب شاد بودم، پدرام بهم گفت، دیدی بالاخره مال من شدی، تو خواب یهو از این حرف پریدم چشمم خیس اشک بود، همینطور که گریه میکردم یه سیاهی جلوی چشمم دیدم

-تو کی هستی

سیاهی نزدیک تر شد

-گفتم کی هستی؟

-هیس!!!

-اهای، اهائی، کمک کمک

-هیس!!!

آمد نزدیک، خود عوضیش بود اون مرد،

-چه کارم داری؟

-یه کار خوب، دلم نمیخواد قبل رفتنت از این زیبایی بی نصیب بمونم

-گمشو گمشو

آمد نزدیک جلو، دهنمو گرفت، هرچه قدر تقلا کردم نتونستم جلوشو بگیرم

-ساکت شو، هیچکس نیست هر چقدرم جیغ بزنی کسی صداتو نمیشنوه

-گریه کردم ، تو رو خدا ، اذیتم نکن

-میدونی دوست دارم واسم جیغ بزنی

-عوضی ، ولم کن

-جون

-گمشو اونور کثافت

دستامو گرفت ، اذیتم کرد ، یه قطره اشک از چشمم افتاد ، با اون قطره اشک ، خیلی چیزها از چشمم افتاد ، این دنیا ، مهرزاد و کلی آرزوهای دیگه که داشتم

خیلی اذیتم کرد ، زندگیم خراب شد ، همه چی پیش چشمم سوخت

اون لحظه آرزوی مرگ میکردم

اون کثافت پاشد و رفت لباسشو بپوش ، منم دیگه نتونستم گریه کنم ، همش قمباد و کینه شد تو دلم ، پشتش بهم بچد و حرف میزد

-حیف که فردا باید بری ، وگرنه فردا هم میومدمو خوشحالت میکردم

دلم میخواست بکشمش ، دلم میخواست آتیشش بزدم ، یهو یاد شیشه شکسته افتادم

اروم از رو زمین بازور بلند شم بدون اینکه بفهمه در توالی فرنگیو باز کردم ، اون شیشه رو در اوردم

همینطوری داشت حرف میزدو از کمالاتش میگفت مرتیکه اشغال ، رفتم پشتش ، شیشه رو بردم بالا ، دستم میلرزید ، نزدیک بود بیفته

ولی انقدر داغون بودم که دیگه فکرم کار نمیکرد ، بردم بالا و با تمام زوری که داشتم محکم زدم سمت قلبش ، یهو نفسش گرفت و افتاد زمین

منم افتادم زمین ، اصلا جون نداشتم ، ولی وقتی هم نداشتم کافی بود اون زنه هر لحظه برسه ، دیگه زنده نمیومدم

یارو مثل سگ جون دادو مرد

دنبال کلیدا گشتم نبود یه کلید تکی بود فکر کنم کلید اتاقش بود ، حالا باید برم اون سر
حیاط کلید بر دارم

وقت ندارم

بلند شدم با اون حاله رفتم تو حیاط دید زدم ، کسی نبود رفتم سمت در ورودی دیدم قفل
حدسم درست بود نیاز به اون کلیدا دارم

نفس نفس میزد ، دلم بد شور میزد ، فقط میخواستم برم بیرون

رفتم سمت اتاقا دونه دونه کلید انداختم یکی از درها باز شد ، رفتم تو ، دنبال کلیدا گشتم
، بعد از کلی اینورو اونور کردن پیداش کردم ، بدو بدو امدم بیرون ، انفگقدر دستم میلرزید
که دوبار کلید از دستم افتاد ، بر داشتم فوری امدم بیرون

هووف اخیش

بعد دیدم یه نوری داره میاد یه ماشین داره نزدیک میشه

درو بستم

بدو بدو رفتم سمت درختا پنهنون شدمو شروع کردم به دویدن چند بار خوردم زمین
، راستش نمیتونستم درست راه برم لنگ لنگ میزدم

از دور صدای فریادشونو میشنیدم

بگردید پیداش کنید

سه نفر بودن از نورهایی که میومدن فهمیدم

فقط میدویدم

دلم نمیخواست دستشون بیفتم

انقدر دویده بودمو استرس داشتم که سینم میسوخت

خیلی درد داشتم

چون تو تنم نبود فقط از جایی میرفتم که نور ازم دور باشه
 بد جور یخ زده بود ،توان دویدن نداشتم ولی میدونستم تا ولم نکنند دست از سرم بر
 نمیدارند
 خدایا خدایا کجایی ؟کمکم کن ببین چقدر بدبختم حالا هم بی ابرو شدم هم بدبخت ، این چه
 تقدیری بود مگه تو نیستی

سعی میکردم فقط بدوم و اصلا اروم نرمو تسلیم نشم
 حس ترس همراهم بود ،وحشت تموم دلمو گرفته بود
 یک ساعتی بود میدویدم ،نمیدونم فقط میدونم چندین کیلومترو دویده بود از طرفی از
 جنگل میرفتم که ماشین نتونه بهم برسه ،حتی از حیوونای جنگلم میترسیدم ،اگه بوی منو
 بفهمنو بیان سمتم چی

از زور سرما دو سه بار افتادم زمین ولی باز تسلیم نشدم بلند شدمو راه افتادم
 حالا کم کم داشت صورتم خیس اشک میشد
 اره انقدر حق حق کردم که تموم دلم خالی شه
 دلم میخواد ازشون انتقام بگیرم
 مهرزاد ،جلال و همه اونایی که باعث اندوه من شدند
 حسابی خسته شده بودم میدونستم که اگه تسلیم شم یا از سرما میمیرم ،یا دست اون
 اشغالا میفتم یا یخ میزنم

پس راه افتادم

ولی مابین راه یهو سرم گیج رفت و از حال رفتم

...

ولی

یهو با صدای تفنگ از خواب پریدم ،یه لحظه خواب مادرمو دیدم
صدای ادما میومدو زوزه گرگ گفتم خودشون ردمو زدنو به گرگا برخوردند ،نمیدونستم
چقدر وقت بود کخ بیهوش افتاده بود
دستو پام یخ زده بود به زور پاشدم ،میدونستم اگه گیر گرگا هم نیفتم دوباره گیر این اشغالا
می افتم
بلند شدم بدو بدو
انقدر دویدم که دوباره نزدیک بود از حال برم
دیگه صداشون شنیده نمیشد یکم ایستادم تا یه نفس تازه کنم
خدایا به دادم برس
دستمو به زانوم گرفتم وخم شدم نفس نفس میزدم بخار از دهنم میومد بیرون هوا خیلی
سوز داشت حس میکردم از کیلومتر ها دور نور میاد ،فکر کنم خودشون
با عجله راه افتادم ،ولش کن بعدا استراحت میکنم
یهو سر خوردمو افتادم تو یه چاله بزرگ
تقریبا یک مترو نیم
از این پایین دیگه هیچی دیده نمیشد کلی برف بالا سرم بود
بعد از ده دقیقه شنیدم صدای ادم داره میاد به گوشم اشنا بود ،دیگه تقلا واسه فرار کردن
نکردم ،همون پایین بی سرو صدا موندم
-من دیگه رد پا نمیبینم یعنی کجا رفته؟
-من که فکر نمیکنم خیلی دور نشده باشه ،با اینکه رد پاش رو برفا نیست
-بهتر من از اینور برم ،تو هم از اونور ،هر طور شده باید پیداش کنیم

-باشه

-اگه دیدیشو دیدی میدوئه حتی اگه شد بکشش ،ولی نزار فرار کنه

هوففی کشیدم

خدایا شکره حالا فهمیدم چرا افتادم تو این چاله ، خدایا حکمتتو شکر

باید انقدر اینجا بمونم تا قشنگ دور شن و پیدام نکنن ،حالا میدونم دیگه دستشون بهم نمیرسه

اون موقع که بیهوش بود خواب دیدم مادرم سر سجادشئو داره سر نماز دعاء میکنه ،بعد نگام کردو بهم لبخند زد

چاله ای که من تو ش افتادم بالاش پوشیده از برف بود اصلا هیچ دیدی نداشت ،حتی باد هم نمیومد تو ، تقریبا اینجا حتی نفسمم چاله رو گرم میکرد

باید یکم استراحت میکردم تا قشنگ دور دور شن و ازم ناامید شن

پس همونجا خوابیدم

بالاخره با این همه درد یه نفس راحت کشیدم و راحت خوابیدم

بعد از کلی وقت با اون قطره اب هایی که چک چک میریخت رو صورتم بیدار شدم چشمامو به زور باز کردم

انقدر درد داشتم که خدا میدونه ،سینمم میسوخت و خس خس میکرد

چشمامو قشنگ باز کردم انگار هوا افتابی بود قشنگ بالا سرم بود

خدا رو شکر پیدام نکردند به لطف این چاله

از رو زمین به زور بلند شدم ،کمرم تق تق میکرد

کمرم شدید درد میکرد

حالم خوب نبود

ولی بازم خدا رو شکر نجات پیدا کردم
حالا چطوری از این مامن گاه برم بیرون
دورو برم قشنگ نگاه کردم یه سنگ بیرون یا همون قلوه سنگ زده بود بیرون پامو
گذاشتم روش و امدم بیرون
اخیش چه افتابی
امدم بیرون
دور خودم میچرخیدم
خدایا خدایا شکرت که صدامو شنیدی
یهو دوباره دلم گرفت ، یاد بلایی افتادم که دیشب سرم امد
خیلی گشتم شده بود، شکمم قاروقور میکرد
بهتر راه بیفتم تا دوباره نیفتادند دنبالم
راه افتادم این دفعه عجله ای نداشتم
خیالم راحت بود
حالا خیالم راحت خدا کنارمه
حدودا تا شب راه رفتم تا چشمم به نور خورد
فکر کنم به شهر رسیدم
رفتم تا داخل شهر شدم نمیدونستم کجاست
همه یجوری نگاهم میکردند ، اخه صورتم خیلی کبود بود
حتی وقتی میخواستم ازشون سوال بپرسم ، مات نگاهم میکردندو بدون اینه جواب بدن
سرشونو می انداختند پایینو میرفتند
دلم خیلی گرفته بود، واقعا تو این کشور غریب بودم

نمیدونستم کجام دقیقا

حالا که کسی جواب نمیده پس باید خودم از روی تابلو ها بفهمم

انقدر راه رفتم تا یه تابلو دیدم

نوشته بود هامبورگ

یکی از شهر های المان ودور از فرانکفورت

منو آوردند اون سر کشور

عجب

حالا چه کار کنم؟

ای وای من ، ای خدا لعنتتو کنه حالا باید برم مرکز کشور

هووف حالا اینو کجای دلم بزارم پرل هم ندارم

خدایا چه کار کنم

اینجا هیچکس جوابمو نمیده چه برسه بخواد کمکم کنه

چه جوری پول جور کنم

شماره تلفن پدرام هم بلد نیستم

چه کار کنم؟ چه کار کنم؟

سا باید گدایی کنم ، که اینجا نمیزارن ، یا باید جیب بری ، که اونم نمیشه چون من دزد نیستم

ولی اگه جور کنم شاید با قطار بتونم برم

خدایا منو ببخش ، مجبورم ، شرمندتم خدایا

اینا هم که پولدارن

قول میدم اول و اخرم باشه

خدایا ببخش

حالا چطوری بزنم جیبشونو

همینطوری را میرم تا یه خانم با کیف باز ببینم تا بتونم کیف پولشو بردارم

فقط اندازه نیازم بر میدارم

...

کلی استرس و اضطراب داشتم که میخواستم ازشون پول بردارم، ولی خودشون این بلاهارو سرم آوردند آلمانیا

خیلی اینور و اونور رفتم تا یکیو پیدا کنم ولی بی فایده بود از اونطرف هم میترسیدم اون عوضیا پیدام کنند پس باید

لباسامم عوض میکردم

بعد از یکی دو ساعت گشت و جستجو کردن بالاخره یکیو پیدا کردم یه زنه بچشو تو کالسکه گذاشته بودو کیفش هم پشت کاسکه بود از کیف کوچیک شیکا که یکم از کیف پول بزرگتر ،میخورد زن وضع مالیش هم خوب باشه

رفتم سمت بچه تا به بهونه دیدنش کیفشو بردارم ، یکم که نگاهش کرد مادرش کلی سرم داد زد ،

-برو کنار ، تو کی هستی؟ از بچم دور شو ! تو خیلی زشتیو بچم میترسه

اره راست میگفت من خیلی زشت شده بود ، اون پریشایی که هر چی کشید از زیباییش بود ، الان هیچکس حاضر نیست تو چشماش نگاه کنه

خیلی ناراحت شدم ، خیلی اخلاقش بد بود، ولی من موفق شدم کیفشو برداشتمو یه متاسفم بهش گفتم

رفتم جلوتر و پیچیدم تو یه کوچه کیف و باز کردم

دیدی گفتم پولدار ، چهارصد دلار ناقابل

خدایا ببخش

تازه کلی کارت اعتباری توشون بود با یکم کارت

امدم از کوچه بیرونو کلی دور شدم ، پولارو برداشتمو باقی رو انداختم تو صندوق پست تا برسه دستش

اول رفتمو تو یه مغازه عینک خریدم تا چهرم کمتر تو ذوق بزنه،وضع لباسام خوب نبود،انقدر پاره و خاکی خیس و کثیف شده بود ،که عین گداها به نظر میرسیدم

دوسه جا رفتم تو پالتو فروشی ها که بیرونم کردند

ولی بعد یه دست فروش دیدم که مغازه کوچیکی داشت و مشتری نداشت،چی از این بهتر ،رفتمو ازش صدو هشتاد دلار خرید کردم

لباس گرمو شلوار با یه شالو کلاه

به پولا اونا ارزون گرفتم ولی به پول کشور خودم سه برابر گرفته بودم

همونجا یه اتاق داشت رفتم پوشیدم

کلاهو سرم کردم ،شال رو هم رو صورتم بستم ازبینی به پایینم دیگه معلوم نبود ،عینکمم زدم ،دیگه اصلا هیچی معلوم نبود ،بعدشم امدم بیرون و سوا اتوبوس شدمو پرسون پرسون رفتم تا ایستگاه قطار

نمیدونید تو اتوبوسی که بودم کیو دیدم ،همون زنه وحشتناک ،خدا رحم کرد لباسامو عوض کردم و عینک زدم وگرنه میفهمید

خیلی ترسیده بودم تا دیدمش از صندلیم پاشدمو بدون اینکه با راننده حرف بزدم پول دادمو پیاده شدم

هوف ،اخیش ،نزدیک بود سخته کنما

خدا لعنتتون کنه ،عین جن میمونید همه جا پیداتون میشه

اره دارن دنبالم میگردند

ایستگاه قطار زیاد دور نبود بدو رفتمو خودمو رسوندم، فوری پول دادمو بلیط گرفتم و رفتم تو ایستگاه قطار نشستم، خیلی میترسیدم اگه پیدام میکردند چی، قطار هم نمی رسید، وحشت دلمو برداشت، وای همون زنه اینجا هم امد، صددرصد میدونه بر میگردم فرانکفورت

داشت بهم نزدیک میشد که قطار رسید، فوری پاشدمو رفتم سوار شدم، نذاشتم بهم برسه بعد در قطار بسته شدو راه افتاد

وای که چقدر ترسیدم، خدارو شکر هنوز بیرون داشت دنبالم میگشت

ولی ممکنه ادماش این تو هم باشند

کاش رفته بودم اداره پلیس، چه غلطی کردم نرفتما

نشستم یه گوشه رو صندلی تکی، شکمم بد قارو قور میکرد، انقدر عجله داشتم که یادم رفت یه چی بخورم

خدا خیرش بده زنرو که بهم پول رسوند، هههه

بعد از دو ساعت قطار پرسرعت مارو رسوند به فرانکفورت

از قطار پیاده شدمو یه نفس عمیق کشیدم، ساعت شده بود پنج غروب

فوری یه تاکسی گرفتمو رفتم هتل

خیلی استرس داشتم، همش میترسیدم، همش فکر میکردم دنبالمن، همش وحشت دنبالم بود

از ماشین پیاده شدم

پولشو دادم، حالا فقط ده دلار واسم مونده بود

اروم اروم پامو گذاشتم تو هتل

پدرام، چی بگم بهش، اگه منو ببینه معلوم نیست چی میشه

رفتم پیش رزرو چی هتل

سلام من با پدرام کار دارم

-ایشون تو اتاقشون نیستند!

-پس کجاست

-تو لابی مهمون دارند

-باشه ممنون

رفتم لابی، با چشم دنبال پدرام گشتم، فکر کنم دیدمش، اون ته رو کاناپه نشسته بودو

داشت با یه خانوم حرف میزد

رفتم جلو، قدم قدم، تپش قلب گرفته بودم

بالاخره نجات پیدا کردم

رفتم جلو

تا پدرام صدا کردم صدای تفنگ آمد که گلوله ازش شلیک، دیدم که پدرام میدوید سمتمو

میگفت پریسا ولی دیگه چیزی رو حس نکردم و از هوش رفتم

اره اون تیر به سمت من اونم قلبم شلیک شد

با فشارهای نرمی که به دستام وارد میشد اروم چشمامو باز کردم

-پریسا، عزیزم بیدار شو

چشامو اول تار میدید بعد یکم تونسستم ببینم ، پدرام بود بالای سرم ، مهگل هم کنارش
نشسته بود

-من کجام؟

-تو بیمارستان

-من اینجا چکار میکنم

-بهت تیر زدن به قلبت ، ولی خدا رحم کردو به کنارش خورد ، الان پنج روز که بیهوشی
-جدی!

-اره ، بگو عجب

-عجب

صدام گرفته بود مثل یه ناله کوتاه در میومد

-پدرام من میترسم ، اونا میخوان منو بکشن

-اصلا نترس عزیزم من کنارتم، الان هم پلیس اینجاست ، میخواد باهات حرف بزنه ، دونه
دونه بگو چه اتفاقی واست افتاده

-باشه ، ولی تو پیشم بمون ، نرو بیرون

پدرام خیلی جلوی خودشو میگرفت که گریه نکنه ، اما موفق نمیشد ، اون تموم کسی بود که
اونجا داشتم

به صورت زخمیو کبودم نگاه میکردو اه میکشید ، اره حس گناه داشت ، فکر میکرد

فکر میکرد اون مقصر این اتفاقاست ، یهو اشکش در امد

من نگاهش میکردم و منم گریه کردم

اشکشو با دستم که سرم بهش وصل بود پاک کردم و گفتم

-تو هیچ تقصیری نداری پدرام

-پریسا کیا با تو چه کار کردند؟

یهو دکتر امد تو و گفت اقا بیمار تازه بهوش آمدند لطفا اتاقو ترک کنید ،واسه مریض اصلا
استرس خوب نیست

-نه دکتر بزاید بمونه

-مهگل و پدرام با اسرار دکتر رفتند بیرون

دکتر هم بهم آرام بخش زد تا بخوابم

یهو وقتی خوابم رفت شروع کردم به جیغ زدن

خواب میدیدم اون مرد که کشتمش اومده تو خوابم گلومو گرفته و میگه میکشمت
،میکشمت

با تکون هایی که دکتر میداد پریدم

-پدرام ، پدرام

پرستار-باشه گریه نکن صداس میکنم

قلبم به تپش افتاده بود، خیلی وحشت کرده بودم ، حتی از پرستار هم میترسیدمو گریه
میکردم ،اونا تا هتل دنبالم امده بودند

-جونم پریسا! چت شد ؟گریه نکن

-پدرام میخوان منو بکشن ،میخوان منو بکشن

-نترس من پیشتم نمیزارم

دستاشو محکم گرفته بودم ،وحشت دلمو برداشته بود ،دکتر یه آرام بخش دیگه بهم زد
،دستای پدرام تو دستم بود که خوابم رفت

نمیدونم چه قدر وقت بود که خواب بودم ،بانوازش های پدرام روی موهامو ،اشکای پدرام
که روی صورتم میریخت بیدار شدم

وقتی چشمامو باز کردم ، احساس آرامش کردم

- عزیزم چه بلایی سرت آمده؟ کی باهات اینکارارو کرده ، چرا تموم بدنت کبود، دکتر اینجا بود میگفت ضربه هایی که به پهلو تو خورده اگه یکم دیگه بیشتر میشد کلیه هاتو از دست داده بودی

- پدرام اونا منو میکشن

- کیا

- اونا که منو دزدیدن

- من پیداشون میکنم ، پدرشونو در میارم

- اونا میخواستن منو بکشن، فرار کردم

- اروم باشو واسم تعریف کن

- من میترسم پدرام ، میترسم

- نترس من همیشه پشت میمونم ونمیزارم

- اونا منو زدند، اذیتم کردند ، بهم بهم ،

- بهت چی ؟

- ازارم دادند

- بهت تجاوز کردند

- ااره

بعد زدم زیر گریه

گریه نکن پریسا ، من پیستم، الان پلیسا میان دونه به دونه همه رو توضیح بده بهشون

- من میترسم پدرام

پدرام خیلی اعصابش خورد شد ، خیلی زیاد، ولی باید حقیقتو میدونست، چه خوشش بیاد
وچه نیاد

بلند شد و با عصبانیت راه میرفت

-اونا قاچاقچی ادم بودن ، نمیدونی چه زجری کشیدم تا فرار کردم

-قاچاقچی ادم؟؟

-اره اونروز که فرار کردم میخواستند منو بیرن واسه در آوردن اجزای بدنم

-پریسا دونه به دونه همه چیو هم به من بگو هم به پلیس! باشه؟

-باشه ، ولی اگه منو بکشن چی؟

-چی میگی پریسا قرار نیست بلایی سر تو بیاد

دکتر-اقای محترم پلیس آمده میخواد باز جویی کنه از بیمار

-بله بگین بیان

مامور-سلام

-سلام بفرمایین

- همیشه برین بیرون ما میخوایم از بیمار سوال پرسیم

-اگه میشه من اینجا کنارش باشم

-نه نمیشه لطفا بیرون باشین

-باشه

پدرام رفت بیرون، پلیسا همه چیو ازم پرسیدند و دونه به دونه همه چیو توضیح دادم

-میتونی مارو ببری اونجا

-نمیدونم من از جنگل ادمم ولی شاید بتونم

-بین دخترم این یه باند بزرگ ، که خیلی وقت دنبالشیم ،سالانه خیلی انسان جوون گم میشن که ازشون خبری نیست،اگه بتونی کمک کنی لطف بزرگی میکنی

-ولی من با این حالم چطوری کمکتون کنم

-مشکلی نیست ،وقتی پلیس اجازه بده باهلیکوپتر میبریمت

-باشه ،ولی جریان من چی میشه که اون ادمو کشتم

-تو برای دفاع از خودت اینکارو کردی پس مشکل زیادی پیش نمیاد

-اخیش،ممنون من هرکمکی از دست بر بیاد انجام میدم

-مرسی

بعد رفتند بیرون ،پدرام فوری امد تو

-پریسا چی شد چی بهشون گفتی؟

-همه چیو ،دونه به دونه

-افرین کار خوبی کردی،میتونی به منم بگی؟

-اره ،ولی الان خیلی خستم

-باشه استراحت کن بعدا حرف میزنیم

-میشه یه سوال ازت بپرسم؟

-اره

-مهگل اینجا چه کار میکنه؟

-آمده تو رو ببینه

-نه منظورم المان

-هیچی ،با مهرزاد آمده بودند،ولی اون برگشت ،مهگل گفت میمونه اینجا پیشم تا درمورد

یه چیزایی باهام حرف بزنه

-بهش بگو در رابطه با من چیزی به مهرزاد نگه، اصلا دلم نمیخواد واسم دلسوزی کنه

-باشه ، حالا استراحت کن

خوابم که نمیرفت ، فقط چشمامو بسته بودم ، از همه عالمو ادم تنفر داشتم ، کینه بزرگی تو دلم بود ، دلم میخواست حال مهرزادو بگیرم، ولی قبلش باید قوی میشدم، حتی یک کلمه با مهگل صحبت نکردم ، دوست نداشتم خاطرات تلخم بیاد جلو چشمام

موقع شام شد و شامو واسم آوردند

اروم اروم پدرام داد خوردم

به صورت کیودم نگاه میکردو حس میکردم کلی سوال تو سرش

دیگه سوپ نخوردم

-پدرام

-بله

-تو از صبح که اون حرفارو زدم یجوری شدی! میدونم دیگه مثل قبل دوستم نداری

-این چه حرفیه ، بیا سوپتو بخور

-اره هیچکس از یه دختر دستخورده خوشش نمیاد

-پریسا این حرفا چیه

-دقیقا رفتارت شده مثل اونروزای مهرزاد که میخواست منو بیچونه

-چی میگی پریسا

زدم زیر گریه

-دیگه دلم نمیخواد بهم ترحم کنی پدرام، اگه دوستم داشتی بحثش فرق میکرد، ولی حالا

ترحمه و من اصلا دوستش ندارم

-پریسا دیگه داری چرت میگی

-پدرام بعد از اینکه کارم تموم شد بر میگردم ایران، لطفا تو هم برو، دیگه نمیخوام پیشم باشی، راستش اینجا بودند فقط ازارم میده

-پریسا فکر کنم محکم زدند تو سرت مخت تکون خورده، چون داری ناراحت می کنی، بین آگه اخلاقم عوض شده به خاطر این که میگی نیست چون قبلش با مهرزاد بودیو من تو رو همینطوری دوست داشتم، من ناراحت تموم این بلاها که سرت امده هستم و این تجاوز تموم اعصاب منو خرد کرده، که من قرار بود مراقبت باشم ولی درست نتونستم ازت مراقبت کنم بدترین بلاهای ممکن سرت امد، من از خودم ناراحتم و خودمو نمیتونم ببخشم

- واقعا، ببخش، حرفای چرتی زدم، نمیدونی چه بلاهایی سرم امد، نمیدونی چی کشیدم، این اتفاقی که واسه من افتاد یه فیل رو از پا در می آورد، من اونجا از همه متنفر شدم

-پس همون با من اینطوری رفتار میکنی

-نه تو تنها کسی بودی که ازش متنفر نبودمو فکرش ارومم میکرد، اونجا بود که فهمیدم تنها کسی که من واسش مهم بودم تو بودی، بین پس حق دارم اینطور فکر کنم

-من که گفتم تا آخرش پیشتم

-ممنون، راستی چطور شد که مهرزاد از این اتفاقی که واسم افتاد خبردار نشد

-واقعیتش جرات نکردم بگم، ولی آگه مهگل بگه بیچارم میکنند، روزا به بهونه کار می ادم بیرون تا آخر شب و دنبال تو میگشتیم، بعدشم خسته و کوفته بر میگشتم هتل، به خاطر همینم زیاد نمیدیدمشون که بخوام باهاشون حرف بزنم، اتفاقا رز هم سراغ تو رو میگرفت، ولی نمیدونستم چی بگم

-پس با نامزدش امده بود ماه عسل

-ببخش پریسا نمیخواستم بگم، از دهنم پرید

-نه اشکال نداره، راستش دیگه اصلا واسم مهم نیستند، دیگه واسش نه ناراحت میشم، نه دلتنگ نه دوستش دارم، بلکه ازشون متنفرم، راستی مهگل چرا اینجا موند

-نمیدونم ولی میدونم با من کار داشت و میخواست چیز مهمی بهم بگه ،اون موقع که تو تیر خوردی داشت میگفت که این اتفاقا افتاد

-حالا من بگم چه کارت داشت

-تو مگه میدونی؟

-اره من دفتر خاطراتشو خوندم

-خب

-اون عاشق تو ،در حد مرگ

-چی؟؟ولی میگفت کاری!واسه شراکت تو بورس و شرکت پدرش

-ای وای سوتی دادم

-نه جالب شد بگو ببینم دیگه کیا واسم میمیرن

-پرو نشو دیگه

-اونروز کلی باهم دعوا کردیم ،باهام قهر کرد ،منم گفتم بهت میگم ،اونم التماس کرد نگم

-عجب

-ههه

-خب دیگه

-بعد شرط کردم اگه بگه مهرزاد کجاست بهت نگم ،اونم گفت رفته یه کارایی کنه واسه خواستگاری ،منم ذوق زده شده بودم که واسه من ،ولی اون اتفاقا افتاد

-خب بعدش تو هم بهم نگفتی نه؟!

-نه دیگه ،تو سوتی دادی ،منم سوتی دادم

-از دست تو پریسا

-خب چکار میکنی؟میری بگیری

-نمیدونم ، تو چی فکر میکنی ، بگیرمش یا نگیرمش

-عجب، پرو

-خب تو میگی برو بگیرش

-من کی گفتم برو بگیرش؟ دروغگو!!

-بگیرمش ناراحت میشی

-هان ، نه

-نامرد

-منظورم اینه نه نمیگیریش

-اهان

-پدرام

-بله عزیزم

-تو هنوز منو دوست داری؟

-خب!

-با تموم این اتفاقاتی که برام افتاده؟

-خب اره

-بین پدرام اون موقع که تو عاشقم بودی من تو فکر مهرزاد بودمو یه دختر عادی بودم ، چشمام کور بود و نمیدیدمت ، ولی حالا همه چی عوض شده ، من دیگه اون پریسای سابق نیستم ، نه چهرم ! نه سلامتیم ! بین راستش دلم نمیخواد به خاطر دلسوزی یا اجبارا که یه روز حرفی زدی یا ترحم دوستم داشته باشی ، بلکه دلم میخواد الان با تموم این مشکلاتی که دارم منو ببینو فکر کنی اولین بار همو میبینیم و واسه خودت تصمیم جدیدی بگیری ببینی میتونی این پریسارو دوست داشته باشی یا نه؟ من هیچ توقعی از تو ندارم و مجبورت نمیکنم چون قبلا بهم گفتی الانم دوستم داشته باشی

-ولی پریسا

-هیس! الان هیچی نگو جواب نمیخوام! فکراتو بکن بعدا جوابمو بده، باشه!!؟

-باشه پریسا

-ممنون

-راستی پریسا اونا منظورم قاچاقچیا چطوری پیدات کردند؟ از کجا فهمیدند امدی هتل

-راستش نمیدونم ولی، آخرین لحظه ای که سوار قطار شدم و قطار حرکت کرد یه لحظه باهاش چشم تو چشم شدم، شاید اون موقع امارمو داده به ادم هاش تا پیدام کنند

-پس زیاد نباید المان بمونی، ممکن یه بلایی سرت بیارن

-هه دیگه چه بلایی قرار سرم بیاد!!؟

-من نگرانتم پریسا، باید زود برگردی ایران

-من تا اون عوضیاریو پشت میله های زندون نیبم از اینجا تکون نمیخورم

-خب تو هر چی میدونستی به پلیس گفتی، اونا پیداشون میکنند، پس تو لازم نیست اینجا باشی

-نمیتونم پدرام، اگه برم، کابوسام هم دنبالم میاند

-من میمونمو پیگیری میکنم، تا الانشم مردمو زنده شدم، نمیتونم بیشتر از اینجا نگهت دارم

-نه پدرام، من جایی نمیرم

-پریسا من دیگه اجازه نمیدم، به محض اینکه مرخص شدی میفرستم ایران

-نه

-همین که من گفتم، دیگه هم حرفی نمیزنیم راجعش، استراحت کن

-باشه استراحت میکنم، ولی اگه بازم کابوس ببینم مقصرش تویی

-میدونم، هر بلایی که تا الان سرت امد تقصیر من بود ولی دیگه اجازه نمیدم، شب بخیر

-شب بخیر

پدرام نمیخواه اجازه بده بمونم، ولی من جایی نمیروم حتی اگه به قیمت جونم تموم شه، من باید انتقاممو ازشون بگیرم

عوضیا

به زور چشمامو بستم و چون دلم نمیخواست کابوس ببینم رفتم تو رویای خودم، یهو یاد پدرام افتادم، این چه حرفایی بود بهش زدم، الان تو دلش کلی مسخرم کرده ..

صبح شد و من بازم کابوس دیدم

واقعا میترسم اگه پلیسا پیداشون نکنند چی، اگه بازم بیان سراغم چی! خدایا میترسم

-دور و اطرافمو نگاه کردم پدرام اروم خوابیده بود، تنها کسی که کنارش بودن بهم آرامش میداد

ناراحت شدم، من چقدر کور بودمو عشقشو نمیدیدم، چقدر مهربون، چه قدر با احساس، مثل یه مادر کنارم، مثل پدر پشتمه، مثل یه خواهر امینمه، مثل یه برادر حواسش بهمه خیلی دوستت دارم پدرام، تو خیلی خوبی، به چهرش نگاه میکردمو لبخند زیبایی رو صورتم نقش بست، حیف دستم نمیرسید دستاشو بگیرم، حالا منم که اونو دوست دارم، اره ته دلم ذوق میزنه که کنارش باشم، واقعا عاشقشم، اون بهترین و عزیز ترین مردیه که تو زندگی دیدم حتی اگه کنارم نباشه، حتی اگه مثل مهرزاد منو نخواد، من همیشه از خوبی ازش یاد میکنم

ممنون که پیشمی، وقتی کنارمی آرامش همه ی دنیام، دلم میخواد همیشه تو این بیمارستان بمونم تا تو کنارم باشی! ببخش که در حقت کم لطفی کردم، ببخش که تو رو با حرفام رنجوندم، ببخش پدرام

تا یک ساعت همینطوری نگاهش میکردم، اونم با لبخند، یهو بیدار شد، تا چشماشو باز کرد باهام چشم تو چشم شد

-سلام صبح بخیر

-سلام، کی بیدار شدی

-یک ساعت

-اوه چقدر زود، چه کار میکردی

-داشتم تو رو نگاه میکردم که پاشدی

-میخوای بخوابم باز نگام کنی، هان!!

-نه بیدارت بهتر

-باشه، برم واست صبحانه بیارم؟

-نه، گرسنم نیست، تو هم گناه داری، میخوای برو هتل یه کم استراحت کن

-نه برم میترسم باز غیبت بزنی

-نه برو

-دوباره میخوای بیرونم کنی؟

-اره اینبار به خاطر خودت

-نه ممنون من جام خوبه، صندلیم هم راحتی

-باشه خود دانی، من کی مرخص میشم پدرام

-نمیدونم، شاید دو سه روز دیگه

-خب خسته شدم، زخم بستر میگیرم رو این تختا

-خب خونه هم بریم همینه، باید بخوابی

-اشکال نداره

-پلیس بعد مرخص شدنت میاد میبردت واسه شکایت و پیدا کردن جای دزدا

-وای من میترسم پدرام

-نترس من هر جا بری میام همراهت

-ممنون پدرام

-راستی به مادرت اینا زنگ زدی؟

-نه چطوری میزدم ،چند روز بیهوشو چند روز اسیر ،نمیشدش که!!!

-خب بزار من واست بگیرم تو حرف بزن

-باشه

صدای بوق

-الو

-سلام جلال تویی؟

-سلام خوبی پرپسا ،بلد نیستی بگی بابا

-نه ،چه خبر مامان کجاست

-مامانت خوابه ،وقت گیر اوردی این موقع صبح زنگ زدی

-جلال چی میگی؟خوبی !!!زنگ زدم با مامانم حرف بزدم ،بیدارش کن

-باشه ،صبر کن صداش کنم

-الو دخترم ،خوبی مادر

با شنیدن صدای مامانم بغض گلومو گرفت

-اره مامانم خیلی خوبم

-واسه چی چند وقت زنگ نزدی ،دلم هزار راه رفت

-مامانم اینجا انتن ها قط بود

-کی میای؟چه خبر؟

-هیچ خبری نیست، معلوم نیست کی بیام، فعلا که پیش اقا پدرام

-سلام بهش برسون

-باشه سلامت باشی

-پا شو بیا دیگه، دو سه ماه نیستی

-میام مامانم

-چند روز پیش خوابای پریشونی میدیدم، خواب میدیدم یکی داره کتکت میزنه، خیلی ترسیدمو نگران شدم، صدقه دادم ولی بلد نبودم زنگ بزnm، تو هم که زنگ نمیزدی

-نه مامان خواب بوده، هیچ اتفاقی نیفتاده، قربون اون دلت برم

-خب چه خبر اونجا؟ چه کارا کردی؟

-هیچ با پدرام رفتیم و گشتیم

-راستی پریسا

-بله

-داییت آمده بود

-کی

-دایی اسماعیل

-دایی اسماعیل کیه؟

-داداشم

-وای راست میگی؟

-اره زن و دو تا بچه داره

-جدی

-اره

-ای جونم ، خب

-یه زن خوشکل هم گرفته ، اسمش لیلاست

-خب

-اسم بچه هاشم ، هاجر و هانیست

-دو تا دوختر داره؟ چند سالشونه

-هاجر هفده ، هانیه هم پونزده

-ای جونم ، خب کی دیدیشون ، دایی چه کار میکرد چطوری پیدات کرد

-داییت پرستار شده ، تو بیمارستان که بستری بودم ، به اونجا منتقل شده، من رفته بودم

پیش دکترم که دیدمش ، کلی همو بقل کردیم ، کلی گریه کردیم

-چشمت روشن پس

-مرسی، داییت خیلی سراغتو میگرفت ، گفتم رفته امریکا با نامزدش

یهو خشکم زد، چرا نگفتم دیگه نامزدی خبری نیست ، حالا جواب اونا رو چی بدم

-خب ، کاش نمیگفتی

-چراومشکلی پیش امده

-نه خب نامزد بودیم ، درست نبود بگی

-حالا زود برگرد ، نامزدتم بیار دایی ببیندش

-باشه ، کاری نداری مامان؟

-نه مراقب خودت باش

-باشه خداحافظ

-خداحافظا

-اه گامون زایید

-چی؟

-داییم که هیچ وقت ندیدمش پیداش شده، میخواد منو نامزدم مهرزادرو هم ببینه

-اوه اوه اوه، میخوای با مهرزاد حرف بزنی

-پدرام شوخی نکن، حوصله ندارم

صدای در اتاق

بیاین تو

-سلام

پ-سلام مهگل تو اینجا چه کار میکنی

-راستش من ادمم خداحافظی کنم، دارم بر میگردم امریکا

-کی؟

-امروز عصر

-وایسا پیام بیرون با هم حرف بزنی

-باشه، پس بیا منتظرتم

پدرام رفت بیرون کخ با مهگل حرف بزنی، بعدشم دکتر امد پیشم، گفت مرخصی

-وا، من که هنوز خوب نشدم

-چرا دیگه خوب شدین، امروز بخیتونم میکشم، میرید خونه

-واقعا

-اره

-باشه

-فقط باید استراحت کنین

-باشه ممنون

بعد از ده دقیقه پدرام امد

-پریسا دکتر چی گفت

-گفت مرخصم

-خب خوبه پس کاراتو بکنم تو هم برگردی ایران

-نه پدرام

-اینجا جونت در خطر، باید برگردی

-پدرام فعلا منو ببر هتل بعد

دکتر منو مرخص کرد و من با ترسی که داشتم با پدرام راهی هتل شدم البته با ویلچر اصلا از این اوضاع راضی نبودم.وقتی امیدم تو خیابون وحشت تموم دلمو گرفته بود، دائم به اطرافم نگاه میکردم وحشت عجیبی تو دلم بود

همش فکر میکردم همه دارن یجوری نگاه میکنند، خیلی میترسیدم، به کمک پدرام سوار تاکسی شدیم و راه افتادیم، حتی از راننده هم میترسیدم، اوضاع واقعا وخیم بود، تا این اشغالارو نگیرن دلم اروم نمیشه و همچنان خواهم ترسید

-پدرام من میترسم، اگه باز بیان تو هتل، اگه بیان سراغم

-نه هیچی نمیشه هودم حواسم بهت هست، چند روز دیگه هم میفرستمت بری

-پدرام من میترسم تو این هتل بمونم، میان منو میکشن تا لوشون ندم

-نه عزیزم، میخوای هتل رو عوض کنیم

-اره

-باشه رفتیم هتل میرسم تصویه میکنم ،وسایلارو میارم بریم جای دیگه

-باشه

رسیدیم هتل ،همش سرم پایین بود تا کسی نشناستم ،میترسیدم ،خیلی زیاد ،خیلی خیلی

-پریسا من میرم زود میام

-یعنی من تنها بمونم تو تا کسی؟

-توکه نمیتونی راه بری

-نه من میتروم ،منم میام

-ای وای ،بزار به نگهبان هتل بگم بیاد اینجا مراقبت باشه ،تو هم نترسی ،خوبه؟

-باشه پس زود برگرد

پدرام رفت و وسایل و آورد و تصویه کرد ،سوار ماشین شدو راه افتادیم به سمت هتل دیگه ،رسیدیم ،وپدرام اتاق گرفت و به زور رفتیم بالا ،منو برد سمت تخت و کمک کرد دراز بکشم

واقعا میترسیدم

-پریسا لامپ و خاموش کنم بخوابی

-نه میتروم پدرام ،من از تاریکی وحشت دارم

-باشه پریسا

سعی کردم ولی از ترس اینکه دوباره خواب ببینم نخوابیدم ،آخر شب پدرام واسم سوپ آورد

-پریسا ،تو بیداری؟

-اره ،میتروم بخوابم ،باز خواب بد ببینم

-بیا سوپتو بخور

-ممنون پدرام

-چی شد چرا بغض کردی

-ازت خجالت میکشم، خیلی بهت زحمت دادمو اذیتت کردم، خیلی شرمندتم پدرام

-این چه حرفیه، با این حرفا ناراحتم نکن

-باشه ولی من خیلی خجالت میکشم، واقعا بار شدم روی دوش

-پریسا بسه دیگه، من اصلا ناراحت نیستم بهت میرسم، من خیلی هم خوشحالم که سلامتیو کنارمی، اون موقع که گم شدی خدا میدونه چه روزایی داشتم، واقعا ارزوی مرگ میکردم نمیدونستم کجایی، جواب خانوادتو چی بدم، به بقیه چی بگم، چه کار کنم

-پدرام، اینو بدون اگر هر بلایی سرم میامدو بیاد مسببش تو نیستی بلکه خودمم، من اینو مینویسمو به همه میگم

-فقط این نیست من تو رو هم خیلی دوست دارم، میترسیدم چیزیت شده باشه

-ممنون که به فکرمی

کلی پدرام بالاسرم نشست تا خوابم رفت، خواب های بدی میدیم، خواب اون شبی که بهم تجاوز شد و نمیتونستم کاری کنم، از خواب پریدم صورتم خیس عرق شده بودو بدنم یخ کرده بود، پدرام هم نبود، به ساعت نگاه کردم سه صبح بود وحشت داشتم

به زور پاشدمو رفتم بیرون، خیلی درد داشتم، اهسته اهسته رفتم سمت تختی که پدرام خوابیده بود، دلم نیومد بیدارش کنم نشستم رو زمین کنار تخت، سرمو گذاشتم رو تختو دست پدرامو گرفتمو خوابیدم، وقتی پیشش بودم دیگه نمیترسیدم

بالاخره خوابم رفت، عجیبی بود که خواب بد ندیدم

-پریسا، پریسا

-بله

-اینجا چه کار میکنی؟ واسه چی از رو تختت پاشدی

-میترسیدم ، خواب دیدم ، وحشت کردم

-بیا رو تخت کنارم بخواب

-نه همینجا خوبه

-پاشو بیا میخوای مریض شی

-نه

-پاشو

کمکم کردو رفتم رو تخت ، تختش اندازه این دو نفره ها بود ، دراز کشیدم ، اونم همینطور

، دستام تو دستاش بود

دستشو کشید رو سرم

-بهت قول میدم پیداشون کنم و حسابشونو برسم ، فقط تو نترس! باشه؟

-سعی میکنم ولی دست خودم نیست

-حالا چشمتو ببندو بخواب

-باشه

اروم خوابم رفت ، پدرام همچنان نوازشم میکرد و مراقب بود که آگه خواب بد دیدم بیدارم

کنه

چند روز گذشت و من حالا میتونستم راه برم و کارامو انجام بدم ، با پدرام رفتیم اداره پلیس

حالا میشد بریمو پیداشون کنیم

ما با هلیکوپتر راه افتادیم سمت واشنگتن ، پدرام دستمو گرفته بود منم همینطور ، دستاشو

محکم فشار میدادم

نزدیک اونوجنگل شدیم ولی چیز زیادی تو ذهنم نبود یکی دوساعت گشتیم و گشتیم تا یه جای اشنا دیدم اره همون چاله که توش افتاده بودم به کمک پلیسا راه افتادیم و میرفتیم ،گفتم از کجا میدویدم و دوباره سوار هلیکوپتر شدیمو رفتیم ،خیلی راه بود ،حالا میدیدم چقدر دویده بودم ،بیچاره من ،واقعا دلم واسه خودم میسوخت

بالاخره رسیدیم و اروم فرود آمدند

...

از هلیکوپتر پیاده شدیم ،برفا یکم اب شده بودو باد ملایمی می وزید،هوا یکمی ابری بود دلم بد گرفته بود و اون وحشت تو دلم بدجور رخنه کرده بود،خیلی میترسیدم

پدرام دستمو محکم گرفته بود و کنارم بود ،پلیسا پیاده شدندو یواشکی دورتا دور اونجارو احاطه کردند و یکیشون با دست علامت دادند که باقی برن تو ،نزدیک بیست سی نفر بودند

درو باز کردندو رفتند داخل حیاط منم بیرون بودمو تماشا میکردم ،واقعا از ته دل میترسیدم، بعد از نیم ساعت گشتن آمدند بیرون

-کسی اینجا نبود ،وانگار خیلی وقت کسی اینجا نیست ،تو مطمئنی دخترم

-اگه مطمئن نبودم وسط این همه جنگل به یه همچین جایی نمیرسیدیم

اینبار با شنیدن این حرف که نیستند ،دست و پام شل شدو افتادم رو زمین ،ترس همه جونمو برداشته بود

-چی شد پریسا

-پدرام من میترسم،اونا ولم نمیکنن،دست ارز سرم بر نمیدارن،کاش همون موقع که بهم تیر زدن مرده بودم

-چی میگی پریسا ،این چه حرفیه ،خودم پیداشون میکنم

-نمیتونی پدرام،هیچکس نمیتونه پیداشون کنه

-تو اینجا بمون من برم تو رو ببینم ،شاید خودم یه چی پیدا کنم

-نه صبر کن منم باهات پیام

-اخه تو حالت خوب نیست ،بمون همینجا

-نه میام

بلند شدمو خودمو تکوندم و راه افتادم ،دست پدرامو گرفتمو خودمو بهش چسبوندم چون
واقعا میترسیدم

با هم رفتیم تو

اروم اروم قدم بر میداشتم هنوزم میترسیدم

رسیدیم به اون اتاقی که من توش بودم

-وای

-چی شد پریسا

-من تو همین اتاق زندونی بودم،دست و پاهامم بسته بود

-این تو!

-اره ،بین عین یه طویلست

-اخی ،چه جوری اینجا دووم آوردی

-پدرام من هرروز اینجا مردم ،تا بتونم فرار کنم

یهو رفتم تو فکر یاد تک تک اون روزایی افتادم که تو اونجا بودم شیشه شکسته رو دیدم
بعد به دستم نگاه کردم که تازه زخماش خوب شده بود ،یهو یاد اون شب لعنتی افتادم

گریم گرفتمو نشستم رو زمین

-نمیشه ،نمیشه ،آه آه آه ،تف به این زندگی

-پریسا پاشو نترس هیچ اتفاقی نمی افته اونا هم پیداشون میشه

مثل برق از جام پریدم گریه کنان از اونجا رفتم بیرون، انقدر وحشت کرده بودم که قلبم به تپش افتاده بود

-پریسا، پریسا، صبر کن، وایسا

هیچ به حرفاش گوش نمیدادم، اصلا نمیدونستم دارم کجا میرم، فقط میدویدم، میخواستم فرار کنم، اونم از همه، پدرام تونست منو بگیره، انقدر دویده بود که نفس نفس میزد، منو گرفت و به زور سوار هلیکوپتر کرد، واقعا تعادل نداشتم، دیگه هیچی نمیفهمیدمو فقط گریه میکردم

تا اداره پلیس همچنان گریه میکردم، پلیس بازم تیم تجسس فرستاد اونجا که هر چه قدر میشه مدرک واسه پیدا کردنشون جور کنند

نمیدونم چم شده بود ولی تعادل نداشتم، همش میترسیدم یکی از پشت سر بگیره و خفم کنه

پدرام منو برد هتل، با یه دکتر تماس گرفت چون گریه های من تموم ناشدنی بود

دکتر امد یه سری دارو بهم داد، آرام بخش و یه سری چرت و پرت دیگه

با اون قرص ها خوابیدم، ولی اوناهم نتونست نگهه داره با وحشتی بزرگ از خواب پریدم، خواب دیدم دارند کتک میزنند تو پلوهامو باز ازارم میدن

پدرام بدو بدو امد بالا سرم

-پریسا، پریسا، خوبی

زدم زیر گریه، واقعا پدرام هیچ طوری نتونست ارومم کنه، خیلی ترسیده بود، دسپاچه شده بود، نمیدونست چه کارم کنه، باز زنگ زد به دکتر، اونم گفت بیارینش کلینیک

پدرام به زور لباس تنم پوشوندو منو برد، فقط حق حق میزدم

پدرام ترسیده بود، همش پیش خودش میگفت

چه غلطی کردم دختر مردمو ور داشت اوردم اینجا، این بلاها سرش بیاد

همش تصویر اون مرد جلوی چشمم بود، نمیدونم ساعت چند بود اصلا کی بود صبح، ظهر
یا شب

فقط بی قرار بودم

بالاخره بعد از یک ساعت رسیدیم کلینیک

منو به زور برد تو

دکتر منو دید سعی میکرد باهام حرف بزنه ولی من فقط گریه میکردم میگفتم ولم کنین
، ولم کنین

دکتر روبه پدرام

-باید بستری شه، بعدشم بهش آرام بخش بزنیم تا اروم شه

-یعنی چی؟

-یعنی باید چند وقت اینجا بمونه، چون حال روحی خوبی نداره

-نمیشه یه دارو بدین خوب شه، اون نمیتونه اینجا بمونه، میتروم از پا در بیاد

-نه ما اینجا مراقبشیم

-هیچ راهی نیست دکتر

من فقط گریه میکردم

منو بردند بیمارستان، یا همون اسایشگاه

اونجا بستریم کردند اوضاع خوبی نداشتم بعد از کلی آرام بخش که بهم تزریق کردند یکم

اروم شدم ولی تا اونا دستگیر نشن من اروم نخواهم شد

-پریسا عزیزم میخوای برم مامانتو بیارم، شاید بتونه اروم کنه!هان؟

-نه نرو، نمیخوام هیجا بری

-پریسا دلم واسه خنده هات تنگ شده ،بسه به خاطر من انقدر اشک نریز ،تورو خدا ،به
خدا دیگه طاققت ندارم اشکاتو ببینم ،ببین الان کجاییم
-من ،من میترسم ،اونا منو اذیت میکنند ،منو ازار میدن
-بسه پریسا ،من نمیزارم ،میخوام مادرتو بیارم اینجا
-نه ،مامانم ناراحت میشه
-پریسا مادرت به خاطر این حال تو ناراحت میشه ،اگه بفهمه تو این شکلی شدی داغون
میشه ،پریسا به خاطر مادرت اروم باش تورو خدا
-پدرام اونا منو پیدا میکنند
-بسه پریسا ،بسه عشقم
پدرام هم گریش گرفته بود با من گریه میکرد
خیلی دلم گرفته
خیلی میترسم
کم کم اروم شدم ،اما نه خودم ،بلکه داروها ارومم میکرد
خوابم گرفته ،منگ شدم ،پلکام سنگین شده
پدرام اروم منو که نشسته بودم رو تخت خوابوند و نوازشم میکرد
میشنیدم که دکتر امد و به پدرام میگفت بایداز اینجا بره ،ولی دیگه حتی نای حرف زدنم
ندارم که مانعش بشم
این همه بلا به خاطر چی سرم امد ،به خاطر کی؟ مسببش کی بود؟
ولی اینو میدونم همه این بلاها به خاطر یه انتخاب نادرست من بود و کسی که لایق عشق
من نبود
آه ای خدا این چه حالیه دارم

این چه زندگیه

انقدر دارو بهم داده بودند که حسابی خوابم رفت شاید ده ساعت، نور به چشمام
میخورد، انگار همه این اتفاقا دیروز واسم افتاده بود، باز دوباره شروع کردم به گریه کردن
چون هنوز میترسیدم، حتی پدرام هم پیشم نبود، فکر کنم دکترا فرستاده بودنش تا بره خونه
، چشمام تار تار میدید

پرستار تا صدای گریمو شنید امد تو منم نمیتونستم بینم حتی از اونم میترسیدم

-به من نزدیک نشو وگرنه جیغ میزنم

-چیزی نیست، منم پرستار

-اگه یکم دیگه نزدیک شی جیغ میکشم

-اروم باش

حرف گوش نمیداد، امد نزدیک، منم شروع کردم به جیغ زدن، فوری دستمو گرفتمو یه امپول
زد بهم، خیلی بی حال شدم ولی باز هوشیار بودم، حتی دیگه دهنم باز نمیشد حرف بزدم
تو دلم زمزمه میکردم

خدایا چرا دمن این شکلی شدم، این چه بلاهایی به سرم آوردی، من تو دیونه خونه چه کار
میکنم، چرا این شکلی شدم، خدایا، خدایا

چرا پس نیستی، چرا به دادم نمیرسی، کجایی خدایا، تین چه حالیه دارم

هه بین تک دختر مریم که باعشق بزرگش کرده به چه روزی افتاده! دختری که مادرش
ارزوی خوشبختیشو داشت، دختری که میخواست شوهرشو به داییش نشون بده، بدبخت
پریسای بدبخت، اخه این عشق ارزششو داشت

ارزش داشت که بهت تجاوز کنند؟ ارزش داشت که انقدر کتک بخوری؟ ارزششو داشت که
خودتو از مادرت دور کنی یا سیاه پوش؟ ارزششو داشت بیای تیمارستان؟ ارزششو داشت
انقدر بهت دارو بزنند؟

نه نداشت، آه آه شروع کردم به گریه کردنای اروم

نه ارزش نداشت

اگه داشت! دوست داشت!

اگه داشت! الان تو بغل اونوخارجیه نبود

اگه داشت فراموشت نمیکرد

اگه داشت نمیداشت این همه بلا سرت بیاد

صدای پا به گوشم میخوره

چشمام درست نمیینه، حتی نا ندارم حرف بزنم

-کیه؟ کی داره میاد اینجا

-منم پریسا پدرام

-پدرام بیا جلو، درست نمیتونم ببینم

-سلام، دیروز میخواستم پیشت بمونم، دکتر اجازه نداد، چرا پریسا؟ چرا باز داری گریه می

کنی؟ بسه اروم باش تا باهم بریم از اینجا

-پدرام من از همه میترسم، پدرام کمکم کن

-پریسا زود خوب شو بریم

-پدرام من میترسم

-نترس من کنارتم

درست نمیدیدم دستمو برد سمت صورتش بوسید، صورتش خیس اشک بود، انگار خودشم

کلی گریه کرده بود

دستمو که خیلی بی جون بود کشیدم به چشماش خیلی گرم بود، معلوم بود خیلی گریه

کرده

-پدرام ، دلم نمیخواه گریه کنی، اونم به خاطر من

-پس چرا تو گریه میکنی، من دلم میخواه به خاطر من گریه نکنی

-من خیلی میترسم

-پریسا نترس، ببین منم میترسم ولی به خاطر از دست دادن تو ، وقتی اینطوری میبینمت ، همش میترسم، میترسم یه بلایی سرت بیاد، میترسم چیزیت بشه

-پدرام من دیگه چیزیم شده، مگه از این بدتر هم میشه

-تورو خدا پریسا بسه

دکتر-اقای پدرام بهتر برین ، نباید بیماررو انقدر خسته کنید

-نه پدرام نرو ، به خاطر من

پ-دکتر میشه بمونم پیشش ؟

د-نه لطفا زود از اینجا برین

پدرام به زور باشد تا بره ، همینطور اشک میریخت و بهم گفت

-پریسا خواهش میکنم زود خوب شو، باشه ، من بازم میام پیشت، بهت قول میدم

-نه نرو پدرام

-بخش پریسا

پدرام رفت من بازم تنها شدم خیلی غصه میخوردم ، اشک میریختم

دائم بهم دارو میدادن ، نصفشو میخوردم ، نصفشم یواشکی تف میکردم خیلی بی حال بودم

چند روز گذشت ، من روز به روز بدتر میشدم ، حالت طبیعی نداشتم یا به یه جا خیره میشدم یا گریه میکردم ، پدرام هرروز میومد دیدنم ، اونم سعی میکرد باهام حرف بزنه، اونم وقتی حال منو میدید گریه میکرد، واقعا دیگه از خوب شدنم نا امید شده بود

من خیلی کم حرف شده بودم ،البته دست خودم نبود،واقعا دهنم قفل شده بود ،پرستار واسم سوپ می آورد و زورکی بهم میداد ،حتی اونم درست نمیخوردم ، همش دارو همش دارو

انقدر دارو بهم داده بودند ،که خشک شده بودم ،مات مات

پدرام هرروز میومد نوازشم میکرد

میشنیدم که با دکتر جرو بحث میکرد ،که چرا من دارم روز به روز بدتر میشم

دکتر هم میگفت تقصیر ما نیست ،ما سعی میکنیم خوبش کنیم ،اون به داروها جواب نمیده و خوب نمیشه

شاید اینجا اخر دفتر زندگی منه.

شاید واقعا اخر داستانه.

شاید واقعا اخر زندگیمه.

شاید ته خطمه.

شاید...

- سلام پریسا خوبی ؟

-سلام پدرام

-پریسا امروز چطوری؟بهتر شدی

-من اینجا میمیرم،بیرونم برم میمیرم،من از همین حالا مردم

-پریسا جان بسه دیگه ،انقدر نگو میمیرم

- پدرام پس کی تموم میشه،کی میمیرم

-پریسا بسه

پدرام شروع کرد به گریه کردن،این پریسای خسته هم همش میگفت میمیرمو گریه میکرد

اه ای خدا اینم شد زندگی، هیچ وقت روز خوش نداشتم، هیچ وقت دلخوشی نداشتم، اونی هم که واسش میمردم حتی خبر نداره اینجام، پدرام حریف من نمیشد، نمیتونست ارومم کنه، خودشم داشت میشد مثل من

-پریسا می خوامی زنگ بزنی مادرت باهش حرف بزنی اروم شی

-نه نعه برو از پیشم برو

-کجا برم پریسا، الان به مادرت زنگ میزنم

شروع کردم به جیغ زدن

-برو بیرون، گفتم برو بیرون، برو برو، تنهام بزار

با صدای جیغم دکترا آمدند تو همینطور که بهم امپول تزریق میکردندو منم جیغ میزدمو گریه میکردم تا اینکه از هوش رفتم

بعد از کلی وقت بیدار شدمو حس خوبی نداشتم هوا تاریک شده بود، هیچ صدایی نمیومد همه جا تاریک بود یهو دلم گرفت و شروع کردم به گریه کردن، تو اون تاریکی و با چشم تارم حس میکردم یکی داره بهم نزدیک میشه، حس کردم همون مرد وحشیه هست شروع کردم به جیغ کشیدن

بعد در اتاق باز شدو دوتا پرستار آمدند تو اتاق، لامپو روشن کردند، یکم با چشمای تارم تونستم بینمشون، شروع کردم به توضیح دادن بهشون، خیلی گریه میکردم، وحشت تو دلم بود،

وقتی با قرص و دارو ارومم کردند، درو بستندو رفتند، همشوگ میترسیدم

اگه باز بیاد چی؟! اگه باز پیداش بشه چی! اگه بیاد اذیتم کنه چی!؟

وای نه میترسم، نه نمیخوام بیاد، اهای اهای، کمک، کمک

از بیرون صدا میومد

-اه باز این دیونه شروع کرد

-بزار من برم سراغش یه دارو بدم تا فردا شب بخواب

-نه بابا اخیه غذا نخورده

-این مغز مارو خورده بسشه دیگه

-ههه ههه راست میگی پس زود باش تا بقیه مریضارو بیدار نکرده و اینجارو رو سرش
نداشته

-باشه

آمد تو درو باز کرد

چهار تا قرص تو حلق من کردو یه لیوان آب هم روش

خدا لعنتشون کنه الکی نیست مریضا تو اینجا ها میمیرن که

منم چون حرفاشونو شنیده بودم انگشت کردم ته حلقمو بالا اوردم ، دلم نمیخواست این
اشغالارو بخورم

ولی بازم تاثیر خودشونو گذاشتندو منم بیهوش شدم

فرداش پاشدم با صدای پدرام ، حال خوشی نداشتم بیش از حد منگ بودم به زور چشمامو
باز کردم ،

-پدرام

-جانم

-م منو از اینجا ببر

-عزیزم تو خوب شو باهم میریم

-پدرام من اینجا میمیرم

-نه عزیزم خوب میشی، با هم بر میگردیم ایران کنار خانوادت

-پدرام ، من نم نمیخوام این اینجا بمونم ، اینا منو میکشن ، اینارو هم اونا فرستادند ، قرص
میدن بکشتم

-نه عشقم نمیکشنت ، دارو میدن که خوب شی

-من دودوست ندارم

-خوب میشی پریسا جان

-نمیخوام

-چیزی خوردی

-هیچی نمیخوام

-ما خیلی زود از اینجا میریم

میدونستم داره چرت میگه ، خودم بهتر از هرکی میدونستم حالم روز به روز داره بدتر میشه

پدرام واسم سوپ آورد بخورم ، به زور خوردم اصلا دلم نمیخواست بخورم ، حتی اشتها
نداشتم ، فقط احساس خستگی میکردم دلم میخواست بخوابم ، کسل کسل بودم

دراز رکسیدمو چشمامو بستم ، پدرام هم دستمو بوسیدو رفت

منم خوابیدم

هر روز به همین شکل پیش میرفت ، خواب خواب خواب

روزی یه وعده غذا و ده تا وعده قرص

حال روحیم که اصلا خوب نبود یا بهتر بگم بدتر بدتر میشد

حسابی لاغر شده بودمو بی جون

نمیدونم چه قدر روزا گذشت که اونجا بودم ، هر روز گریه ، اشک

افسردگی ، غم ، اندوه

دیگه حتی رمقی نداشتم پاشم بشینم

وضعم خراب خراب شده بود

یه دیونه واقعی

فقط چشمام و باز میکردمو میبستم، فقط به یه نقطه خیره میشدم به اون لامپ مهتابی
که بالا سرم بود، گاهی اشک، گاهی ترس، گاهی جیغ، گاهی سکوت

دنیای عجیبی، مگه میشه یه دختر بیست ساله انقدر درد بکشه

یه دردایی که فیلو از پا در میاره

وهم، ترس، توهم، هرروز مثل یه سایه دنبالم بود

-دیگه حتی اشک هم نمیریختم

فقط خیره به یه نقطه نگاه میکردم، یه موقع هایی هم گوشام نمیشنید، عاقبت من، همون
عاقبت بیمارای تو تیمارستان کشور خودمه، مرگ

-پریسا، پریسا همیشه نگاهم کنی

-سکوت

-به حرفم گوش کن، میشنوی

، الان دوماه اینجایی، نمیخوای تمومش کنی، منم روز به روز نابود میشم اینطور میبینمت
، خواهش میکنم پریسا به خودت بیا

میشنوی چی میگم، اره!!!؟؟؟ میشنوی یا نه؟

پریسا اونی که من میشناختم اینطوری نبود، چرا خودتو باختی؟ چرا با خودتو من اینکارو
میکنی؟ مگه نمیخوای برگردی پیش مادرت، هان؟ جواب بده دیگه

خواهش میکنم

تلفنش زنگ خورد و رفت بیرون، کم و زیاد میشنیدم چی میگه، همش میگفت بیمارستان بستری، حالش خوب نیست، نمیتونه، نمیتونه

بعد قط کرد و امد توواتاقم

نمیتونستم ببینمش، فقط صداشو میشنیدم

صداش لرزون بود، معلوم بود گریه کرده

امد سمتم، دستتمو گرفتمو لمس کرد و شروع کرد به حرف زدن

...

خیلی افسرده بودم حتی حرفای پدرامم درست نمیشنیدم

-پریسا جان پلیس چند تا مزنون به این ماجرا رو پیدا کرده میگه باید ببرمت واسه تشخیص هویتشون، اخه تو چهرشونو دیدی، اگه اونا خودشون باشن دیگه نیازی به ترسیدن نیست، میتونی کمکم کنی؟ پریسا!

-سکوت

-باشه هیچی نگو به اونا میگم عکسشونو واست بیارن، تا تو تشخیص بدی ولی قبلش باید با دکترا حرف بزنی! هان

رفت بیرون دکترو صدا کرد راجعه من باهاش حرف زد، حتی دکترا هم بهش گفت من قدرت حرف زدن ندارم چه برسه بخوام برم اداره پلیس، بهش میگفت حتی استرس هم واسم خوب نیست، چه برسه بخواد دوباره با اون ادما روبه رو شه

هر طور بود دکترو راضی کرد تا بره پلیس رو بیاره و موفق هم شد

اما چه فایده حتی اگه خودشونم باشن، من نه دیگه خوب میشم، نه میتونم حرف بزنی بگم خودشونم، دیگه حتی به خودمم هیچ امیدی ندارم! هیچ!

نه دیگه میتونم حرف بزnm، نه گریه کنم، نه درست نگاه کنم، نه تکون بخورم

اینم شد زندگی یه دختر بی نوا

یه دختر که تو سن بیست سالگی باید تسلیم این زندگی شه و برای همیشه زندگیرو بدرود بگه، سخته اره! خیلیم سخته! خیلی از این دخترا هستند که زندگیشون مثل منه، خیلی!

ولی نمیدونم ایا بدتر از منم هست؟!؟

چشمامو بستم، منگ، گنگ بودم پشت کمرم مبسوخت از بس این طوری خوابیدم ولی حتی جون چرخیدنم ندارم، با همین حال خوابم رفت

-پریسا! پریسا!

-اروم چشمای تارمو باز کردم

-پریسا مامورا آمدن، میخوان باهات حرف بزnm!

-سکوت

پلیس-سلام خوبی میتونی حرف بزنی؟

-نه جناب فقط نگاه میکنه، شاید با چشمش بتونه عکس العمل نشون بده

-کی اینطوری شد؟ این دختر که خوب بود؟!

-همون روز که اونا فرار کردند، به کل امیدشو از دست دادو از ترس مریض شد

-بین پسر، گواهی یه مریض تو اسایشگاه نمیتونه برای ما شاهد باشه

-درسته حالش خب نیست، ولی هوشش مثل اوله، فقط افتاده رو تخت، منم به این امید

شمارو اوردم که اگه خودشون باشن، بتونم به پریسا کمک کنم خوب شه

-باشه پس این عکسا رو نشون بده وازش بپرس خودشون؟

-چشم، میشه لطف کنین

-بفرمایید

عکسو آورد جلوی چشمم، خیلی خوب نمیدیدم، چشمام تار بود، ولی خیلی به خودم فشار
اوردم، به زور دیدم، نه اونا نبودند

کاش حالم خوب بود، کاش حداقل اون موقع که سالم بودم منو برده بودنی چهره نگاری، تا
زودتر پیداشون کنند، افسوس و اه که نبودندون نیستند!

زندگی دیگه

اروم با حرکت چشمام، اونم به زور به پدرام فهموندم نه

-نه جناب اونا نیستند

-مطمئنی؟

-بله

-باشه پس ما بریم

-به سلامت

اونا رفتند پدرام هم پشت سرشون رفت بیرون!

نمیدونم، واقعا نمیدونم پدرام واسه چی مونده کنار من، واسه چی انقدر نگرانمه؟! یعنی
عاشقمه؟ اخه یه تیکه گوشت افتاده رو تخت به چه دردت میخوره که تو خودتو انقدر
اسیرش کردی، تموم کن برو، برو بسه پدرام این حق تو نیست اسیر یه مرده باشی

کاش حالم خوب بود اون موقع مقام بالاترین عاشق و عشق رو بهت میدادم

تو خیلی خوبی پدرام

پدرام برگشت تو اتاق

-پریسا جان چیزی میخوری؟ واست بیارم؟!

آه تو که نمیتونی حرف بزنی!

کاش یه خرده میتونستی علائم بهتر شدن نشونم بدی، تا ببرمت خونه

هه از من چی میخوای پدرام، چیزی که اگه بخوام هم نمیتونم بهت بدم
خستم خدایا، دلم میخواد چشمامو ببندمو واسه همیشه بخوابم، خیلی خستم، خسته خسته

بازم چند روز گذشت، منو اون نقطه از سقف شده بودیم تنها دوستای هم، اوضاعم وخیم
تر شده بود

شاید دو سه هفته گذشت

چشمام کم سو تر، بدنم زخم بستر و گوشام کم شنوا تر شده بود
دارم کم کم میرسم ته خط زندگیم، فکر نمیکنن یک ماه دیگه بتونم بیشتر زنده باشم، اونم
به زور، اگه باشم

-پریسا پاشو، پریسا

حتی درست نمیشنیدم چی میگه ولی ته گوشم صدای پدرام بود

-باید بریم اداره پلیس، گمون کنم خودشون باشن، پاشو، پاشو پریسا، دیگه نمیزارم اینجا
بمونی، میبرمت خونه خودم ازت مراقبت میکنم

پدرام به کمک پرستارا و دکتر منو که یه تیکه گوشت ول شده بودم گذاشت، روی ویلچر
وبعد از بیمارستان آورد بیرون

پدرام یه ماشین خریده بود، منو با کمک پرستارا گذاشت یعنی خوابوند رو صندلی و برد اداره
پلیس

دوباره بعد از رسیدن تنها بقلم کردو گذاشت رو ویلچر، خیلی سبک شده بودم، خیلی لاغر
، خیلی زیاد، چشمای گود افتاده، لبای خشک، بدن نهیف

منو برد داخل

ادمایی که اون تو بودن یه جوری نگاه میکردن ،منو برد داخل
 -خوش امدی پسرم،سلام دخترم حالت چطوره
 رو کرد سمت پدرامو گفت،این که هنوز همون شکلیه،چرا بهتر نشده
 -جناب بدتر شده که بهتر نشده
 - ای وای دختر بدبخت،خب بریم تو ،بیارش تا ببیندشونو بهت بگه
 -باشه بریم

من بردند تو ،سه نفر بودند که روشن به سمت دیوار بود
 دلشوره گرفته بودم بازم ترس تو وجودم بود،تا اینکه ،جناب سرهنگ دستور داد بر گردند
 ،چشمام اصلا سو نداشت ،خیلی پلکامو باز کردم بستم ،با پلکام چشمامو میمالیدم تا
 شاید بهتر شن ،تا یه کم تونستم بهتر شم ،دقیق شدم رو صورتاشون تا اینکه...

هیس ۹۵

تا اینکه دقیق شدم رو صورتشون

وای ،اره خودشون،خیلی ترسیدم ،یهو شک بزرگی بهم وارد شد
 نا خودآگاه اشک از چشمام جاری شد دو ماه بود گریه نکرده بودم
 -پریسا ،پریسا چت شد عشقم؟چی شد عشقم؟خودشون؟
 -با اشاره پلکام فهموندم اره

پدرام رفت جلو شروع کرد به مشتم و لگد زدنشون و داد و بیداد میکرد ،مامورا رفتند بیرون
 حتی جلوشو نگرفتند،واسم باعث تعجب بود
 من فقط اشک میریختمو تماشا میکردم
 پدرام فریاد میزد ،مشتم و لگد ،هر چی فکرشو کنید

-لعنتیا، عوضیا، اشغالا ببینید چی سر عشقم آوردید، خوکای کثیف

خیلی کتکشون زد، منم به زور میدیدم، صورتشون خون خالی شده بود، اون زنه و دو تا مرد، همشون ساشون پایین بود و اشک میریختن

-لعنتیا میخواستین باهاش چه کار کنین؟ هان؟ میخواستین چه غلطی کنین باهاش؟ میکشمتون، میکشمتون

پدرام انقدر کتکشون زد که خودش خسته شد و نشست رو صندلی، ولی بازم دل من خنک نشد، دلم میخواست بکشنشون تا اروم شم

بعد از کلی وقت فحش و کتک پدرام نشست جلوم، تو خوبی عشقم؟ بهتری؟ ببین دیگه باید خوب شی، چون دلیلی واس ترسیدن دیگه نیست، ببین دستگیرشون کردند، نگاه کن، دیگه از امشب خوابای بد نمیبینی، حالا خوب میشی؟ اره؟

با چشمایی که اشک ازشون می امد گفتم اره

پدرام بلند شد چشمامو بوس کردو، حالا دیگه بریم خونه، باشه؟

باز باچشمام تاییدش کردم

امدیم بیرون

روی جناب سرهنگ و بوسید و کدی ازش تشکر کرد

-برو جوون، برو مراقب این دختر باش و سعی کن خوبش کنی چون واسه دادگاه باید خوب و سرحال باشه

-چشم جناب سروان

پدرام، بدن نهیف و بی جون منو اینبار نشوند رو صندلی جلو وگفت بریم خونمون، یه خونه خوب که واسه منو تو، فقط و فقط

رسیدیم به یه خونه ویلایی خیلی خوشگل

رفت داخل

یه حیاط قشنگ که خیلی بزرگ نبود و یه استخر خوشگل وسطش بود بعد هم یه خونه خوشگل که دیوارش شیشه ای بود، منو تو بقلش گرفتی اروم همه جارو نشونم داد، بعد منو برد داخل خونه

-نگا پریسا اینجا خونه منو تو، قرار وقتی خوب شی بریم تو این استخر کلی اب بازی کنیم، اینجا رو واسه تو خریدم پریسای من

بعد من خوابوند رو تخت و یه نفرو صدا کرد،

آمد تو مری بود

-وای دخترم تویی؟ چرا به این روز افتادی؟ بمیرم واست الهی

-پریسا این دایم مری! قبلانم تو خونه عمم مهتاب دیده بودیش خدمتکار اونجا هم بود، دلم میخواست یه پرستار دلسوز که زن باشه و بتونه بهت برسه بالا سرت باشه به خاطر همین مری رو اوردم، لطفا تو هم کمکش کن تا زود زود خوب شی! باشه؟

با علامت چشمام گفتم باشه

پدرام از اتاق رفت بیرون، مری نشست کنار تختم

-پریسای من چرا به این روز افتادی؟ هان؟ به خاطر اقا مهرزاد این شکای شدی؟ دخترم کاش منم باهات می امدم تا این بلاها سرت نیاد

میدونی من کیم، دایه پدرام، پدرام امریکا بزرگ شد، البته نه همیشه ولی تا موقعی که بتونه بره مدرسه

پدرام وقتی بچه بود، شیر خوره بود مادرش طلاق گرفت و رفت، پدرشم چون کسیو نداشت بمونه پیش بچشیا بچشو بزار پیشش اونو آورد امریکا پیش خواهرش، مهتاب خانوم اونو مثل بچه خودش بزرگ کرد، اون فقط چند سال از مهرزاد کوچیکتر بود، مهتاب خانوم هم به خاطر شیر خوارگی پدرام واسش دایه گرفت، اون دایه هم من بودم مثل بچه ی خودم بزرگش کردم، هر چی میتونستم بهش عشق دادم، مثل بچه خودم که واسم نمودن دوستش دارم

مری شروع کرد به گریه کردن

-اگه اون زنده بود الان همسن پدرام بود

وقتی پدرامو از شیر گرفتن دیگه نیازی به من نبود ولی مهتاب خانوم برای اینکه بیکار نشم گفتن بمونم و اونجا کار کنم، همسرمد امد سرایدار اونجا شد خلاصه اونجا بودم تا اینکه پدرام با یه زن خوب آشنا شدو ازدواج کرد و پدرامو با خودشون بردند، اون زن زن خیلی خوبیه، پدرام همیشه مادر صداش میکنه و خیلی دوستش داره، من رو هم خیلی دوست داره، به خاطر همین از من خواست پیام مراقب تو باشم تا خوب شی، میگفت بهم اعتقاد داره و عشق من میتونه تو رو هم خوب کنه، دختر عزیزم تو این راه تو هم باید کمکم کنی و زود خوب شی، چون پدرام علاوه بر نگرانی تو نگران خانوادت هم هست که چشم به راهتن

یه چیزی بهت میگم ولی بعدا که خوب شدی بهش نگیا

من فکر میکنم پدرام عاشق تو هستش و منتظر تا خوب شیو باهات ازدواج کنه

عزیزم منم خیلی دوست دارم خوشبختی پسرمو ببینم، پس زودتر به خاطرش خوب شو

باشه

دست بی جونمو گرفتمو فشار داد، بعد هم نشست واسم کتاب خوند تا حال و هوامو عوض کنه و کمک حالم شه

حالا دیگه نصف ترسام ریخته بود، دیگه خیالم راحت شده بود

ولی ایا خوب میشم؟ ایا چشمام سوی اولشو میگیره؟ ایا دستام دوباره جون میگیره؟ ایا بازم میتونم راه برم؟ ایا میتونم حرف بزنم؟ ایا میتونم یه ادم عادی بشم؟ ایا اصلا خوب میشم؟

خدایا من دلم واسه مامانم یه ذره شده، واسه صداش، واسه چهرش، واسه بوش، واسه چشمای قشنگش

ولی دیگه هیچ وقت امیدی به دیدنش ندارم حتی به خوب شدنم، نمیدونم ولی میدونم دروازه مرگ نزدیک، بزار با خیالاتم خوش باشم، حداقل تو رویا خوش هستم چون اونجا سالمم ..

هیس ۹۶

رفتم تو خیال خودم ، تو خیالی که تصویراش واضح بود ، میتونستم راه برم ، بدوم ، حرف بزنم ، خودمو کنار مادر عزیزم میدیدم ، دلم بد گرفته ، خیلی ناراحتم ، حتی دلم واسه جلال عوضی که همه بلاهایی که سرم آمده زیر سر او نه ، تنگ شده بود ، خودمو کنار عشقی حس میکردم که نمیتونم چهرشو ببینم ، یعنی نمیتونم واسش چهره بسازم ، از درون اهم ، از بیرون فریاد

زندگیم شد جهنم

خدایا مگه من چند سال داشتم که منو لایق این همه بلا دونستی

چرا خدایا ، چرا این بلاها چیه به سرم آمده

با غم و اندوهی که او سینم بود خوابم رفت

خواب میدیدم یه سالن فزرگ و شیک رو به رو مه و دارم قدم زنون میرم به سمت یه مرد شیک پوش که ته سالن نشسته و پشتش بهمه کناره ها کلی ادم وایساده بود که همه واسم دست میزدند من با اون لباس زیبایی که تنم بود شروع کردم به دویدن ، تا رسیدم بهش دستمو گذاشتم رو شونه هاش و اونم دستمو نوازش میکرد که اروم از خواب بیدار شدم نفهمیدم کی بود ولی با نوازش های دست پدرام بیدار شده بودم ، اروم چشمای بی سومو باز کردم کلی طول کشید تا دقیق شدمو فهمیدم پدرام

اروم شروع کرد به حرف زدن گه گذاری دست به موهام میزد

عشق رو تو نوازش های دستش حس میکردم

ولی افسوس جوابی نداشتم بدم جز یه قطره اشک که از چشمام جاری شد

ارامش تو صداهش بود ، اهسته حرف میزد ، تو اون لحظه حس میکردم اونی که تو خواب دیدم پدرام بوده

دلم میخواست دستاشو سفت میگرفتمو ول نمیکردم ولی هیچ جونی نداشتم

-پریسا چرا با خودت اینکارو کردی، چرا؟ من که بهت قول داده بودم پیداون کنم! چرا خودتو به این روز انداختی، دختری که من میشناختم خیلی جسور تر از این بود که بخواد به این روز بیفته

همینطور که حرف میزد یه قطره اشکش افتاد رو صورتمو متوجه شدم داره اشک میریزه، اخه چشمام که سو نداشت درست ببینه

-پریسا نمیدونی چه قدر دوستت دارم، حتی با اینکه به این روز افتادی، دلم میخواد قوی باشیو زود خوب شی تا بتونیم باز باهم باشیم، انقدر ببرم بگردونمت که دیگه دلت از هر وی گشته سیر شه و انقدر ببرمت استخر که از هر چی اب حالت بهم بخوره، پریسا اگه میدونستی چه قدر دوستت دارم هیچوقت به این روز نمی افتادی! به خاطر من که خاطرتو میخوام خوب شو، دیگه دلم نمیخواد یه عشق دیگمو از دست بدم، دلم میخواد تا اخر عمرم کنارت باشم، تو هم کنارم باشی، دلم میخواد زود خوب شی، اونوقت واست یه سورپرایز بزرگ دارم، قول میدی زود خوب شی؟

بعد از اینکه حرفاشو اشکاش تموم شد، بهم گفت پاشم دارومو بخورم، ولی اصلا دوست نداشتم ولی مگه میتونستم مقاومت کنم و نخورم

پدرام وقتی داروهامو داد بلند شدو رفت منم تو اون حالت منگ که قرص ها داده بود، خوابم رفت

صبح که شد با صدای مری بیدار شدم

امد کنارمو گفت

-خانوم پاشو باید صبحانه بخوریو یه کم دم کرده، دلم نمیخواد انقدر دارو به شکمت ببندم، تا حالت بد شه، تازه بعدشم قراره کلی ورزش کنیم

امدو دم کرده هارو بهم دادو صبحانه هم خوردمو، بعد شروع کرد به نرمش دادن دست و پاهام تا یک ساعت داشت بدن بی جونمو ماساژ میداد

خودش که فکر میکرد خوب میشم ولی خودم همچین حسی نداشتم، بعدشم واسم موسیقی گذاشتو گفت این واسه ریلکس شدنت خیلی خوبه، خلاصه خیلی بهم رسید

بعد از یک ساعت ریلکس کردن رفت و کلی خیار آورد

همرو خورد کردو گذاشت روی بدن و صورتم

میگفت این خیار نشاط میده به پوستتو باعث میشه پوست زیبات شفاف شه و تو این مدت درمونت پوستت خراب نشه، اونارم بعد از نیم ساعت برداشت

خلاصه تز صبح تا ظهر بهم ور رفت و نرمشم داد

خدایی دستشم درد نکنه، اخه تو این زمونه کدام پرستاری اینطور به مریضش میرسه

خلاصه خیلی بهم رسید عصر هم که شد، یه پرستار خانوم دیگه آوردو منو برد حموم بشوره و خیلی زخمامو شست تا بهتر شن

چند روز به همین منوال گذشت تا به لطف مری زخمام کم کم خوب شدن، ولی از سلامتی خبری نبود

پدرامهم روزی یه بار اونم اخر وقت که کارش تموم میشدو میومد خونه، میومد یه سر بهم میزدو آرامش میدادو میرفت

پدرام یکی از بهترین، عاشق ترین، پر محبت ترین مردیه که تو زندگیم دیدم راستش الان از انتخابم یعنی مهرزاد خیلی پشیمونم، ولی اگه بازم مهرزاد نبود هیچ وقت پدرامو نمیدیدم

پدرام شده بود منجی زندگی من، با اون حال همش دعاش میکردم، که پدرم هیچ وقت واسم یکی از این کارایی که پدرام واسم کردو، نکرده

شب هم خیلی شب فوق العاده ای بودومن با صدای بارش بارون خوابیدم که شیشه پنجره اتاقمو نوازش میکرد

خیلی ازت ممنونم پدرام که منو آوردی به خونه پر از عشقت

...

هیس ۹۷

با نوازش های اروم پدرام از خواب بیدار شدم

الان یک ماه از اون روزی که امدم تو این خونه گذشته

یکم به لطف خدا و پدرام بهتر شدم میتونم خیلی کم دستمو تکون بدم ، حتی شنواییم هم بهتر شده

دارم حس میکنم روزبه روز دارم بهتر میشم

خیلی خوشحالم میتونم دوباره سلامتیمو بدست بیارم

خدارو شکر

پدرام از اینکه دارم بهتر میشم خیلی خوشحال ، حتی چند باری هم واسم دکتر آورد و داروهامو تغییر داد

خیلی حواسش بهم هست، دلم میخواد زود خوب بشمو بتونم با عشقم تموم زحماتشو جبران کنم ، چون پدرام یه عاشق واقعی

پدرام تموم زندگی من، چند باری که نرسید بیاد بینمش ، تا صبح از دلنتنگی نتونستم درست بخوابم

اره بالاخره دارم خوب میشم نمیدونم زندگیم چی میشه ولی دلم میخواد زود خوب شم تا بتونم با پدرام لحظات خوبی داشته باشن

صدای در امد پدرام امد تو اتاقم

-پریسا باید باهات صحبت کنم

الان مهرزاد تماس گرفته بود سراغ تو رو میگرفت ، فهمیده تو اینجایی

راستش رفته بود خونتون ببیندت که فهمیده اونجا نیستی ، تعجب کرده بود ووبا من تماس گرفت ، گفتم حالت خوبه و پیشمی ، حالا گفته میخواد بیاد المان ببیندت ، اونم تا یک ماه دیگه

خواهش میکنم زود خوب شو ، دلم نمیخواد مهرزاد سرزنشم کنه ، خودم میدونم مقصرم
 ولی جوابی ندارم به خانوادتو مهرزاد بدم
 به خاطر من ، خواهش میکنم پریسا جون
 بعد از اتاق رفت بیرون ، اضطراب شدیدی داشت
 منم فکر نمیکنم که تا ماه دیگه خوب بشم ، فقط باید تکلممو بدست بیارم تا بتونم جواب
 مهرزاد و بدم با وجود اینکه دیگه نمیخوام تو زندگیم ببینمش
 اگه مهرزاد موضوع رو بفهمه پدر پدرامو در میاره
 میترسم بلا سرش بیاره اگه تکلممو بدست بیارم میتونم چیز دیگه به مهرزاد بگم تا نتونه
 واقعیتو بفهمه و از پدرام جواب بخواد
 با وجود اینکه اضطراب اصلا واسم خوب نیست ولی استرس گرفتم ، امیدوارم این باعث
 نشه که حالم بدتر شه
 مری امد تو اتاقم
 -چطوری دخترم ؟ پدرام بهت گفت! مهرزاد میخواد بیاد ببیندت
 نمیدونم چرا ولی بد جور پدرامو سوال پیچ میکردو میخواست بدونه واسه چیه سه چهار
 ماهه اینجایی
 خیلی اسرار داشت گوشیه بده بهت باهات حرف بزنه ولی پدرام مجبور شد دروغ بگه
 دستامو گرفتو گفت
 ازت خواهش میکنم دخترم زود خوب شو پدراممو نجات بده ، من خشم مهرزادو دیدم ، اگه
 عصبانی شه دیگه هیچکسیو نمیشناسه
 باشه دخترم!
 اونم اضطراب داشت و از اتاق رفت بیرون

حتما مهرزاد یه چیزی میدونه که این حرفا پیش امده ،اه من کی از شر این مهرزاد خلاص
میشم خدا میدونه

دلم میخواست حالم خوب بود و میکوبیدم تو صورتش ،چون هر بلایی به سرم امده به خاطر
اون بود

واسم حرف از خشم میزن ،نمیدونن اگه منم خشمگین شم دیگه هیچکسیو نمیشناسم
فقط کاش حالم خوب بود

اینم زندگی منه دیگه

حالا بعد از پنج شیش ماه یادش افتاده منی هم وجود دارم که سراغمو بگیره
مردک

پدرام من بهت قول میدم مهرزاد حتی نتونه بهت بگه با چشمات ابرو

چند روز گذشت ،روزای سختی داشتم،ولی موفق به حرف زدن نمیشدم ،عوارض داروها
واسم سنگین تموم شد

حتی دکترایی هم که بالا سرم میومدن ،بعید میدونستن که من خوب بشم
ولی من همچنان امیدوارم

هر چی زمان میگذشت استرس و اضطراب پدرام و مری بیشتر میشد

از صداشون ،تلاشاشون میفهمیدم حالشون اصلا خوب نیست

ولی نمیدونم چرا باید انقدر وحشت کنن

خدایا تو که صدامو گوش نمیدی لاقل این یکی حرفمو گوش کن ،خواهش میکنم
باید به پدرام کمک کنم

خدایا با این ترسی که اینا دارن منم وحشت کردم

زمان خیلی زود گذشت

یک ماه کامل شد

ولی با وجود تمام تلاشام موفق نشدم صحبت کنم، ولی از احوالم میتونم بگم میتونم بشینم
دستمو تکون بدمو قشنگ بشنومو یکم ببینم

راستش به گفته دکترا معجزه رخ داده، اخه دکترا منو سه ماه پیش جواب کرد

صدای تلفن پدرام امد

مهرزاد بود

داشت ادرس میگرفت

وحشت وجود ما سه نفرو گرفته بود

من چه جوری حرف بزنم

پدرام امد تو اتاق

شروع کرد به حرف زدن بامن

پریسا میخوام نظرتو بدونم، میخوام حقیقتو به مهرزاد بگم

به نظرت همه چیو بگم یعنی تموم بلاهایی که سرت امدو

با علامت سرم و دستم بهش فهموندم نه

-تو مطمئنی- سرمو تکون دادم به علامت اره

مری امد تو اتاق

مری-پدرام به نظرم نباید مهرزاد موضوعو بفهمه وگرنه عصبانی میشه

پدرام به صورتم نگاه کرد

باچشمام گفتم اره

-پدرام به مری-یعنی دروغ بگم؟

من با علامت سر تایید کردم

مری-اره پسرم بگو تصادف کرده! بزار آگه خواست خودش وقتی خوب بشه ، حقیقتو بهش بگه! شاید با حرفای تو سو تفاهم یا اشتباهی رخ بده که آگه پریسا بعدا خوب شه از گفتنش ناراحت و پشیمون نشه

-باشه مری

پدرامرو کرد سمت من

-پریسا با تموم این حرفا آگه تو بخوای حقیقتو بهش میگم

منم به علامت مخالفت سرمو تگون دادم

بعد از یک ساعت صدای در امد ، پدرام با استرسی که تو دلش بود و تو صورتش پیدا بود رفت تا درو باز کنه

...

هیس ۹۸

بعد از چند دقیقه صدای مهرزادو شنیدم که سراغ منو میگرفت

پدرام داشت واسش توضیح میداد

مهرزاد بدون اینکه گوش کنه ، هی میگفت پریسا کجاست؟

پدرام هم در اتاقو باز کردو گفت اینجاست

مهرزاد با کلی تعجب و لبخندی که رو لباش بود امد تو اتاق

یهو چشمش افتاد به من

منی که هم لاغر هم زشت هم مریض بودم

یه همینطور خشکش زد، بعد از اینکه کلی مبهوت بود

رو کرد سمت پدرام و گفت این چرا این شکلی شده؟

آمد سمتم، نگاهم کرد، پریسا خوبی؟ دستشو آورد جلو تا دست بهش بدم، ولی مت با وجود اینکه میتونستم دستشو رد کردم

ولی اگر هم میتونستم حرف بزدم جواب سلامشم نمیدادم

رفت سمت مری

مری خانوم که گفته بودی میری پیش بچه هات !! ولی اینجایی

مری-رفتم، تازه امدم اینجا، وقتی فهمیدم پریسا تو راه برگشت به خونش تصادف کرده

-واقعا! تصادف چی؟

پدرام-مهرزاد من که واست توضیح دادم، داشت بر میگشت خونش که توی راه تصادف میکنه

-تو مگه همراهش نبودی

-چرا ولی توی راه گمش کردم، اونم منو گم کرد همینطور هم که میگشته یه ماشین میزنه بهش

-یعنی چی پدرام، یعنی تو این شهر شلوغ گمش کردی که تصادف کنه! چرا حواست نبود؟ واسه چی اصلا پیش تو موند! اصلا نمیفهمم

-نمیدونم، اونروز که گمش کردم، خیلی شر و شور بود با اینکه خیلی غمگین بود! جلو جلو میدوید، راه میرفت، میخواست یه چیز یو نشونم بده که رفتم دنبالش ولی به خاطر چمدونی که دستم بود نمیتونستم بدوم، بعد از ده دقیقه صدای ترمز ماشین امد، وقتی رفتم جلو، پریسا بود

-به همین راحتی!؟

-نه اصلانم راحت نبود

-خب چرا به پدر و مادرش نگفتین؟! وقتی من رفتم همش سراغ پریسا رو میگرفتن! بهشون میگفتی بیان اینجا پیش دخترشون، یا تو میبردیش ایران، واسه چی اینجا نگهش داشتی

-دلم نمیخواست پریسا رو که سالم بهم سپردن اونطوری تحویلشون بدم

-یعنی چی؟ مگه به دل تو!! ننه باباش، از دوریش دارن دق میکنن، اونوقت تو به خاطر دلت نگهش داشتی اینجا!!!! خب حالا پگچرا انقدر ساکت؟

-واسه دلم نگهش نداشتم! به خاطر مادرش نخواستم برگردونمش، چون اگه اینطوری ببیندش هم از تو و هم از من متنفر میشه، بعدشم پریسا به خاطر شکی که بهش وارد شده فعلا نمیتونه صحبت کنه

-وای!

-اره

-الان چند وقت اینطوریه؟ رو تختو مریض؟

-تقریبا پنج شیش ماهی میشه، ولی هرروز داره بهتر میشه

-به هر حال باید پیش خانوادش باشه! زنگ بزن یا بگو اونا بیان یا تو پریسا رو ببر

-پریسا دوست نداره با مادرش اینطور روبه رو شه، واسه همین تا کامل خوب بشه اینجا میمونه

-اینارو خودش بهت گفت؟!!

-اره

-چه جوری؟ اون که نمیتونه حرف بزنه!

-با حرکت صورتش

-اها، ولی بازم من درست نمیدونم این دختر با حال مریضش اینجا بمونه، ولی خود دانی، میخوای منم اینجا بمونم تا کمکت کنم؟

-نه مری هست، نیازی نیست تو برگرد امریکا پیش عمه اینا

راستش دیگه از تو نمیتونم مراقبت کنم

--اره واقعا چه قدر مراقب پریسا بودی که بخوای مراقب من باشی

اصلا از تیکه و حرفایی که مهرزاد میپروند خوشم نمی امد

حتی دلم نمیخواست ببینمش، یه زمانی واس دیدنش لحظه شماری میکردم ولی الان واسه رفتنش

خیلی دلم میخواست از جام بلند شم و برم رودر روش بگم فضولی اینکه من چرا اینجا موندم به تو نیومده، تو هم نمیخواد نگران من باشی و گمشو پیش عشقت

ولی حیف که نمیتونم

دلم میخواد خودم، جواب های، سوال های خودمو بدم، نه اینکه پدرام باز خواست بشه

اصلا این حال پدرام رو دوست نداشتم، خودش کم ناراحت نبود که مورد هجوم تیکه های مهرزاد هم قرار میگرفت

خانوادم هم وقتی حقیقتو بدونن هم درکم میکنن، هم تو رو میشناسن مهرزاد خان، که حالا امدی واسم یه مشت پرت و پلا میگی

خیلی دلم میخواست زود مهرزاد برگرد ولی تا دو سه روز اونجا بودو سعی میکرد پدرام و متقاعد کنه تا من برگردونه ایران

بعدش هم تشریفشونو بردند

منم یه نفس راحتی کشیدم

زمان خیلی سریع میگذشت نه ماه از اونروزی که توس بیمارستان بستری شم میگذشت

واقعیتش سلامتی کاملم البته به غیر از حرف زدنم کامل بر گشت

حالا بیست و یکسال و دو ماهمه

مهرزاد وقتی که رفت امریکا هم زیاد سراغ منو نمیگرفت

ولی واسم مهم نبود اصلا

دیگه سعی میکردم حرف زدن با علامت دست و یاد بگیرم چون دلم میخواست بتونم حرفامو به جوری بزنم!

هیس ۹۹

با کمک پدرام و دکتر داروهای مصرف کردم که بتونم تکلمو بدست بیارم، که دیگه نیازی به حرکات دست نبود

بعد از اینکه صدام هم درست شد تصمیم گرفتیم با پدرام نامزد کنیم که قبلش باید میرفتیم ایران تا با خانوادم که چند ماه نتونستم حتی باهاشون تلفنی حرف بزنم، صحبت کنیم

اره من تصمیممو گرفتم، انتخاب من پدرام

از عشق مهرزاد با تمام نفرت هایی که ازش داشتم گذشتم، حتی الان خبر نداره با هم نامزدیم

خیلی دوستش دارم، پدرام واقعا واسم زحمت کشیده خیلی دوستش دارم، خیلی زیاد

امروز پرواز داریم واس ایران، من، پدرام

نمیدونم چه جوری ولی باید به توضیح خیلی بزرگ به خانوادم بدم

افکارم هنوز منفی راجع به همه، ولی دیگه ترسی تو وجودم ندارم

دلتنگ کشورم، دلتنگ مادرم، دلتنگ زندگی که تو ایران با تموم بدی هاش داشتم

امروز بالاخره بعد از یکسال دارم برمیدرم به خونم به کشورم، به زندگی. دلم میخواد تموم ترس هام، تموم خاطرات بدمو فراموش کنم زندگی جدیدی شروع کنم

شاید به روزی بتونم کینه هایی رو هم که از کسایی که بهم بدی کردندوببخشم

خیلی استرس دارم، بازم میترسم اینبارم پدرامو از دست بدم، ولی امیدوارم اون خدای
مهربونی که هم سلامتی من وهم سلامتی مادرمو برگردوند، بهم کمک کنه تا همیشه کنار
پدرام باشم و اونو ازم نگیره

-عزیزم امادی ماشین داره میرسه

-اره پدرام جان، ولی کلی استرس دارم، میترسم برگردیم ایران و اون موقع باز از هم جداشیم

-پریسا من هیچوقت ازت نمیگذرم، دستاتم ول نمیکنم

-ممنون پدرام

مری-اقا ماشین رسید

-باشه الان میریم

-بریم

با کلی استرس و کلی شوق کیفمو از رو مبل برداشتمو بدو بدو امدم بیرون، پدرام هم پشت
سرم با چمدونا میومد

-پریسا!

-بله

-اروم باش، دیگه دوست ندارم واست اتفاقی بیفته

-چشم عزیزم اصلا وای می ایستم با هم بریم

-افرین دختر خوب

بعد برگشتم روبه عقب و دیدم مری تو چشماش اشک جمع شده و دست تکون
میده، راستش اون حق زیادی به گردن من داشت، برگشتم عقب و بقلش کردم، کلی هم
ازش تشکر کردم، تو چشمای من هم اشک جمع شده بود، ولی اینبار از غصه نبود، از
دلتنگی و دوری بود

-مری جون ازت ممنونم، وقتی از اینجا برم خیلی دلتنگت میشم ولی خودت میدونی که این کشور و امریکا چه بلایی سرم آورد، به خاطر همین شاید دیگه نتونم پیام ببینمت

خوبی بدی، هرچی ازم دیدی منو ببخش

-باشه دخترم خیلی مراقب خودت باش

-باشه عزیزم

ازش خداحافظی کردم و دویدم سمت پدرام

باهم از در رفتیم بیرون

راننده چمدونارو گذاشت تو صندوق و سوار ماشین شدیم

پدرام نشست جلو، منم عقب

بعد راه افتادیم سمت فرودگاه

من از این شهر، از این خونه ها، خیابونا متنفرم

دیگه دلم نمیخواد برگردم اینجا، هیچوقت، هیچوقت

بعد از بیست دقیقه رسیدیم فرودگاه

-اخ بالاخره از شر اینجا خلاص میشم

-اره تو خلاص میشی، ولی من باید برگردم

-نه پدرام من اجازه نمیدم، دیگه نمیزارم تو ازم دور شی

-اخه هنوز کارم تموم نشده، ولی تا قشنگ عقدت نکنم ولت نمیکنم

-عجب

-اره عجب

بعد با لبخند رفتیم تو قسمت انتظارش

دستام میلرزید کلی استرس داشتم ، پدرام دستامو گرفت

-مگه دکتر نگفت استرس نداشته باش ، واست اصلا خوب نیس

-چرا ولی دست خودم نیست.

-خیلی استرس دارم ، بعد از یکسال دارم برمبگردم خونم، ایران

-خب اره ولی داری میری خونت دیگه استرس واسه چی

-خب دیگه، دارم ، چه میدونم

-پریسا ، اگه خاتوادت با من مخالفت کنند چی؟

-بابام که ازخداش ، چون داماد پولدار گیرش میاد، میمونه مادرم که اونم رو خواسته ی من

حرف نمیزنه!

-اها، اونوقت خودت چی؟

-با کمال میل، پدرام دیگه هیچی نمیتونه منو تورو از هم جدا کنه

دستامو گرفت، -اره هیچی نمیتونه جدا کنه، مگه اینکه تو دلت هنوز پیش مهرزاد باشه!

-پدرام این چه حرفیه، نه مهرزاد و نه هیچکس دیگه نمیتونه دستای منو از تو بگیره حتی اگه

همه این اتفاقی که افتاده حقیقت نداشته باشه، دیگه از این فکرها نکن

-باشه، پس اگه اینطوره باید یه عمر همسرم باشی

-چشم ، پدرام من علاوه بر اینکه تو رو دوست دارم ، بهت مدیون هم هستم، هیچ

انسانی، حتی همسر یه ادم هم انقدر در حق کسی لطف نمیکنه، اگه تو نبودی ، من الان

گوشه قبرستون بودم

-پریسا اینا چه حرفیه ، من وظیفمو انجام دادم

-نه پدرام هیچ وقت وظیفت نبود، همه رو از رو عشق انجام میدادی، هه اون موقع که

میفهمیدمو نمیتونستم عکس العمل نشون بدم خیلی دلم میخواست بهت بگم دوستت

دارم، ولی نمیشد، پدرام! آگه همه دنیا هم بیاد بگه تو ازش دست بکش، من از دنیا دست میکشم ولی از تو نه، اینو مطمئنم، هیچوقت روزای خوبی رو که باتو داشتمو فراموش نمیکنم

-ممنون پریسا جان

بعدش شماره پروازمونو خوندندوما هم بلند شدیم تا راه بیفتیم، بعد از کلی اینورو اونور بالاخره سوار هواپیما شدیم

میدونستم وقتی برسم به ایران دیگه از پدرام جدا میشم، واسه همین از همین الان دلم واسش تنگ شده، سرمو گذاشتم رو شونش و دستاشو گرفتم، دلتنگی بد چیزیه، دلم نمیخواست یه لحظه هم ازش دور باشم، به هیچ عنوان

-پدرام رسیدیم ایران چی میشه؟

...

هیچی میام با دسته گل ازت خواستگاری میکنم با پدر و مادرم! خوبه؟

-عالیه

-عجب، چه دختر پرویی

-خودتی، هه

-شوخی کردم، حالا پیام خواستگاریت، بریم تو اتاق با هم حرف بزنینم، چی ازم میخوای؟

-حالا تو بیا، اونجا بهت میگم

-باشه

بعد از چند ساعت که رسیدیم به مرز ایران حس خوبی داشتم، به خاکم به وطنم، به جونم برگشتم، بالاخره بعد از یکسال، غربت تموم شد، من دیگه تا مجبور نشم خاکمو ترک نمیکنم، خیلی خوشحالم بالاخره مادر عزیزمو میبینم، بالاخره بر میگردم خونم، که مهرزاد میگفت واسم خریده، ایش

خیلی خوبه! عالی!

هوایما نشست ، بالاخره پیاده شدیم ، اخیش هوای کشورم ، به به ، هوای کشورمو دادم تو
 ریه هامو یه نفس عمیق کشیدم ، یهو از خوشحالی گریم گرفت ، هه پدرام میگفت چت شد
 دوباره ، منم گفتم هیچی همش واسه اینجاست ، که به لطف خدا برگشتم

بعد تاکسی گرفت و از فرودگاه امام رفتیم تهران به سوی خونه

ای جان

چقدر دلم واسه خیابونای خرابمون تنگ شده بود ، دلم واسه محلمون ، واسه همسایه
 هامون تنگ شده بود

رسیدم خونه با پدرام خداحافظی کردم و بهش گفتم ، نری حاجی حاجی مکه ، بیا ببینمتا ، اونم
 خندید ، گفت مگه خوابشو ببینی از دستم خلاص شی

بعد هم خداحافظی و به سمت خونه

از پله ها رفتم بالا کلیدم هنوز همراهم بود ، وقتی رسیدم به در خونمون ، در زدم ، مریم جونم
 گفت کیه ؟ ولی جواب ندادم ، درو باز کرد و یهو خشکش زد

-وای دخترم ، عزیزم ، عشق مادر ، پریشای من

پریدم بقلش کلی ماچش کردم ، همش میگفت بزار نگات کنم ، اشک تو چشمای معصومش
 جمع شده بود ، محکم بقلم کرد ، منم همینطور ، تلافی یکسال دوری ازتنم در امد ، خیلی دلم
 واسش تنگ شده بود

-بیا تو دخترم ، بیا مادر قربونت بره

رفتم تو اول هیچی نمیگفتم ، بعد اروم اروم باسوال های پی در پی مادم شروع کردم به
 حرف زدن ، که اونجا چه شکلیه ، ادماش چه شکلین ؟ چی میپوشن ؟ چی میخورن ؟

بعد از نیم ساعت گوشیم که دست مادرم بود ، زنگ خورد ! دیدم پدرام ، جواب دادم

-جانم عزیزم

-سلام پریشا خانم ما رو نمیبینی خوشی !

-ای نه والله

-خب من الان رسیدم خونه ،اتفاقا مادرمم اینجاست ،خیلی دوست داره عروس ایندشو
ببینه،واسه همین گفت امشب بیایم خواستگاری

-هان!!!خواستگاری؟

با این حرف من مادرم هم تعجب کرد و کنجکاو تر شد

-اره خانم ،نکنه جوابت منفیه

-نه اخه هنوز لباسم در نیاوردم

-خب تنبل خانم پاشو حاضر شو شب میایم

-هه هه عجب،باشه منتظریم

-افرین کار خوبی میکنی،پس برو حاضر شو

-باشه،کاری نداری؟

-نه خدافضا

-خدافضا

مامان-چی شد دخترم؟

-هیچی مامان جونم ،زود شوهرتو پیدا کن بره میوه پیوه بگیره،داره واسه یکی یدونت
خواستگار میاد

-چی مهرزاد ؟

-نه مادرم پدرام

-وا مگه تو با مهرزاد نامزد نبودی؟

-نه گلم،اقا مهرزاد زن گرفتن

-وای،یعنی چی؟

-ولش کن قصش طولانی، پاشو آماده شو به جلال هم بگو راستی جلال کجاست

-میره یه جا کار میکنه!

-خب خوبه بگو سر راهش میوه های شاداب و خوب بگیره بیاد

-باشه

مادرم با عجله بلند شد، با خودش هی حرف میزد، که مهرزاد چی، مهرزاد چی

خونمون قشنگ و تمیز بود به لطف ترس جلال از من

مادرمم روحیش خوب بود، هه

بعد از یک ساعت جلال امد، با دستی پر از میوه و شیرینی

جلال-دختر تو کی امدی؟ نیومده خواستگار ور داشتی اوردی

-اره جلال جان، هنوز نرسیده داری سوال جوابم میکنی

امد جلو، خب سفر چه خبر، اقا چی شد؟

-خوب بود به لطف تو فقط اقاتون، زن گرفته بودن

-چی؟!؟

-زن

-نه بابا

-اره بابا

-خب حالا بیا اینارو از دستم بگیر، دستم شکست

-بده من تا نشکستی!

-این پسره کیه؟

-همون که باهاش رفتم!

-تو نتونستی شوهرتو جمع کنی تو این یکسال؟

-نه مگه مامانم تونست تو رو جمع کنه! یه حرفایی میزنیا!

-تو این زبونو نداشتی چه کار میکردی

-نداشتم هنوز از تو توسری میخوردم

-باشه برو برو آماده شو

-باشه، تو هم لباس قشنگتو بپوش، میرم دوش بگیرم

-بگو این پسره اینجا سراغتو میگرفت! تو هم جوابشو نمیدادی؟ تو کجا بودی اون موقع؟

-پیش همین که داره امشب میاد اقا پدرام البته تنها نه، با دایش

-اها، داشتم فکرای بد میکردم

-تو اگه این فکرا رو نکنی چه کار کنی! من عین تو نیستم که، عین مادر معصومو پاکمم، حالا اگه کاری نداری برم حتمم

-نه برو

رفتم یه دوش اب جوش گرفتمو حال امدم بعد امدم دنبال لباس، لباس زیاد داشتم، چون کلی پدرام واسم خریده بود

ولی نمیدونستم چی بپوشم

بعدشم یه لباس کرم رنگ پیدا کردم و اونو واسه شب انتخاب کردم، قشنگ و ساده و شیک، رنگشم که روشنه

رفتم جلو اینه، همش با لبخند خودمو نگاه میکردم، بعد شروع کردم به آرایش کردن

ساعت پنج عصر بود، فکر کنم اونا هم تا هفت و هشت پیداشون شه!

رفتم تو اشپزخونه، میخواستم کمک مامان کنم، که دیدم قشنگ میوه ها رو شسته و چیده تو دیس میوه خوری، شیرینی هارو هم تو شیرینی خوری، خیلی زیبا و تمیز

واسه مامانم یه لبا قشنگ سوغاتی آورده بود، زیبا سنگین و شیک، دادم بهش تا واسه شب بپوشه

واسه جلال هم یه پیرهن گرفته بودم سورمه ای روشن دادم پوشید، جفتشون خوب شده بودند، منم رفتم لباسمو پوشیدم و آماده واسه مهمانها

هیس ۱۰۱

جلال-دختر بیا اینجا بشین ببینم!

-هان بگو! نشستم!

-چی شد، مهرزاد زن گرفت و چی شد تو خواستی زن این شی؟

-باید بهت توضیح بدم!!!؟

-بله مثلا من باباتم!

-اره مثلا! اگه واقعا بابای خوبی بودیو دوستم داشتی که منو به پول نمیفروختی؟

-وا مگه من فروختمت! تو به خاطر مادرت زنش شدی!

-هیچم زنش نشدم، الکی حرف نزن، ما فقط نامزد الکی بودیم، تازه تو باعث شدی نامزدش

بشم! اگه اون بلاهارو سر مادرم نمی آوردی هیچ وقت اینطوری نمیشد

-خب بگو ببینم چی شد؟

-اصلا حوصلتو ندارم جلال سر به سرم نزار که بد میبینی!

-وا چت شده دختر؟ ازت یه سوال پرسیدیم!

-خودتم میدونی سوال نیست و فضولی، تو هم وقتی ازت کاری خواستم انجام بده! بیخودی

تو کارای من دخالت نکن و دیگه اسم مهرزاد رو هم پیشم نیار، فهمیدی، تو که نمیدونی چه

بلاهایی سرم آوردی پس دهننتو ببند تا واست تختش نکردم

-ببین دختررو یکسال ولش کردیم یاغی شده

-ببین الان روز خوشمه که کاریت ندارم، وگرنه بد حالتو میگرفتم! فهمیدی!؟

مامان-بسه دیگه باز شما به هم رسیدین شروع کردین به دعوا!

-دقیقا مامان، زبون منو نمیفهمه، پس بگو دهنشو ببند، وگرنه قاطی میکنم

جلال-باشه دختر اصلا به من چه تو چه غلطی میکنی

من-دقیقا

مامان-د بسه دیگه، دخترم روز خوبتو خراب نکن

-باشه مادر من ، راستی جلال تو این یکسال چه قدر پول پس انداز کردی؟هان!؟

-پول منو میخوای چه کار

-پول تو نیست! پول ماست! چه قدر؟

-هفت هشت تومن!

-پولا رو حیف و میل نکن بزار واسه جشن و اینا لازم داریم

-باشه دختر، اه، هر چی داریم باید بدیم واسه جهاز این دختره چشم سفید

-اره وظیفته! تو که نمیخواستی بدی! بیخود بچه میخواستی اقا جلال

-باشه ، گفتم میدم دیگه

-هووف از دست تو جلال

مامان-راستی به دایی اینا بگم بیان اینجا واسه مراسم

-مادر من مگه نگفتی نامزد دارم، پس بیان بگیم چی؟ بگیم بعد از عقد تازه آمدند

خواستگاری؟!؟

-راست میگی همیشه گفت ، باید بگیم مهرزاد اینه

-نه این پدرام ، بهشون میگین اشتباهی اسمشو گفتین

-باشه دخترم

-خیلی خستم، دارو هامم نخوردم

مامان-چه داروهایی؟

-هیچی الرژی، چیز خاصی نیست

-کجاست میخوای واست بیارم؟

-نه مادر من، خودم میرم میخورم

-باشه گلم

وقتی می ادمم تو اتاق میشنیدم که مادرم داره جلال و سرزنش میکنه به خاطر

اخلاقش، چه میشه کرد جلال دیگه، عشق حرص دادن و عذاب

ساعت هم نمیگذشت، لج کرده با من

خیلی اضطراب دارم اگه مادرم واقعیتو بفهمه نمیدونم چی به سر منو پدرام میاد

ادمم توی پذیرایی

-جلال حواست باشه مثل ادم حرف بزنی، خرابکاری نکنی! خانوادش تا حالا منو ندیدن، نبینم

چرت و پرت بگیا درست حرف بزنی، مثل ادمای با شخصیت! فهمیدی!؟

-اره! برو حالا با اون قیافت، انقدر قشنگ حرف میزنم تا از شرت خلاص شم

-خوبه

خیلی استرس داشتم، هی از اینور خونه میرفتم اونورو از اونور به اینور

تا اینکه صدای ایفن امد، خودشونن

-جلال پاشو جواب بده

-اه باشه بابا

-بسه دیگه انقد ادا در نیار

-باشه بابا

بله؟ بفرمایید

-کی بود؟

-خودشون

-وای

مامان-دخترم تو برو تو اتاق هر وقت صدات کردم چایی بیار

-باشه

جلال-برو چادر سرت کن زن!

-باشه اقا الان

منم دویدم تو اتاق

بعد از چند دقیقه صداشونو شنیدم ، باصدای سلام قند تو دلم اب شد، خیلی دلم میخواست برم پیشش ولی نمیشد که، بعد که دقت کردم صدای پدرش خیلی شبیه خودش بود، اون خانمه هم یعنی مادرش خیلی زن متینی میخورد باشه ، با کلی تعارف های جلال و مادرم نشستند رو مبل های خونمون که جلال تازه خریده بود

بعد شروع کردند به حرف زدنو، یکم میخندیدن ، یکم حرف میزدن ، بعد مادرش گفت عروس خانم نمیان ببینمشون! که مادرم صدام کرد پریسا جان دخترم ، چایی بردار بیار مادر

بعد منم رفتم جلو اینه و چادرو انداختم رو سرمو ، خودمو مرتب کردم و رفتم تو اشپزخونه

همینطور که چایی میریختم چون اشپزخونمون اپن بود ، چشمم خورد به پدرام و بهش لبختگند زدم اونم همینطور، بعد سرمو برگردوندم دیدم چایی سر رفته! ای دختر گیج و سر به هوا

بعد از آماده شدن چایی ها رفتم توی پذیرایی! با اشاره مادرم اول چاییو تعارف کردم به پدرام

پدرش صاف تو چشمام زل زده بودو از چهرم خوشش آمده بود، اخه اخلاقمو که نمیشناخت، خیلی شبیه مهتاب خانم بود باور کنین اگه ریشو سبیل نداشت نمیتونستم تشخیصش بدم، بعدرفتم سمت مادرش که همون نامادریش، خودشم شبیه صداش خیلی خانم متینیه، بعد از دیدنم گفت به به چه عروس قشنگی ماشالله، بعد بهشون لبخند زدم رفتم سمت پدرام، تو چشمای هم خیره شدیم و با لبخند به هم نگاه کردیم، بعد چگسینی چاییو بردم سمت جلال، چون ازش راضی بودم به خاطر مهمون نوازیش، بهش لبخند زدم، بعدیشم مادر گلم بود که تعارفش کردم، بعدش با اشاره مادرم نشستم کنارش، چشمم خورد به دسته گل بزرگی که رو میز بود، وای چقدر بزرگ

چه گلای قشنگی یه سبد بزرگ گل رز سرخ

بعد سرمو انداختم پایین مثل دخترای خوب

پدر پ-حالا که دختر گلتون تشریف آوردن و کنار مانشتند، و الان همه دور هم جمعیمو این دو جوان همدیگه رو...

همدیگه رو دوست دارندو میخوان، من هم میخواستم این دختر گلتونو ازتون خواستگاری کنم، ازتون اجازه میخوایم که پسر مارو به دامادی خودتون قبول کنین

بعد از خواستگاری و صحبت های پدر پدرام، خانواده ها خواستند ما با هم حرف بزیم، من و پدرام هم با هم رفتیم تو اتاق تا با هم صحبت کنیم

-خب عروس خانوم من حرف بزیم یا خودتون صحبت میکنین

-خودتون صحبت کنین، الان من دارم خجالت میکشم

-مثلا دیگه

-وا نه واقعا

-خب حالا خجالت نکش بگو ازم چی میخوای؟

-دیگه باید ازت چی بخوام ، تو هرچی در توانت بود از محبت ، از عشق بهم دادی دیگه چیزی نمونده که بدی!

-عزیزم همه اینا وظیفم بود ، تو امانت بودی!

-اره ولی بچه های مریض هستند که امانت دست والدین و بعضی پیرزن پیر مردها هستند که امانت خدان ولی حتی از اونا که نزدیکترین کسشونن نگه داری نمیکنن و میزارن اسایشگاه، ولی تو از من مراقبت کردی ، و من این کار بزرگی که در حقم کردیو هیچ وقت فراموش نمیکنم ، پس نگو وظیفم بود

-پریسا پیش از این شرمندم نکن، اصلا ولش کن ، از خودت بگو

-وا ، هه از خودم بگم مثلا تو منو نمیشناسی؟! هه

-نه دیگه تازه امدم خواستگاری که بشناسم

-اها ، من یه دختر خوشگل ، ناز ، مهربون ، یکم زبون دراز هستم ، دیگه چی میخوای؟

-اخریشو خوب امدی، خیلی زبون دراز! ههه

-پدرام، خیلی بدی!

-بیا بابا قهر نکن زود باش حرف بزنی بریم ، واست حلقه گرفتم دستت کنم

-عجب ، باشه

صدای در

-بله ، بفرمایید

مادر پدرام-سلام ، میشه پیام تو

از رو زمین بلند شدمو درو باز کردم ، بفرمایید تو

امد تو و از پدرام خواست بره بیرون، پدرام هم رفت تو پذیرایی

-میخواستم یکم باهات حرف بزنی دخترم

-بله بفرمایید

-ممنونم عزیزم

شروع کرد به صحبت کردن

-بین دختر گلم من از نیت قلبی شما دو تا خبر دارم، من درست پدرام رو به دنیا نیاوردم، ولی بزرگش کردم و اون الان پسر منه، و من واسش ارزوی بهترین ها رو دارم امروز که پدرام از المان برگشت نشست باهام حرف زدو همه چیز و راجع به تو به من گفت، و منم دیدم که اون عشق زندگیشو پیدا کرده خواستم پیام بینمشو اگه دختر خوبی باشه واسش خواستگاری کنم، که خدارو شکر دیدم دختر خوب و مودبی هستی

راستش پسر پدرام وقتی بچه بود مادرش ترکش کرد و اون ضربه زیادی خورد تا این که من با پدرش ازدواج کردم و اون صاحب خانواده شد و یکم آرامش گرفت، بعد از اونم ما با عشق بزرگش کردیم و نداشتیم قند تو دلش اب شه، بعدشم وقتی بزرگ شد و خواست ازدواج کنه ما مانعش میشدیمو میگفتیم یه دختر از طبقه خودمونو باید پیدا کنه و گر نه مخالفت میکنیم، تا اینکه اون با یه دختر وکیل آشنا شد و وضع مالی خوبی هم داشت، اونم به اسرار ما ولی اون دختر بد تینت پسر مارو به کارمند شرکت فروخت و باهاش با کلی مدرک فرار کرد و رفت، که اونجا هم پسر پدرام بازم ضربه محکمی خورد که الانم هنوز درگیرشو تو المان پیدا شون کرده، از اون روز به بعد من و پدرش خیلی خودمونو به خاطرش سرزنش کردیم و نتونستیم خودمونو به خاطر این اجبارمون که باعث ضربه خوردن پدرام شد ببخشیم، الانم نگاه به انتخاب خودش کردیم، و میدونیم که شما جفتتون عاشق همین، پس دیگه حرفی نیست، فقط میخوام اینو بهت بگم با توجه به گذشته ای که از تو میدونم، دلم نمیخواد دیگه پسر ضربه سومی بخوره

-اگه..

-حرف منو قضا نکن، منظورم مهرزاد، که باهاش نامزد بودی، دلم نمیخواد دیگه احساسی از اون، توی تو باشه، چون دلم خوشبختی پسرمو میخواد، و اینکه اگه دوباره پسر ناراحت شه، من نه خودمو که واسش امدم خواستگاری ونه اون دختر هرگز نمیبخشم

-ببین خانم، اره من یه روز عاشق مهرزاد بود، تا حد مرگ حتی پدرام هم دیده بودو میدونست، ولی الان حتی ازش متنفرم نیستم، چون دلم نمیخواد بهش هیچ حسی داشته باشم همه ی اینا هم فقط و فقط به خاطر پدرام که با تموم وجود دوستش دارم، و درست که ما همطبقه شما نیستیم از لحاظ مالی، ولی از لحاظ اخلاقی هیچ و کمی از طبقه شما نداریم

-درسته، و یه چیز دیگه اینه که ما واسه مراسم عقد همه فامیلو دعوت میکنیم حتی مهتاب جان، که حق بزرگی به گردن پسرمداره و ایشونمممکنه با کل خانوادش بیان

-اگه منظورتون مهرزاد من اصلا مشکلی ندارم

-دقیقا، پس امیدوارم هیچ مشکلی پیش نیاد

-نه خیالتون راحت

-بعد یه سوال

-بفرمایید

-اینکه واسه زندگی دوست داری کجا زندگی کنی؟ ایران، امریکا، یا المان؟

-به نظرم کشور خودم بهترین جا واسه زندگیه

-درسته، ولی اینطوری دائم باید تو رفت و امد باشین که واسه کار پدرام

-هیچ مشکلی نیست

-خب خوبه، پس مبارک، حالا بیا بریم بیرون واسه بله برونمون

-باشه

از اتاق امیدیم بیرون، هنوز اسم مادرشوهرمو نمیدونستم ولی چه قدر جدی و ترسناک

بود، ولی واقعا از اون مادرشوهراست

یه خانم قد بلند و مو مشکی و با صورتی روشن

یکی از مبل های دو نفره رو خالی کردند واسه من و پدرام

نشستیم روش به هم لبخند میزدیم ، پدرام حلقه رو دستم کرد ، خیلی زیبا بود، یاد اونشب
افتادم که مهرزاد حلقه دستم کرد ، تو بیمارستان ،عجب دنیاییه

...

هیس ۱۰۳

عجب دنیاییه

وقتی پدرام حلقه رو دستم کرد همه واسمون دست زدند ،بعدش چشمم خورد به جلال
معلوم بود داره با دمش گردو میشکته ،عجب ،اینم از پدری که باعث همه بلاهایی که
سرمون امد شد

بعدش مادر پدرام شروع کرد به صحبت کردن

-راستش ما دوست داریم این دو جوون زود برن سر خونه و زندگیشون و خوشبخت بشن تا
حرف و حدیثی پیش نیاد

جلال -بله شما درست میگین،دیگه این دو تا جوون حسابی با هم آشنا شدن ،درستش هم
همینه

-دقیقا پس حالا که یکسال با هم بودنو همدیگه رو خوب میشناسن ،دیگه حرفی نمیمونه و
نیازی به تحقیق نیست و بهتر هر چه زودتر واسه مراسم عقد آماده شیم،حالا نظر شما چیه
،مراسمو بندازیم واسه کی؟

جلال-هفته دیگه به نظرم خوب باشه

-ولی باید یه جوری باشه تا فامیلامون از امریکا بیان

-خب پس شما بگین کی خوبه؟

-به نظرم تا آزمایش های مربوط به ازدواجشونو بدن یه دو سه ،هفته ای طول بکشه و زمان
خوبی تا خویشاوندانمونم بیان

-بله دقیقا

اه چه قدر این جلال حرف چرت میزنه ،اگه اینا نبودن بد حالشو میگرفتم ،که چرا میخواد به
این زودی بیرونم کنه ،اه اه اه

پدر پدرام-نظر منم همینه

جلال-خب پس حالا که همه چی معلوم شد شیرینی میل کنید

پدر پ-بله حتما

بعد شروع کردند به شیرینی خوردن و بعدش هم آماده شدند که برن، خیلی از مادر پدرام
خوشم نیومد ،خانم انگار خونه خودشونه و خدمتکار دارن ،که با کفش آمده تو ،بیچاره
مامانم باید جونش در بیاد تا این فرشارو بسابه

بعدشم رفتند وموندیم ما

-جلال این چه حرفیه،عقدو بندازیم هفته دیگه،بیارکی خودتو راحت میکردی میگفتی همین
الان برم دیگه

-وا دختر هرچی زودتر بری که بهتر ،ما هم که شانس نداریم ،دوباره برت گردونند خوبه

-از خدایونم باشه دختر به این خوشکلی رو ببرند

-اره والله ،معلوم بود اقا چجوری بردت

-دهنتو ببندو دیگه جلوی من اسم اقاتو نیار ،فهمیدی!!!؟

-برو بابا،انگار بدشو میخوام ،دختره بی دک و دهن

-تو دهن داری بَسَمه ،هیچ وقت دلم نمیخواد ببینمت ،ای کاش وقتی بر میگشتم ،دیگه
هیچ وقت نبودى،اه ،این خونه به نام منه و اینجارو اقات واسم خریده ،کاری نکن بندازمت
بیرون

-تو بیخود کردی !اینجا رو من از صاحبخونه جدیدش اجاره کردم ،تو مراقب حرف زدنت باش
تا پرتت نکردم تو خیابون

-ا صاحبخونه کیه!!!؟

-اقای شفیقی بالا

۱-، اگه به اسم من باشه نمیزارم پنج دقیقه هم اینجا بمونی

-عجب دختر نزار دوباره دستم روت بلند شه ها

-جرات داری بلند شه، پدرتو از گور در میارم به عزات مینشونم

-عجب دیگه داری اون رومو بالا میاریا

-دستت بهم بخوره جات میکنم جایی که دیگه صداتو نشنوم

مامان-اه بسه دیگه، مثل سگ و گربه افتادین به جون هم، هی من هیچی نمیگم، پریسا تو هم بس کن دیگه، بابات چند سال پیش یه اشتباهی کرد حالا پشیمونه و تو تموم نمیکنی

-نه تموم نمیکنم، چون این اقای نکبت تو، زندگی منو سیاه کرد، منو داد به اون مهرزاد عوضی که بره زن بگیره و منو اواره خیابونا کنه، تامنو بدزدندو هر بلایی بخوان سرم بیارنو بعدشم تو بیمارستان دیونه ها بستری شم، اره من هیچ وقت نمیبخشمش و اگه بفهمم اینجا مال من پنج دقیقه هم نمیزارم اینجا بمونه

با این حرفم جلال محکم زد تو سر خودش، و یهو وارفت و نشست روی مبل-وای بدبخت شدیم، پدرام هم میدونه

-اره اون بود که نجاتم داد وگرنه باید جنازمو پس میگرفتین اونم اگه از دست قاچاقچیا پیدا میشد

مادرم دست و پاش شل شد!

-نه دخترم، من باور نمیکنم

-اره یه همچنین بلاهایی سر یه دختر بیست ساله بیفته واقعا باور نکردنیه ولی باید باور کنید، باید، جلال باید باور کنه با اون بلایی که سر تو آورد زندگی منو نابود کرد، من که نه، خدا هم ازش نمیگذره، جلال فقط برو دعا کن اینجا به نام من نباشه!

بعد امدم تو اتاقو درو انقدر محکم بستم که گچ کنار چارچوب افتاد

دیگه دلم نمیخواست گریه کنم با این که تپش قلب گرفتمو تند تند نفس نفس میزنم، کنار پنجره بودمو بیرونو نگاه میکردم

جلال امد تو اتاق

-ببین دخترم، من هنوزم شرمندم که با مادرت اینکارو کردم، ولی خیلی پشیمونم که مجبور شدم تو رو بدم به اون مهرزاد عوضی، ببین من دیگه ادم شدم، از این به بعد بابای خوبی واست میشم فقط بهم اعتماد کن

-دیگه حالا به چه دردم میخوره تو خوب باشی یا بد، چیه میترسی بیرونت کنم امدی خرم کنی، نه جلال اون روز که از اون عوضیا کتک میخوردم، قسم خوردم بیچارت کنم، دیگه نمیخوام تو کنار خودمو مادرم ببینم، بیچارت میکنم، هنوز باور نکردی نه، چیه فکر میکنی دروغ میگم تیمارستان بستری شدم، بیا، بیا اینهاش قرصام، تو که برادر زنت پرستار زنگ بزنی بپرس

قرصارو ازم گرفت و رفت توی پذیرایی تلفن رو برداشت و زنگ زد به دایی، اسم قرص ها رو گفت و پرسید، منم رو به روش وایساده بودم، تا اینکه دیدم یهو قیافش عوض شد و حسابی ناراحت شد

هیچ وقت احساس مسئولیت نمیکرد ولی اون موقع شرمندگی رو تو چشمش دیدم، تلفن رو قاط کردو زد به پیشونیش، من با این دختر چه کار کردم

مادر-چی جلال

-این داروها واسه بیماری های هاد روانی

-خاک بر سر

-هان چیه بالاخره باورت شد، یا نه هنوز فکر میکنی دروغ میگم

داروها رو از دستش کشیدم

-فقط پدرام مرد چون با این بیماری هنوز منو میخواد، نه تو عوضی! نه اون مهرزاد اشغال! هیچ کدوم بویی از مردونگی نبردید

مطمئن باش به هیچ کدومتون رحم نمیکنم، وقتی بتونم، زهرمو به جفتتون میریزم

امدم تو اتاقو درو محکم بستم

فکر میکنه با یابو طرفه، من شرمندم، من پشیمونم، تو بیخود کردی جلال

اه اه اه

مادر امد تو اتاق

-دخترم همش تقصیر من لعنتی که به تو اجازه دادم بری، کاش میمردمو نمیزاشتم

-مامان تو هم مثل من قربانی هستیو، هیچ تقصیری نداری!

-همیشه از خدا خوشبختیتو میخواستم و اون اینطوری داد، دخترم با چه رویی تو صورتت

نگاه کنم، خدا منو لعنت کنه

تو اغوشم گرفتمش

-خدا تو رو نه بلکه باعث و بانیشو لعنت کنه

-آمده بودی گفتم یچیت هستا انقدر شکسته شدی، ولی من نفهمیدم، اخه من چه مادریم

-نه مامان، تو هیچ تقصیری نداری، بسه انقدر خودتو سرزنش نکن

-دختر بیچاره من، دختر معصوم من

-عزیزم، بسه گلم

-مادرت بمیره برات که انقدر درد کشیدی

-خدا نکنه

-کاش نمیداشتم بری

-بسه دیگه، مامانم باور کن اعصاب قدیمو ندارم، دوباره دیونه میشما

-باشه دخترم ببخش، بزار جاتو بندازم بگیری بخوابی

-باشه

جامو پهن کردو از اتاق رفت منم گرفتم خوابیدم توی جام

هم عصبانی بودم ،هم دلم دلم ذوق میزد فردا برسه و برم پیش عشقم ولی از یه طرف ناراحت بودم که مجبور شدم همه چیو بگم

بعد از ده دقیقه مامان دوباره امد تو اتاق

-بله مادر؟

-دخترم میخوام یه چیزی بگم

-بگین

-راستش دیگه راضی نیستم با این پسر ازدواج کنی

-چی؟!؟

-دیگه دلم نمیخواد دخترمو بسپارم به این پسر

-ولی من تصمیممو گرفتم

-چه جوری اجازه بدم وقتی قول داده بود مراقبت باشه و این همه بلا سرت امده

-مادر من همه این بلاها اگه سرم امد مسببش این جلال و خودمم که به خاطر اون پسر بی

لیاقت پاشدم تا اون سر دنیا رفتم، پدرام هم قرار بود فقط دست منو بزار تو دست اون و

برگرده

-من نمیفهمم دخترم ،هر چی که بود نباید تنهات میذاشت تا اینطوری بشی

-مادر من ،ولی تو همه این مدت پدرام کنارم بود و ازم مراقبت کرد

-نمیتونم اجازه بدم

-مادر من اگه پدرام نباشه ،منم نیستم ،این دفعه رگمو میزنم

-مگه خل شدی دختر

-اره دیگه تحمل شکست ندارم ، اول مهرزاد بعد پدرام ، باشه نذار ولی منم خودمو میکشم
 -چت شده پریسا! یکم به خودت فکر کن ، بسه نمیخوام انقدر خودتو به کسی وابسته کنی که
 نابود شی!

-مادر من شیش سال پیش نابود شدم وقتی با مهرزاد نامزد کردم ، پس دیگه اذیتم نکن
 -ولی دخترم ، اگر ازدواج هم کنی دیگه نمیزارم پاتو از ایران بزاری بیرون ، اینو دیگه هیچ
 وقت ازم نخواه

-باشه منم نگفتم میخوام برم خارج

-خب پس دیگه کاری ندارم

-باشه مادرم ، ببخش اگه باهات بد حرف زدم

-نه دخترم ، اشکال نداره ، ولی دیگه دلم نمیخواد ناراحتیتو ببینم

مادرم با اشک از اتاق خارج شد ، دل نگران من بود ، همش خودشو سرزنش میکرد ، خیلی
 باهاش بد حرف زدم ، ولی دیگه نمیزارم کسی مانع خوشبختیم بشه ، هیچ وقت
 با همین فکرا اروم خوابم رفت

با نوازش های اروم مادرم از خواب پاشدم ، افتاب چشمامو میزد

وای چقدر خوابیدم

-صبح بخیر دخترم ، خیلی خسته بودیا

-چطور؟ ساعت چند؟

-ساعت یازده ، نزدیک اذان ، پاشو پدرام هم اینجاست!

-چی؟!؟

-اره آمده دنبالت!

-جدی!؟

-اره میگه بریم بیرون یه دور بزنیمو محضر نوبت بگیریم

-اهان، باشه الان پا میشم

-باشه دخترم

از رختخواب بلند شدمو جامو جمع کردم و یه خمیازه بزرگ کشیدمو رفتم جلو آینه لباس و موهامو مرتب کردم و روسری سر کردم، هه جلو پدرام دارم رو میگیرم

از اتاق امدم بیرون، به پدرام سلام کردم، با دیدنش خوشحال شدم، بعد رفتم دستشوییو دست و صورتمو شستمو مسواک زدم

وقتی امدم بیرون مادرم تو پذیرایی سفره انداخته بود، نون تازه، عسل، کره و پنیر و شیر

-وای مامان چه کردی!

-بیا صبحانه بخور، به اقا پدرام هم بگو بشین بخور

-باشه عزیزم

امدم تو پذیرایی

-پدرام بفرما صبحانه

-نه ممنون خوردم

-حالا بیا یه لقمه بخور

-ممنون ولی سیرم

-باشه

نشستمو شروع کردم به خوردن، بعد یه لقمه کره، عسل هم واسه پدرام درست کردم، با

کلی تعارف زورکی به خوردش دادم

-لوس

-خودتی دختر

بعد از صبحانه حاضر شدم تا بریم بیرون

اول رفتیم یه محضر شیک با اتاق عقد یه نوبت گرفتیمو یه چند تا ورقه بهمون دادند تا بریم
ازمایش بدیمو واسشون تاییدیه ازدواج بگیرم ولی امروز دیگه وقت نمیشد واسه ازمایش

-حالا بریم خرید ازدواج!

-چی پدرام؟

-خرید دیگه

-ای وای فراموش کردم پول بیارم، پس بریم خونه، بعد!

-نه عزیزم، پول نمیخواه میریم واسه تو خرید

-نمیشه که، باید خرید داماد هم بکنیم

-من همه چی دارم، ولی خرید من باشه اخر اگه وقت شد

-نه پدرام، میدونی که خرید داماد با عروس، خواهش میکنم شرمندم نکن

-باشه عزیزم

-ممنون

...

...

رفتیم کلی خرید کردیم از ادکلن بگیر تا کیف و کفش

بعد نوبت رسید به لباس، پدرام گفت میخوام روز عقد هم لباس عروس بپوشی و تو لباس

زیبای سفید ببینمت

منم قبول کردم، ولی دلم نمیومد انقدر اذیتش کنم، خب درست پولدار ولی گناه داره
نمیخوام که بتیغمش

-خب پس یه لباس عروس کرایه کنیم

-وا پریرسا من بدم میاد زنم لباس مردمو بپوشم، اونم نه یه نفر بلکه صد نفر پوشیده
باشنش

-خب اخه نمیخوام بیش از این تو خرج بندازمت

-یه بار دیگه هم بهت گفتم نترس ورشکست نمیشم خانم قشنگم

-عزیزم

-خب کدومو میخوای

-حالا که دوست داری تو خرج بیفتی پس این خوشگله رو بگیر

-باشه، چشم خانوم قشنگم، میخوای اصرا دوتا واست بگیرم که شورواشور بپوشی

-نه پدرام، ممنون، یکیشم زیاد مگه چند بار میپوشمش

-خب تو خونه خودمونم باز واسم بپوش من کیف کنم، باشه؟

-خل، ههه باشه

-خب حالا برو پرو کن ببینم بهت میاد

-نه تو هنوز که محرمم نشدی ببینی

-اخی نکه تا حالا با هم خارج با لباس شب شیک نکردی بیرون نرفتیم

-خب، باشه، ولی تو همون خارج هم دوماذ نمیتونه لباس عروس رو ببینه

-باشه، اصلا هر چی تو بگی، بالاخره میپوشیش یا نه؟!

-اره، الان میپوشمش

پدرام سفارش دادو واسمون آوردنش رفتم پوشیدم ، به قول خودش منو که اینشکلی دیده
،بزار الان هم ببینه

صداش کردم

آمد

-وای به به عجب لباس قشنگی ، مثل فرشته ها شدی

-راست میگی؟

-اره

-وای ممنون

یه دور دور خودم چرخیرم همش چینای دامنمو نگاه میکردم ،همش رو طوری هی کار
شدش دست میکشیدم ،پدرام گفت خوشت آمد

-اره ،عالیه

-پس تا لباستو عوض کنی برم حساب کنم،راستی اندازش درسته

-اره ،واسه خودم دوختنش

-خب زود باش درش بیار

-باشه ، تو برو بعد من درش میارم

بعدشم رفت ،همینطور که داشتم لباس میپوشیدم گوشمو تیز کردم ببینم چقدر شده ،که
شنیدم پدرام گفت هر چه قدر میشه کارت بکشین منم موندم خماری

خب ولش

بعد با کلی ذوق امدم بیرون از اتاق پرو

فروشنده-مبارکتون باشه خانوم

-ممنون ،ولی قیافش یکم آشنا بود

خدایا این کی بود

پدرام - لباسو بفرستین منزل اینم ادرشش

-چشم اقا

امدیم بیرون

-پدرام این دختر قیافش اشنا بود ولی من به خاطر بیماری که داشتم، یه چیزایی از گذشته رو فراموش کردم، این دختر کی بود، حس میکردم قبلا دیدمش

-اره اشنا بود، دقیقا شیش سال پیش دیدیش

-چطور، کی بود

-فیروزه

-فیروزه! چه میدونم بزار یکم به مخم فشار بیارم

-نمیخواد الان میزنی میپکونیش

-پدرام

-چشماتو گرد نکن، بابا فیروزه دوست سابق سروش دیگه

-اها یه چیزایی داره یادم میاد، همین که میخواست مخ مهرزادو بزنه، یادم امد، خاکبرسر بدبخت، چه قدر تلاش میکرد میونه منو مهرزادو بهم بزنه، چی شد به این روز برگشته؟ چطوری که منو آوردی اینجا خرید؟

-هیچی سروش میگفت واسه نامزدش از اینجا خرید کرده، منم فکر کردم جای خوبیه، الان فهمیدم واسه چی امده اینجا خرید

-نه دیگه! دیگه اینجا نیایم وگرنه مخ تورم میزنه

-نترس یکی دیگه مخمو زده

-کی؟!؟

-خب تو دیگه

-عزیزم

-راستی پریسا!

-بله

-آخر این هفته عمه اینا میان

-مهتاب خانوم

-اره

-وای، مهرزاد چی؟

-شاید

-فهمیدن باهم نامزدیم

-نه هنوز

-پس حتما میاد

-ممکنه، خواستم خودتو آماده کنی

-من خیلی وقت آماده ام

-چطور

-مادرت بهم گفته بود همه بزرگای فامیل باید باشند

-جدا

-اره

-هه چه دنیاییه چقدر کوچیکه، یه روز من اونو تو لباس دامادی دیدم، یه روزم اون منو تو

لباس عروس میبینه

-چی بگم ،ولش کن بریم

-باشه اقا ،بفرمایید

یک هفته گذشت ، تقریبا همه خریدامونو کردیم،محضر هم واسه عقد آماده شد

پدرام توواین چند روز مدام کنارم بود اونم نمتونست دوری رو تحمل کنه

صدای تلفن

-بله

-سلام دخترم

-سلام بفرمایید

-منم مژده مادر پدرام

-ا سلام خوبین مژده خانم ،شرمنده نشناختم

-اشکال نداره،چه خبر خوبی

-ممنون بد نیستم شما خوبین

-مرسی بد نیستم ،میخواستم امشب واسه شام دعوتتون کنم ،امشب اقوام اینجان تا با عروسمون آشنا بشن ،شما هم با خانواده حتما باید باشین،من منتظرم،ماشین هم میفرستم
دنبالتون

-ممنون،چشم حتما میایم

-خوبه ،کاری نداری؟

-نه ممنون

-پس خداحافظا

-خداحافظا

وای یعنی چی اقوام میخوان منو ببینن ، نکنه مهرزاد اینا هم باشه، اه قرار بود بیان اخر
هغته، اه

مامانو و جلال واسه شب آماده شدند ، منم همینطور ، پدرام یه مانتوی شیک هم واسم خریده
بود که اونو پوشیدم و همگی آماده و منتظر راننده

تا اینکه صدای ایفون امد

پدرام بود، عزیزم ، خودش امده بود دنبالمون

من که بدو بدو رفتم پایین تا ببینمش

رفتم پایین ، ای جان چه جنتلمنی کت و شلوار اسپرت و شیک ، تنها نبود راننده هم بود، رفتم
سلام کردم، شاهزاده شدی پدرام

-وقتی تو مکله ای منم شاهزادم دیگه

-وای عزیزم

مامان اینا هم رسیدن پایین

بازم استرس تموم وجودمو گرفته بود

پدرام نشست جلو ماسه نفر هم عقب

راه افتادیم ، تو اون ترافیک و مسافت دور دقیقا دو ساعت تو راه بودیم که رسیدیم

رفتیم داخل حیاط ، اوه چه قدر بزرگ و شیک

چرا اینا انقدر خونه هاشون بزرگه!!!

...

هیس ۱۰۶

البته من عادت کردم به دیدن خونه های بزرگ ولی جلال و مامان دهنشون وا مونده بود ، مامان خیلی سعی میکرد نشون نده ولی تابلو بود، پدرام از قیافه مامانو جلال خندش گرفته بود ولی جلوی خودشو گرفت

اروم اروم رفتیم داخل خیلی اضطراب داشتم ، میترسیدم بازم با مهرزاد روبه رو شم ، اگه آمده باشن چی، اه

پدرا اول رفت داخل بعد به ما تعارف کردو امد دست منو گرفت و باهم رفتیم داخل خیلی صدا میومد معلوم بود چه قدر شلوغ ، وقتی از راهرو رد شدیم که وارد پذیرایی شیم سعی کردم لبخند بزنم ، با پدرام داخل شدیم ، سرم پایین بود ، اب دهنمو قورت دادمو سرمو اوردم بالا ، اخیش خدا رو شکر خبری از مهرزاد و خانوادش نیست

مادر پدرام امد جلو دست منو گرفت و به خانوادم تعارف کرد بیان بشینن بعد منو با خودش برد و دونه دونه معرفی کرد

همه تبریک میگفتندو محو زیباییم شده بودند ، چند تاشون بهم هدیه دادند ، ولی میگفتند هدیه اصلی رو سر عقد میدن

منم بهشون لبخند میزدمو تشکر میکردم

بعد که همه رو دیدیم منو برد تحویل پدرام دادو گفت بریم رو اون مبل دو نفره بشینیم تا تو چشم باشیم

بعد از چند دقیقه مژده خانوم واسمون شربت آورد تا گلویی تازه کنیم ، شب خوبی بود ، تا اینکه دیدم پدر پدرام اقا مهیار رفت سمت در ورودی ، مژده خانم هم پشت سرش رفت

نمیدونم فکر کنم واسشون مهمون امده، ولشون کن اصلا حالا میان میبینیمشون دیگه

لیوان شربتمو اوردم بالا و شروع کردم به نوشیدن که یهو چشمم افتاد به مهتاب خانوم، وای

-وای مهتاب خانوم

-چی شد پریسا

-درب ورودیو نگاه کن

-اوه اوه عمه اینا آمدن ، حتما مهرزاد هم هست

-پدرام من دلم نمیخواد ببینمش

-ولی اونا اینجان تا مارو ببینن ، پس نمیخواد نگران باشی دیر یا زود میفهمن دیگه

-استرسم بیخودی نبود

-حالا نمیخواد حرص بخوری ، یادت که نرفته تازه حالت خوب شده

-باشه سعی میکنم

همه آمدن تو سرمو اوردم پایین تامنو ببینند ، بعد از چند دقیقه اقا مهرزاد و خانومشونم وارد شدن ایش

-ببین پریسا همسرشم آمده ، پس دیگه دلیلی واسه ناراحتی نیست

-دقیقا

مادرمو جلال رو مبل انتهای سالن نشسته بودند که توی چشم نبود، ولی من حواسم بهشون بود ، هردوشون با دیدن مهرزاد سرخ شده بودند، مامانم قیافش یه طوری بود که آگه ولش میکردی ، اون چاقوی میوه خوری که جلوش بود و برمیداشت تو شکم مهرزاد میکرد، بعد مامانم برگشت رو به منو تو چشمام نگاه کرد ، با علامت صورت بهش فهموندم: اروم باشینو تابلو بازی در نیارین، یکم خودشو جلال و جمع و جور کرد

وای خدایا ، بعد تعارفشون کرد سمت منو تا بیان باهام آشنا شن ، خدا رحم کنه ، منو پدرام از رو مبل بلند شدیم ، مهتاب با دیدن ما خشکش زد

-پریسا!!

-اره ، سلام خوبین مهتاب خانوم

بعد امد جلو باهام روبوسی کرد، خدا رو شکر خیلی دلم میخواست باهم فامیل شیم و دوباره ببینمت

-ممنون عزیزم شما لطف دارین

بعد رفت سمت پدرام-اخ گل پسر مبارکت باشه ، دست رو خوب دختری گذاشتی انشالله
که خوشبخت شی، من که خیلی دوستش دارم، پسر عزیزم

-ممنون عمه جون ، شما لطف دارین، خوش آمدین

-عزیزای دلم

بعد نگاهم به مهرزاد بود که سرش تو گوشیش بود و داشت با رزش حرف میزد و میومد جلو
تا عروسو دومادو ببینه

سرشو آورد بالا ، یهو چشمش خورد به من

-پریسا

-سلام اقا مهرزاد خوش آمدین

پدرام-سلام داداش خوش آمدی

مهرزاد دهنش قفل شده بود ، کارد میزدی خونش در نمیومد، به زور خودشو نگه داشته بود
، اخماشم رفته بود تو هم ، آمد جلو، دستشو آورد جلو، ولی من دست ندادم ، پدرام بهش
دست داد

-مهرزاد-مبارک باشه

من-ممنون اقا مهرزاد ، لطف کردین تشریف آوردین

پدرام-ممنون داداش

اروم یه طوری که بقیه نفهمن بهش گفت: به من نگو داداش

مهرزاد-پریسا تو خیلی عوض شدی

من-اره از وقتی طعم عشقو چشیدم

مهرزاد-باورم نمیشه

- ما هم همینطور، دست تقدیر دیگه، واسه خوشبختیمون دعا کن باورت همیشه
بعدشم شرو کم کرد. نگاهم به مهگل بود که یه بغضی تو نگاهش بود و سعی میکرد
پنهونش کنه، امد جلو دست داد

-سلام مبارکتون باشه

-ممنون مهگل جان

پدرام-ممنون دختر عمه خوشحال شدیم تشریف آوردین انشالله واسه عروسیت جبران
کنیم

-مرسی، خوشبخت بشین

-ممنون، یه لبخند تحویلش دادمو اونم رفت، بعدشم، اهنک گذاشتنو نوشیدنیو کیک و میوه
دادند، هه مامان همش حواسش بود یه وقت من مشروب نخورم، بنده خدا نمیدونه ما
اینارو خیلی وقته گذروندیم

-مهرزاد نشسته بود جلوی ما و مارو تماشا میکرد، انگار نه انگار زنش پیشش نشسته
-منم میوه پوست میگرفتمو با عشق تقدیم پدرام میکردم، مهرزاد داشت چشماش در
میومد

پدرام-عزیزم انقدر شربت به خورد مادادی که الان منفجر میشم

-گلم بخور نوش جونت، بخور جون بگیری

-باشه ولی

-ولی چی

-باید برم جایی

-کجا

-یه جای خوب

-اهاتوالت، باشه برو

-ممنون که اجازه دادی

پدرام بلند شد رفت سمت دستشویی، بعد از چند دقیقه مهرزاد هم پشتش بلند شد و رفت
اون سمتی

یهو دلم گفت پریسا پاشو تا اتفاقی نیفتاده

منم بلند شدم رفتم سمت دستشویی

با این همه سرو صدا نمیشد بشنوی چی میگن، ولی...

هیس ۱۰۷

گوشامو تیز کردم و چسبوندم به در

مهرزاد-حالم ازت بهم میخوره، چجوری روت میشه تو صورتم نگاه کنی، تو مثل داداشم
بودی! حالا دورم زدی عشقمو صاحب شدی

پدرام-نه مهرزاد، دور زدن چیه، پریسا خودش گفت دیگه تو رو نمیخواد، الانم یکسال از
ازدواجتون گذشته!

مهرزاد-واقعا که، مگه نگفتم بهش بگو، همه چیو! تو نامردی کردی به خاطر خودت
، واقعیت و به پریسا نگفتی

-باور کن همه رو گفتم

-تو منو نابود کردی پدرام، تو خیلی عوضی، تو چه طور تونستی؟ چطور دلت امد عشق منو
دور بزنی، کاش میدونستم تو چه نامردی هستی، اون موقع خودم همه چیو به پریسا میگفتم

نتونستم جلوی خودمو بگیرم، درو باز کردم رفتم تو

من-میشه بگی پدرام چیو از من پنهون کرده؟

پدرام-هیچی، باور کن پریسا من چیزو ازت مخفی نکردم

-میدونم، بزار خودش بگه

مهرزاد-پریسا چطور به این نامرد تکیه کردی، چطور باورش کردی؟

-تو واسم حرف از مردونگی نزن، حتی اگه پدرام هیچ وقت نبود هم سمت تو نمیومدم، حالا جوابمو بده، مهرزاد یالله حقیقتو بهم بگو

-حقیقت! هه این پدرام واسه این که تو رو بدست بیاره حقیقت منو ازت پنهون کرد

-چه حقیقتی؟

-بین پریسا من عاشق رز نبودمو نیستم! ولی دوسال بعد ازداین که رفتم امریکا متوجه شدم رز واقعا منو دوست داره، اوایل بهش کم محلی میکردم، تا این که یه روز دیدم تو شرکت از حال رفته و بلندش کردم بردمش بیمارستان

-خب

-دکترا گفتند تومور مغزی داره و خیلی زنده نمیونه، خیلی عمر کنه پنج شیش سال، بعد از اون موقع خودمو لعنت فرستادم که به خاطر عشق و خود خواهی خودم یه دختر بیمار که چند سال بیشتر زندگی نمیکنه رو از خودم رنجوندم!

-خب

-به پدرام همه چیزو گفتم، خواستم تو رو در جریان بزار، ولی اون همه چیو پنهون کردو نگفت، هر بارم ازش پرسیدم گفت بهت گفته

-هه ای پسر بلا هم خدا رو میخوای هم خرما، نه از این خبرا نیست، من همه اینارو میدونستم

-پس چرا رفتی سمت پدرام

-چون وقتی تو منو اسگل خودت کرده بودی، من یه مدت المان موندمو به خاطر تو کلی بلا سرم امد، الانم فکر نکن فراموش کردم

-چه بلایی؟ چی عشق منو از تو گرفت، پریسا من واست جونمم میدم

-چی نه کی؟!

-کی؟

-خود تو! دیگه نمیخوام تو رو کنار خودم ببینم، دلم هم نمیخواد اطراف پدرام باشی، من عاشق پدرامم حتی اگه عشقش دروغ باشه، حالا باورم میشه پدرام از ته قلبش منو دوست داره، هه پس این بود حقیقتی که پنهون بود، پدرام همون لحظه هایی هم که واسم جونشو میداد اینا رو بهم گفت با این که واسش سخت بود، ولی ریز به ریز اونم چند بار بهم گفت، واست متاسفم مهرزاد، هر کاری کنی نمیتونی منو از پدرام جدا کنی

-پریسا، چرا اخه این مرد لیاقتتونداره، با من بمون

-اونی که باید باهات بمونه، زنیه که به خاطر ترحم باهاشی نه کسی که لایق عشقش نیستی

-پدرام عزیزم بریم بیرون

-بریم پریسا، داداش دیدی پریسا همه چیو میدونه، من هیچیو پنهون نکردم

مهرزاد-حالم از جفتتون بهم میخوره، پریسای بی چشم و رو، حیف اون همه کاری که من واست کردم

-اره حیف جوونی من که حرومیه ادم نالایقی مثل تو شد، اون به خاطر جلال عوضی که لنگه خودت

امدیم بیرون، مهرزاد خیلی عصبانی بود، پدرام هم ناراحت بود و میترسید مهرزاد یه کاری کنه که باعث ابروریزی بشه

من شروع کردم به خوردن پوست لبم، انقدر عصبانی بودم که خدا میدونه، قشنگ مهمونی کوفتم شد

بعد از ده دقیقه مهرزاد امد و رفت پیش زنش نشست واسمون چشم غره میرفت، قیافش خیلی ترسناک شده بود

واقعا میترسیدم ازش، خدا کنه خرابکاری نکنه

تا امروز فکر میکرد من هنوز تو فکرشم احمق

-پریسا بلند شو بریم بیرون فکرم خراب، بریم کنار استخرمون اصلا حوصله مهرزادو ندارم

-باشه بریم

باهم بلند شدیم امیدیم بیرون

نشستیم رو صندلی که تو حیاط بود، پدرام اعصابش بد جوری خراب بود، با دستاش سرشو گرفتو، هی سرشو تکون میداد - من چه کار کردم، اخه چه اشتباهی کردم

-تو هیچ اشتباهی نکردی فقط عاشق شدی مثل من

بین الان نامزدیمونه، نزار چیزی باعث خراب شدنش بشه

-پریسا من دلم نمیخواد تو رو از دست بدم، هیچ وقت، من شیش ساله عاشقتم، از اون موقعی که تو رو تو محضر دیدمتو صیغه مهرزاد شدی، سعی کردم به روی خودم نیارم، فراموش کنم، ولی نتونستم

-عزیزم، بسه خودتو سرزنش نکن نزار چیزی باعث شه شبمون خراب شه

-همیشه فکر میکنم دارم خواب میبینم با تو هستم میترسم هر لحظه بیدار شمو بینم تو رو از دست دادم

-نه نترس عشقم فقط مرگه که تو از من جدا میکنه

پدرام منو تو اغوشش گرفت منم سرمو گذاشتم رو سینهش، نمیدونم ولی حس کردم یکی داره مارو میپاد سرمو برگردوندم، دیدم مهرزاد جلوی در ورودی و تا دیدمش رفت تو

-عجب

-عجب چی عشقم؟

-هیچی همینطوری گفتم

بازم سرمو گذاشتم رو سینهش

خیلی دوستت دارم پدرام، عشق همیشگی، عشق تموم نشدنیه من

-پریسا دوستت دارم

-منم دوستت دارم پدرام

...

هیس ۱۰۸

منو پدرام محو استخرو باغچه بودیم که یهو صدا از داخل آمد، همه مهرزاد رو صدا میکردند

یهو جفتمون ترسیدیم

یعنی چی شد

رفتیم داخل چند نفر دور مهرزاد رو گرفته بودند، انقدر مشروب خورده بود که حالش بد شده بود

خیلی ترسیدم، ولی میدونستم هیچیش نمیشه، حتی وقتی با این حال هم میدیدمش، دلم و اسش نمیسوخت

اوضاع خوبی نبود، مزده رفت راننده رو خبر کرد و چند نفری با هم مهرزادو بردند و سوار ماشینش کردند

مادرش و اقا مهیار و اقا محسن همراهش رفتند، رز حسابی ترسیده بود، میخواست همراهش بره، ولی خانوادش مانعش شدند چون میترسیدن با این حالت مستی به همه چی اعتراف کنه

رز همش میگفت من هیچوقت اینطوری ندیدمش یعنی چش شده

پدرام خیلی تو خودش بود عذاب وجدان داشت

نگرانش شدم

رفت بیرون، رو صندلی نشست، همش با خودش میگفت من چه کار کردم

پشت سرش ایستاده بودم، رفتم جلو

-پدرام تو هیچ کاری نکردی، هر کاری بوده من کردم، مهرزاد کرد، پدرام تو که میدونی چه بلاهایی سر من آمد، مهرزاد اگه یک دهمشو بدون، راحت منو ول میکنه، بسه تو هیچ تقصیری نداری، چرا با این خود خوری شبنونو خراب میکنی

-خسته شدم پریسا، از کارای مهرزاد، از خودم، از همه، بسه دیگه بهتر جشن و تمومش کنیم

-پدرام!

-پریسا خیلی خستم، من میرم استراحت کنم، شما هم تا هر موقع خواستین جشن بگیرین

-پدرا کجا میری؟! پدرام!

سرشو انداخت پایین و رفت، هیچ کاری دستم نبود، خدا لعنتت نکنه مهرزاد با این کارات

خیلی اعصابم خراب بود ولی مهمونا نباید شک میکردند، پس رفتم داخل اونم با لبخند

مژده خانم یه جوری نگام میکرد انگار من باعث این اتفاق هام، پدرام هم که نبود

همه نگران شده بود، واقعا مهرزاد لایک داره، میدونست چه جوری شبمونو خراب کنه، همه

زیر لب پچ پچ میکردند، اگه پدرام نیاد پایین، همه چی خراب میشه و اونی همیشه که

مهرزاد میخواست، هووف خدا به دادمون برسه

مژده امد سمتم

-پریسا برو پدرام رو بیار تا همه این قضیه هارو از چشمش ندیدن

-من بهش گفتم ول گوش نمیده

-باید بتونی راضیش کنی

-باشه، سعیو میکنم

-اتاقش بالا دست چپ اتاق دوم

-باشه

رفتم بالا بدو بدو، واقعا از پدرام دلگیر بودم، زیاد، رفتم تو اتاق

درو امدم باز کنم ولی قفل بود

-پدرام!

-پریسا برو حوصله ندارم

-باشه میرم، ولی اگه برم واسه همیشه میرم، چیه تسلیم شدی تسلیم مهرزاد، میخوای منو
بخشی به اون، همه حرفات دروغ بود دوستم داری، با یه اتفاق کوچیک خودتو باختی، مگه
ما فکر این روزاشو نکرده بودیم، باشه میرم، ولی بدون دیگه به حرف هیچ کس گوش نمیدمو
عشق هیچکیو باور نمیکنم، نه دیگه میام پیش تو، نه مهرزاد، خداحافظ

خب دلم شکسته بود، حالا دلش واسه مهرزاد میسوزه، ندیده انگار چه قدر بلا به خاطرش
سرم امد، گور پدر عشق و عاشقی

اروم از پله ها امدم پایین، منتظر بودم ولی نیومد بیرون

مژده-چی شد!؟

-هیچی! حرفمو گوش نمیده، هه منم رو دیگه نمیخواه

اشک از چشمم امد با این که جلوی خودمو گرفته بودم

-ما بهتر ازداینجا بریم

-یعنی چی مگه الکی، نکنه هنوز دلت پیش مهرزاد!؟

-مطمئن باشین اگه دلم پیش اون بود الان تو بیمارستان بودم نه اینجا، بعدشم اقا پسر تون
که قهر کرده، خداحافظ

یکم لحنم تند بود اما حقش بود، زن ایکبیری منتظر یه چی بین تیکه بندازه

-مامان، بابا پاشین بریم خونه

جلال-ما که هنوز جشن نگرفتیم شام نخوردیم

-تو باید کارد بخوری، حالا پاشو، حوصله تو یکیو ندارما

مامان-پریسا هیس، چه وضع حرف زدن، دختر بی ادب، نامزدت کجا رفت

-همه این اتیشا از گور این شوهرت! قهر کرده! پاشین، پاشین

-باشه بریم

همگی بلند شدیم راه افتادیم، خداحافظی کردیمو رفتیم

بیرون تو حیاط، مزده رانندشونو خبر کرد تا مارو برسونه

مامان و جلال سوار شدن، منم داشتم سوار میشدم که یکی زد به پشتم، رومو برگردوندم

پدرام بود

-پریسا من میخوام باهات حرف بزنم

-ما داریم میریم، الانم حوصله ندارم

-گفتم باید باهات حرف بزنم

-باشه بگو

-بیا اینور

-بله!؟!؟

-بین پریسا من یه مدت ازت وقت میخوام تا بهتر فکر کنیم، ببینیم چی درسته، چی غلط

-چیه تسلیم داداشت شدی! دیگه منو نمیخوای

-گفتم که بهتر یه مدت فکر کنیم، الان همیشه به این زودی تصمیم گرفت، شاید تو هم هنوز

تو فکرش باشی

یه دونه زدم در گوشش، چشمامو گرد کردم

-تو و پسر عمت فکر کردین من مسخره شمام، که هر وقت خواستین بگین باش، هر وقت

نخواستین بگین برو، دیگه نه میخوام تو رو ببینم، نه اون مهرزادو، واسه جفتتون متاسفم

خیلی حرص میخوردم

-پریسا!

-هیس هیچی نگو، شیش سال از عمرم واسه شما اشغالا حروم شد، به خاطر شما یکسال گوشه دیونه خونه بودم، دیگه نمیخوام ببینمتون، بسه ،دیگه حق نداری اسم منو بیاری، از جفتتون متنفرم

بغض را گلومو بسه بود، خیلی جلوی خودمو گرفته بودم، واسه خودم متاسفم، باورم نمیشد اسباب بازی دوتا بچه پولدار

-بیا اینم حلقه، نامرد

-پریسا!

-پریسا امشب مرد ،واسه همیشه هم مرد،دیگه وجود نداره ،نه واسه تو نه واسه اون مهرزاد اشغال

امدم سمت ماشین

هیس ۱۰۹

بغضم ترکید، سوار ماشین شدمو راه افتادیم

-دختر عزیزم ،یهو چی شد

-ولش کن مامان ،خونه واست تعریف میکنم

-عزیزم بیا بقلم، مامان که پیشت، قربون چشمات برم ،بسه مادر

جلال-باز چه کار کردی اینم پروندی

-تو ساکت شو فقط

-حرف نداره بزنه فقط میگه تو ساکت شو

مامان-بطه اقا جلال ،مگه یادت رفته استرس واسش خوب نیست

راننده مارو رسوند دم در خونه

باورم نمیشد اینطوری از پسری که عاشقش بودمو عاشقم بود خوردم!

از ماشین پیاده شدیم

به راننده گفتم صبر کن یکم امانتی اینجاست که باید بدین به اقا پدرام

-باشه خانم

کلیدو گرفتمو بدو بدو امدم بالا

یه چمدون بزرگ داشتم

هرچی لباس و پول خرت و پرت هایی که پدرام واسم خریده بودو ریختم تو چمدون، لعنت

به همتون، به همتون

خیلی عصبانی بلند شدمو چمدونو کشون کشون بردم بیرون از پله ها پرت میکردم پایین با

لگد، یه چند جاییش هم قر شده بود، البته به جهنم

رسیدم پایین

روبه راننده

-اینا رو میرسونی دست اقا پدرام، فهمیدی؟

-بله خانوم، میدم به خودشون

-خوبه، حالا میتونی بری

-باشه خداحافظ

جلال-دختر تو چت شده، اینارو چرا دادی رفت

-تو دیگه هیچی نگو که حوصله ندارم، هر چی اتیش تو تو زندگیم ریختی، فهمیدی، فردا

میری معاملات ملکی ببین اینجا به نام کیه، اگه به نام من بود میزاری واسه فروش

خیلی زود از اینجا میریم

-کجا بریم دختر

-یه جایی که دیگه دست این عوضیا بهمون نرسه ،اصلا میریم کرمان

-وای از دست توی خلو چل

-اره من خل و چلم، تو اگه دوست داری همینجا بمون ،ولی منو مامان میریم

-یعنی چی ؟! من دوتا زن تنها رو ول نمیکنم

خیلی داغون بودم، افسردگیم شدید تر شده بود، احساس تنهایی میکردم ،ولی تازه خوب شدم ،دیگه نمیخوام بشم مثل اونروزا

رفتم تو خونه

مامان-دخترم جاتو پهن کردم ،برو استراحت کن فردا باهم حرف میزنیم ،تا اروم شی

منم بدون اینکه چیزی بگم رفتم تو اتاق ،درو بستم ،قفلش کردم که کسی مزاحمم نشه

سرمو اوردم زیر پتو انقدر که دلم گرفته بود زار زدم ،تا جون داشتم گریه کردم

حق میزدم

خدایا این چه زندگیه ،تا دیروز فکر میکردم خوشبخت ترین دختر دنیام،ولی الان میبینم بد بخت ترینم ،اونی که ادعا میکرد عاشقمه ،اینطوری منو پیچوند

چرا چرا خدایا !؟ بدبختی من تمومو نداره! زندگی فقط میخواد منو اتیش بزنه ،مهرزاد اونطور ،پدرام اینطور، تسته شدم

با اشک و گریه خوابم رفت

صبح هم از شدت سر درد بلند شدم ،چشمام تار تار میرفت ،سرم بد گیج میرفت، نکنه دوباره مریض شدم، وای خدای من

مامانو صدا کردم ،به دایی زنگ زد، اونم زود خودشو رسوند

-سلام ابجی دخترت کجاست

-سلام تو اتاق تو رو خدا به دادم برس

-بیا بدو

آمد تو اتاقم

آمد تو اتاق-عزیزم چه خواهر زاده ی قشنگی، ماشالله

خب عزیزم اروم و بدون استرس بگو چه مشکلی داریو چه داروهایی مصرف میکنی

-سلام دایی میبینی خدا نمیخواود تو رو با چشمای سالم ببینم

مامان-بیا داداش این داروهاش

-بده ببینم

شروع کرد به خوندن

-وای خدای من، تو واسه چی تو این سن اینارو میخوری

-راستش اونور که بودم افسردگی شدیدگرفتمو، منو تو بیمارستان بستری کردند

-وای، اخه چرا تو که سنی نداری؟ باید بپریمت بیمارستان، این بیماری طوریه که اگه فشار

عصبی بهت وارد شه دوباره میاد سراغت

با یه دکتر حرف میزنم داروها تو عوض کنه، به آرامش کامل نیاز داری

-کاش بمیرم دایی

مامان-خدا نکنه دخترم، تو چیزیت شه من میمیرم

-شوخی میکنه ابجی تو ناراحت نشو، حالا پاشو دخترم

-باشه دایی جون

دستای منو گرفتند و بردند پایین

سوار ماشین شدیمو رفتیم بیمارستان

دکتر منو دید ،یه ارامبخش زدو گفت باید ارامشمو حفظ کنم ،میگفت قطعا مثل روز اولم
نمیشم ولی میتونم دوباره سلامتیمو به دست بیارم،باید برم جایی که ارامش باشه و بتونم
اروم شم

دایی پیشنهاد ویلاش توی شمالو داد

دکتر هم گفت واسه دوسه ماه برم اونجا

منم ناچار قبول کردم

دکتر-تو شاغلی ؟

-نه ،وقتی رفتی شمال یا هر جای دیگه سعی کن خودتو به کاری مشغول کنی تا سرت گرم
شه و به هیچی فکر نکنی

مامان-دخترم زبان خارجه رفته کامل میتونه اونجا تدریس کنه،به نظر شما چطور دکتر

-عالی چه بهتر

-من با دارویی که دکتر بهم داد ،اروم شدم

دکتر گفت برم بیرون

بعد میشنیدم به مادر میگفت که عواملی که باعث فشار عصبی بهش میشه باید ازش دور
باشه وگرنه بر میگردد سر جای اولش،مامانم میگفت باشه اون یه عامل داره که
خودم دورش میکنم

البته چه بهتر کی میخواد پدرامو ببینه

دایی امد پیشم گفت امروز بریم خونشون

مامانم پذیرفت و به ناچار ماهم رفتیم ،چون اصلا حوصله هیچکسیو نداشتم

منو مامان رفتیم اونجا

در زدیم زن دایی درو باز کرد

رفتیم تو هنوز دخترش نبودند، راستش مدرسه بودند، ولی زن دایی با روی باز ازمو
استقبال کرد خیلی گرم و صمیمی

-ای جانم چه دختر نازی داری مریم، ماشالله که خیلی خوشکله

-مرسی زن داداش

-ممنون زن دایی، چون هم خیلی خوشکلین

-ای جانم، بیاین تو چرا دم در وایسادی، بفرمایین، بفرمایین

چه خانم خوبی، واسمون چایی آورد

هیس ۱۱۰

مشغول خوردن شدیم که جلال به گوشی مامان زنگ زدو گفت گوشیه بده من

-بله، سلام

-سلام، پرسیدم، خونه به نام خودت

-خب پس چرا معطلی بزارش واسه فروش

-اخه چیف بفروشیم کجا بریم من تازه کار پیدا کردم

-من اینجا نمیتونم حرف بزنم، بزار واسه فروش نهایت واسه کارت محلمونو عوض میکنیم

-باشه

-قیمت خوب بزارا، پایین نزاریا

-باشه دختر

-خداحافظا

گوشیهو قط کردم

زن دایی نشست پیشمون و شروع کرد به سوال کردن

-خب پریسا جون از خودت بگو، از نامزدت، از خارج

هنوز این خانومو دایی رو خیلی از خودم نمیدونستم که بخوام همه چیو بگم، به خاطر همین دوست داشتم بیچونمشون

-خارج خوب بود اب و هوای خوبی هم داشت، نامزدمم بچه ی بدی نبود ولی اونجا به مشکل برخوردیمو نامزدیو به هم زدیم منم برگشتم ایران

-اخی عزیزم چرا

-هیچی با هم تفاهم نداشتیم، رفتن به خارج هم واسه این بود تا بهتر همو بشناسیم

-عزیزم انشالله یه پسر خوب پیدا میشه و باهاش خوشبخت میشی

دلم خیلی گرفته بود، دیگه نمیتونستم چیزی بگم بغض گلوم گرفت، بلند شدم رفتم جلو پنجره، یه قطره اشک از چشمم امد فوری پاکش کردم، خیلی دلم گرفته بود

اوضاعم اصلا خوب نیست، شدیداً احساس تنهایی میکنم، بین پدرام به خاطر مهرزاد چه به روز جفتمون آورد، اصلاً باورم نمیشه، اون حتی کلمه ی عاشقتم از دهنش نمی افتاد، چرا اینطور شد! هاه، دلم خیلی پر، دلتنگشم، دلم میخواست الان کنارم بود! خدایا پدرامو چطور فراموش کنم!؟

اه! چرا بدبختی این دختر پایانی نداره، چرا همه زود ازش خسته میشن، نکنه پدرام هم کسیو پیدا کرده

-با صدای مامان رفتم نشستم رو صندلی کنار زن دایی

-دخترم چرا انقدر غمگینی

-نمیدونم! راستش خیلی خستم

-عزیزم، بسه انقدر غصه نخور

-ولش کنین زن دایی، خودتونو واسم ناراحت نکنین

-عزیزم، تو هم مثل دختر خودمی

زن دایی شروع کرد به صحبت ، نصیحت و کلی چیزای دیگه ولی من هیچکدومو نمیشنیدم
، دائم فکرم پیش پدرام بود

باید برم پیشش اره ! میرم شرکت ، اونجا رو بلدم

یهو از جام پریدم

مامان- کجا دختر؟

-میرم بیرون ، یه حالو هوایی عوض کنم ، تا یکی دوسالت دیگه میام

-نه نمیخواد جایی بری بشین همینجا

-مامان جان قول میدم مثل دخترای خوب برگردم

-نه

زندایی- کجا تو که تازه رسیدی

-قول میدم زود بیام

مامان- باشه ولی دیر نکنی نگرانتم میاشما

-باشه

-بیا این پولو بگیر

-مرسی مامان

رفتم بیرون یه تاکسی گرفتم و درست رفتم تا شرکت پدرام

فوری پیاده شدم و بدو بدو رفتم تو

-سلام

-سلام بفرمایید خانوم

-با اقا پدرام کار داشتم ، امروز امدند

-نخیر امروز عازم سفرن

-کجا؟

-آلمان، پیامی دارین بگین بهشون بگم

-نه فقط میشه بگین پروازشون ساعت چنده چون باید قبلش ببینمشون

-نه ما اجازه نداریم

-من نامزدشم، باید بدونم

-جدا، ببخشین خانوم تا یک سالت دیگه

-ممنون، خداحافظ

بدو بدو ادم بیرون، خیلی دلم میخواست ببینمش، اصلا یادم رفته بود باهام چه کار کرده
، فقط دلم میخواست ببینمش، اگه بره دیگه واسه همیشه رفته

-چه دنیاییه

تاکسی هنوز اونجا بود سوار شدم گفتم فوری برو فرودگاه امام

اونم فوری راه افتاد ولی نمیدونم چرا انقدر طول کشید

مگه میرسیدیم

پنجاه دقیقه گذشت اونم هنوز وسط راه بودیم

هی به راننده میگفتم زود باش

بنده خدا همه جارو صدو چهل تا میرفت

تا بالاخره بعد از یک ساعت و نیم رسیدیم

بدو بدو رفتم تو همه اطراف و نگاه کردم نبود که نبود رفتم از پشت شیشه نگاه کنم ولی

حتی اونجا هم نبود

، از اون خانومه پرسیدم، گفت پرواز المان همین ده دقیقه پیش بلند شد

یهو نشستم زمین، بازم گریه گرفت، چرا چرا پدرام

چرا

همینطور گریه میکردم که یکی زد به بازوم، سرمو اوردم بالا همون خانومه بود، گفت اون اقا کارتون داره

-نگاه کردم، اول خیال کردم پدرام، بعد دیدم رانندست

امد دنبالمو برگردوند تهران، هرچی پول داشتیمو نداشتیم، دادیم بهش

خلاصه رفت و یه بوق هم زد، روبه روی خونه دایی یه پارک بزرگ بود، واسه خودم قدم میزدم و شعر میخوندم و گریه میکردم

دل شکسته بودم، از عالم و ادم خورده بودم، دیگه نایی ندارم، هیچ نایی

بعد از یکی دوساعت قدم زدن، یکم به خودم امدم، پنج ساعت از رفتنم میگذشت حتما الان مامان خیلی نگران

رفتم تو دستشویی پارک با اب سرد صورتمو شستم تا قرمزی چشمم کمتر شد

چاره ای نبود باید جلوی این اشکارو میگرفتم

بعد از ده دقیقه رفتم خونشون

همه انگار منتظر من بودند

مهمون هم داشتند، خانواده زن دایی که خیلی وقت بود اونجا بودندو منتظر من، گویا واسه دیدن من آمده بودن

مادرش، پدرش و برادرش

رفتم احوال پرسیدم، باهمشون

ادمای خوبی بودن، خیلی صحبت کردند ولی من یک کلمشم نفهمیدم چون فکرم جای دیگه بود

لبخندهای الکی تحویلشون میدادم

با ناله های فضون

دایی با خانمش حرف زده بود، بهم گفت بیا دخترم

-بله دایی جان

-بیا اینم کلید ویلای تو شمال

-ممنون، میشه فردا بریم

-بریم نه برم

-چی؟

-باید با خودت تنها باشیو بتونی خودتو اروم کنی کنارش کار کنیو آرامشتو خودت بدست

بیاری

-دایی نمیترسی خود کشی کنم

-نه تو شجاعی

هیس ۱۱۱

اگه به کسی نیاز داشتی که صحبت کنی، به خودم بگو مطمئن باش واست امینم، هر چه

قدر این مواقع کنار تو مادرت نبودم، از الان میخوام جبران کنم

در ضمن پنجشنبه جمعه ها هم میام اونجا تا باهم راجع به هفته ای که گذروندی صحبت

کنیم، چطوره؟

-عالی، منم تنها راحت ترم

-دلم میخواد مادرت که خواهرمه دیگه غم تو دلش نباشه ،اونم وقتی همسن تو بود خیلی اذیت شده ،دیگه نمیخوام بیش از این اذیت بشه ، تو هم باید کمکم کنی

-حتما دایی جان

-راجع به بیماری و دارو ومشکلاتت با کسی چیزی نگو ، کاری میکنم تا دیگه نخوای دارو مصرف کنی

-مرسی دایی جون

بقلش کردم، حالا احساس می‌کردم یه پدر دارم، یه پدر واقعی

-دایی قول میدم گذشتمو فراموش کنم ، به خاطر خودمو مامانم و شما ولی شما هم کمکم کن

-میدونم که میتونی، تو دختر قوی هستی

-فردا پنجشنبهست باهم میریم شمال ، بعد تو اونجا میمونیو من بر میگردم، در ضمن سرایدار هم هست اونجا ، یه خانم و اقان واسه همین نباید از تنهایی بترسی

-نه دایی جون ، از هیچی نمیترسم

بعد تعارف کرد که بریم واسه نهار ، اونا غذاشونو خورده بودند ، فقط من بودم که گرسنه بودم، منم رفتم خیلی قشنگ و کامل غذامو خوردم

بعدشم امدیم خونه

-کجا رفته بودی دخترم نگرانت شدم

-هیجا مامان

-پنج ساعت ، اونم هیچجا

-اره ، فراموشش کن ، فردا مسافرم

-کجا ؟

-شمال

-خوب بریم

-نه میرم با دایی

-چی تنها

-اره، ایرادی داره

-نه ولی نمیتونم بزارم تنها اونجا باشی چون دایی باید برگرده

-مامان جان دکتر به دایی گفته تنها باشم

-نه نمیتونم، اگه بلا سرت بیاد چی

-مامان بلا به اندازه کافی سرم آمده، میرم که خودمو ترمیم کنم

-باشه دخترم، من حریف تو نمیشم، اصلا هر چی دایی صلاح بدونه

-ممنون، اولش همینو بگو

رسیدیم خونه

رفتم فوری ساکمو ببندم، همین طور که داشتم میبستم یهو عکس پدرام که تو اتلیه انداخته

بود و داده بود به من از لای لباسم افتاد، یه عکس سه در چهار بود، ولی تنها یادگار از

عشقم بود، اونم برداشتم گذاشتم تو ساک، همه چیو آماده کردم منتظر فردا

میخوام دنیامو تغییر بدم، میخوام از نو شروع کنم، با اینکه دیر ولی همیشه

امروز هم ورقشو زدو شد فردا

صبح که پاشدم، مدام پیش مامانم بودم، میدونستم دوباره باید دوریشو تحمل کنم

-مامان، جلال که امد بگو فعلا واسه فروش دست نکه داره، تا من برگردم، دیگه عجله ای

نیست، اگه پدرام یا مهرزاد یا فامیلاشونم امدند بگو رفته مسافرت، حتی به ما هم نگفته

کجا میره

-باشه دخترم ، تو هم نمیگفتی من همین کارو میکردم

-مرسی مامانم

تا غروب کنارش نشسته بودم ، غروب جلال هم امد

-دختر داری میری پس

-اره چیه ، نکنه دلت واسم تنگ میشه

-نه نترس بری از شرت خلاص میشم

-خواست به مامانم باشه ، خودم نیستم ولی گوشم اینجاست ، موبایل نمیبرم ، از تلفن

همگانی زنگ میزنم ، دایی هم هر هفته مید پیشم چیزی ، کاری بود به دایی بگین

-باشه دخترم

دایی بعد از یکی دو ساعت امد ، سخت بود ولی پدرامو باید میذاشتم اینجا و با یه کوله خالی

رهسپار میشدم

اینم دنیای منه

همه رفتند ، منم باید برم

با دایی رفتیم ترمینال ، بعد ماشینشو پارک کردو سوار اتوبوس شدیمو رفتیم شمال

ویلاشون خدایش قشنگ و بزرگ بود ، چون هم زن دایی شاغل هم دایی خب بایدم شمال

یه همچین ویلایی داشته باشن

رفتیم تو اول سرایدارهارو معرفی کرد بعد خونه رو نشونم داد ، ویلاش لب اب بود ، اخیش

میشه با صدای موج ها شبا خوابید ، منو برد تو

-اینجا که پذیرایی و اتاق هاوهم بالان ، اشپزخونه هم اون پشت ، اتاق های بالا درشون

بستست و یکیش مال مهمون که میشه اتاق تو ، تا هر موقع هم خواستی میتونی اینجا

بمونی

دایی منو برد بالا و اتاقمو نشونم داد، یه اتاق قشنگ رو به دریا با پنجره های چوبی قشنگ
، یه تخت چوبی وسط اتاق بود و یه میز هم کنارش

-دایی اینجا واقعا عالیه

-حالا بیا اینورو ببین

، نگاه کن اینور یه بالکن بزرگ که روبه خیابون ،از اینجا میتونی خیابونم نگاه کنی ، در ضمن
اینجا میز و صندلی گذاشتیم واسه چای و صبحانه و هر چی

-وای عالیه دایی

-عزیزم ، ما هم هر موقع سرمون خلوت شه میایم میبینیمت

-دایی مگه نگفتی پنجشنبه جمعه ها میای

-چرا ولی اگه شیف نباشم

-هوف ، پس باید تنها باشم

-اره ، باید سعی کنی خودت ، خودتو اروم کنی

-باشه دایی جون،میشه برم لب اب

-اره ، منم برم استراحت کنم که فردا صبح باید برم

-باشه دایی جون

دایی رفت تو اتاق خودشون ، منم امدم تو اتاقمو اباس راحتی برداشتم پوشیدمو بدو بدو رفتم
تو حیاط کنار اب

رفتم کنار اب نشستم رو ماسه ها و به دریا خیره شدم ، ای خدا کاش الان با پدرام اینجا
بودیم، هوف ، ولش کن باید فراموشش کنم

هر کاری کنم نمیتونم فراموش کنم، چرا مگه من تو این عشق هیچ حقی نداشتم که پدرام
تنهایی واسش تصمیم گرفت

از رو ماسه ها بلند شدم ، رفتم سنگ برداشتمو، تا اونجایی که زورم میرسید پرت میکردم ته دریا ، دلم گرفته بود ، ولی باید شروع کنم

...

هیس ۱۱۲

یه روز گذشت ، دایی رفت و من تنها شدم ، کی میگه تنهایی خوب ، اصلانم خوب نیست ، فردا شنبست باید برم دنبال کار...

امروز باید برم بیرون خرید ، لباس و مانتو بخرم ، پولم که دست مادرم بودو ازش گرفتم و دستم پر ، میتونم برم خرید

راه افتادم تو خیابونا ، مانتوهاشون شیک نبود ولی بد هم نبود ، یدونه مشکی و ساده خریدم ، بایه پیرهن خنک و شلوار نخی

یه تلفن هم زدم به مامانم

خیلی دلتنگ بودم ولی باید تحمل میکردم به خاطر درمونم

دایی دارو هامو عوض کرده بود ، تا زودتر بهتر و خوب شم

عصر وقتی کارم تموم شد یعنی خریدام برگشتم خونه ، تنها بودم ، اونم اینجا کنار دریا ، صدای موج آرامش خوبی توش بود

تو خودم بودم که یه نفر با لهجه ی زیبای گیلکی صدام کردو صحبت کرد

-دختر جون سلام ، چرا تنهایی ، بیا بریم خانه ، ماهی درست کردم ، باهم باشیم

-سلام ، نه ممنون ، گرسنم نیست ، مزاحمتون نمیشم

-اقا اسماعیل به ما سپردن شب تنهاتون نزاریم ، اینجا دلتون میگیره ، پاشو بریم خانه

-ممنون اخه زشت ، زحمت میشه

-این چه حرفیه ، تو هم دختر خودمی ، پاشو

-باشه ، چشم ، ممنون ، شما برین منم کم برم لباسمو عوض کنم میام

-باشه دخترم

رفت خونه و منم رو دعوت کرد

یکم کنار دریا بودم !بعدش رفتم تو خونه و لباس قشنگ پوشیدم و امدم بیرون !راستش روم نمیشد برم خونشون ،ولی نمه نمه رفتم تا رسیدم به در خونشون!در زدم

-بیا تو دخترم

-سلام ، ممنون

-سلام ، خوش امدی

سرایدار و خانوادش یه خانواده خوب و روستایی و ساده بودند که خونه ی گرم و شادی داشتند،راستش به زندگیشون حسودیم شد،که چرا هیچوقت خانواده ما به این ارومی و شادی نبود

اول چایی آوردند،بعد از ده دقیقه دخترشون از اتاق امد بیرون ،همسن خودم بود وقتی باهاش حرف زدم بهم گفت !تا امد نشست پیشمو شروع کرد به صحبت کردن ،خیلی دختر خوبی بود،از همون اول باهام گرم و صمیمی بود

بعد شام خوردیمو وساعت شد ده شب

انقدر خوب گذشت که زود گذشت

باهاشون خداحافظی کردم و امدم بیرون تا برم بخوابم که زهره دختر سرایدار هم باهام امد بیرون

-پریسا خانوم ،میشه فردا هم بیاین اینجا تا باهم حرف بزنیم

-نمیدونم ،راستش فردا میرم دنبال کار اگه خسته نبودم باشه میام یه سر بهت میزنم

-خوشحال میشم

-ممنون ،خداحافظ

-خداحافضا

دوباره امدم کنار دریا

یه لبخند روی لبم بود به یاد اون روزایی که با پدرام میرفتیم دم اب ، بعد اشک روی گونم
اونم از روی دلتنگی

آه پدرام چطور فراموشت کنم، چرا؟ چرا منو تنها گذاشتی

دلتنگی دیگه شده عادت واسم! چند روز گذشت تا تونستم تو یه کانون کار پیدا کنم اونم
واسه بچه های پشت کنکوری

صبح ها دو ساعت ، عصرها هم سه ساعت !

زمان میگذشت ، اما عشق اتشین از دل من نمیگذشت ، چند باری خواستم شمارشو بگیرم
، کاری نداشتم هست یا نیست ولی باز نتونستم ، هر بار گوشیه میداشتمو با اشک راهی
میشدم

بعد از دو هفته دایی امد سراغم اونم میدید اوضاعم خوبه خوشحال برمیکشت خونش
دلتنگیام درمونی نداشت ، تنها راز دار من دریا بود که عصرها خسته که از کار برمیکشتم
میرفتم کنارشو باهاش درد و دل میکردمو اروم میشدم

زهره هم دوست خوبی واسم بود ولی از پدرام هیچ حرفی پیشش نمیزدم ، اون از خودش
عشقش میگفت ولی من فقط گوش میدادم ، وقتی هم که با کنجاوی میپرسید ، با جواب
های سرو ته میپیچوندمش

کارم خوب بود، در امدمم خوب

هرسری واسه کلاسام پول میگرفتم میرفتمو کلی خرید میکردم

تقریباً یکسالگی گذشت، زهره با عشقش ازدواج کرد و رفت، من از اون روز خیلی تنها شدم، راستش تو ویلا موندن واسم یکم سخت شد

به لطف خدا و کمک دایی سلامتیم بدست اوردم دز دارو هام کم شد و کم کم قضا شد تا جایی هم که میتونستم پدرام رو سپرده بودم به فراموشی جایی که زیاد بهش نمیشد سر زد

کلاس هام تموم شد تصمیم گرفتم برگردم تهران پیش خانوادم به مامان زنگ میزدم هر بار منو تشویق میکرد کارمو ادامه بدم ولی خودم فکر میکنم کافی باشه بسه باید بیشتر پیش خانوادم باشم

دوباره زنگ زدم مامان

-سلام مامان خوبی؟ چه خبر

-سلام دخترم سلامتی

-من یه خبر خوب واست دارم

-چی دخترم

-میخوام بر گردم تهران

-چی؟

-وا چی یعنی چی؟!؟

-نمیخواد حالا بیای یکم دیگه بمون کارتو از دست نده

-وا مامان، گفتم الان از خوشحالی بال در میاری

-نه دختر خوشحال شدم، ولی ببین کار خوب داری بمون

-مامان دلم واسه خونمون تنگ شده تو میگی بمون شمال

-همچین میگی خونه، خونه رو که عوض کردیم، دلت واسه چی تنگ میشه؟

-وای از دست تو ، خب میاماونجا کار پیدا میکنم

-اخره چرا حقوقت که خوبه بیای اینجا اسیر میشی

-خبریه ماماراست بگو مامان !؟

-باور کن هیچی

-خب میگى من باز بمونم اینجا !تنها!

-نه منم میام پیشت ، برو سر کارتو برو

-باشه مامان جونم میچسبم به کارم

-من خودم میام پیشت ، گلم دایی گفته دیگه میتونم بیام پیشت، منم سعی میکنم زیاد بیام اونجا

-باشه ، پس زود بیایا منتظرم ، دلم میپوسه تنهایی

-باشه عزیزم چشم به هم بزنی اونجام

-باشه گلم منم دغدغم شما بودین که خودت میای دیگه

-ناراحت نشی دخترم به خاطرخودت

هیس ۱۱۳

-باشه مامانم ، کاری نداری

-نه دخترم ، خدا نگهدارت

-خداحافظ

گوشیو گذاشتم

راه افتادم ، واسه خودم قدم میزدم ، که یهو بچه هارو جلوم دیدم ، بچه های کانون، همکارامن

داشتند میرفتند خونه و واسه خودشون برنامه میریختن

تازه تدریسشون تموم شده بودو میخواستند یه هوایی عوض کنند

-سلام پریسا جان

-سلام خانم موسوی

-خوبی چه خبر، تو که هنوز اینجایی، مگه نگفتی میخوای بری تهران

-اره، ولی تصمیم عوض شد

-خب چه بهتر فردا تو هم همراهمون بیا خوش میگذره

-نه ممنون

-چرا نه؟! هفت هشت نفری میریم کوه تو هم بیا، حال و هوای عوض میشه، یه چند روزی

هم خوش میگذرونیم

-بینم چی میشه، باید با یه نفر مشورت کنم

-باشه، شمارمو که داری خبرم کن، میام دم ویلا دنبالت

-باشه خانم موسوی

-منتظر خبرتم، خدا حافظ

خانم موسوی یکی از دبیرای خوب کانون درس فیزیک میده تقریباً همسن پدرام، هه دوباره

یادش افتادم، میخواستم نگما

سیو پنج سالش خانم مودبی، قد بلندو جدی که منو که کوچکتترین عضوشونمو خیلی

دوست داره

زنگ زدم به دایی باهانش مشورت کردم، اونم گفت خیلی خوب، حال و هوایم عوض میشه

، منم از خدا خواسته با خانم موسوی تماس گرفتم

، اونم گفت صبح میاد دنبالم

بعدشم رفتم خونه، زهرا امشب اونجا بود، با همسرش آمده بود، تا از حیاط رفتم تو

دیدمش، انگار اونم منتظرم بود

-سلام پریسا ، خوبی؟ چه خبر؟ شنیدم میخوای برگردی

-سلام عزیزم ، ممنون، نه مامانم میگه بمونم اینجا کار کنم

-اخره اینجا که تنها اذیت میشی

-نه مامانم میاد پیشم

-خب خوبه ، چه خبر؟

-سلامتی، فردا صبح دارم کوه

-ا چه خوب خوش بگذره

-مرسی

-بیا بریم خونه شام گذاشتم گفتم بیای با هم باشیم

-راستش دل و دماغ ندارم

-بیا دیگه ، میخرم واست

-هه هه عزیزم، باشه ولی زود باید برما

-باشه زود برو

با اسرار زهره رفتم تو ، خودش غذا درست کرده بود، اردک پخته بود، شوهرشم بود! غذا رو

خوردیمو سفره رو جمع کردیم

من نتونستم عروسی زهره برم به خاطر همین اون البوم عکسشو آورد تا ببینم

خیلی زیبا شده بود

یهو یاد لباس عروس خودم افتادم که پدرام واسم خرید، دیگه حتی وقت نشد بیوشمش

تو دلم اه کشیدم ، بعدشم چون یاد پدرام افتاده بودم ، افسرده شدم و بعد از دیدن عکس و

کلی تعریف ازش خدا حافظی کردم امدم بیرون

اروم اروم رفتم سمت دریا، بد جور دلم گرفته بود، راستش خیلی دلتنگش بودم، هنوز بعد از یکسال هم نتونسته بودم فراموشش کنم، کنار دریا تاریک بود، اروم قدم میزدمو وگریه میکردم، بعد از یکم وقت شروع کردم به اروم کردن خودم

رفتم تو اتاق

لباسامو در اوردمو پرت کردم گوشه تخت، رفتم تو حموم و دوش گرفتمو ادمم بیرون و خواستم بخوابم، که به خودم گفتم بزار عکسشو ببینم، کشو روباز کردم، عکسش لای کتاب لغتم بود، برداشتمو یه دل سیر نگاهش کردم، دست خودم نبود، خیلی دلتنگش بودم، کاش حداقل میتونستم صداشو بشنم

اره هنوز شمارشو حفظم میرم بهش زنگ میزنم

ولی نه، من قول دادم فراموشش کنم

انگار یکی هولم میداد برو زنگ بزن

اره میرم ولی حرف نمیزنم فقط صداشو میشنوم، اونم اگه ایران باشه، اره هیچی نمیگم

یواشکی راه افتادم نمیخواستم زهره اینا متوجه بشن

با این کارم فقط به خودم صدمه میزدم ولی نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم

اروم از در رفتم بیرون، کلید داشتم که بتونم برگردم

رفتم نزدیک باجه تلفن

گوشیو برداشتم، شماره رو گرفتم، دفعه اول اشغال بود

اون که نمیفهمه منم، بزار بازم بگیرم

دوباره شماره گرفتم، اینبار جواب داد، اره خودش، ایران

-الو، بله، الو، الو، بفرمایین

با شنیدن صداش تو دلم هوری ریخت، انگار دلم یه جوری شد، اشک بود که با شنیدن

صداش از چشمام جاری شد

با جواب ندادن من گوشیشو قطا کرد

طاقت نداشتم بازم دلم میخواست صداشو بشنوم، زنگ زدم

-بله ، بفرمایید، چرا جواب نمیدین

نزدیک بود حرف بزدم که گوشیه قطا کردم ، حق حق میزدم، دلتنگش بودم ، گریه میکردم
میومدم سمت خونه

اروم درو باز کردم ، رفتم تو خونه و یواشکی رفتم تو اتاقم بعد که رسیدم دهنمو که گرفته
بودم ، ول کردم پریدم روی تختمو زار زار گریه کردم

چرا با من اینکارو کردی پدرام

چرا تنهام گذاشتی

چرا دیگه دوستم نداری

چرا نیومدی سراغم

چرا

چرا بی خداحافظی رفتی

انقدر گریه کردم که نفهمیدم چطوری خوابم رفت

با صدای در از خواب بلند شدم ، ساعت و نگاه کردم هفت صبح

-بله!؟ کیه؟

-منم پریسا زهره، پاشو دوستات امدن دنبالت

یهو از جام پریدم

-جدی

-اره، میشه پیام تو

-بیا

آمد تو شروع کرد به کمک کردن به من تا حاضر شم

که یهو گفت

-پس دیو داستان دلبر این

-چی میگی

-این خوشکله رو میگم که عکسش اینجاستو همیشه میپیچوندیم

عکسو ازش گرفتم

-نه این نیست ، این عمومه

۱- پس بهش میگی عمو

-ولم کن زهره حوصله ندارم، گفتم که عموم ، از وقتی پدرم با خانوادش دعواش شد دیگه

ندیدمش

-باشه نگو من برم دیگه

-خوب کاری میکنی

بعد حاضر شدمو ، کوله انداختمو راه افتادم

یه ون گرفته بودن ، منم نشستم جلو

با همه سلام کردم و اروم نشستم تو جام

، یکی بود دائم نگام میکردو لبخند میزد ، چه پسر پرویی ، برو بابا

هیس ۱۱۴

ایش چقدر هم نگاه میکنه ، بخدا شیطونه میگه برم چشماشو در بیارما

-پریسا

-بله خانم موسوی

-چی شد نرفتی تهران

-هیچی وقتی به مادرم گفتم، مخالفت کرد گفت بمون منم میام پیشت

-خب بهتر حالا پیش مایی، میریم یه دوری میزنیم

-اره خوبه

-خیلی دلم میخواد مادرتم ببینم، امد بیارش خونه ما ببینمش

-حتما، چشم مزاحم میشیم

-شما مراجعیت گلم

-ممنون

دلم میخواست هرچه زودتر برم برگردم، خیلی دلم میخواست برگردم تهران، ولی مامان
 نمیزاره، نکنه پدرام رفته سراغمو مامان واسه همینه میگه نرم تهران، ولی نه! اگه مامان
 چیزی بشه حتما بهم میگه

بعد از کلی ماشین سواری مارو روتپه کوه پیاده کردند

ما هم راه افتادیم

خانم موسوی و اون پسر جلو میرفتند و باقی هم پشت

سرشون

منم عقب عقب راه میرفتم، خیلی اروم، کولمم خیلی سنگین بود واسه همین نمیشد سریع تر
 از این برم

بعد از تپه های سرسبز به جنگل و کوه و رود نزدیک شدیم خانم موسوی و باقی تند تند از
 مسیر رود میرفتند بالا ولی من اروم اروم خیلی ازشون عقب بودم ولی تو چشمم بودن

بعد از یکم راه دیدم خانم موسوی و ایساده و منتظر منه

-پریسا کجایی پس

-دارم میام

-زود باش، تا شب نشده باید برسیم به کلبه بالای کوه

-اوه خانم موسوی تا شب که کلی وقت مونده

-اره ولی کلبه هم خیلی دور

-عجب

با اسرار موسوی راه افتادیم، قدم های بزرگ و بزرگتر بر میداشتم

بالاخره به گروه نزدیک شدم

حالا من ازشون جلو میزدم تا متوجه شدم دارم کنار آقای خوش خنده راه میرم

همینطوری میرفت و بهم لبخند میزد، پسره ی پرو

-خانم میخواین کولتونو بیارم

-نه ممنون خودم میارم

-حس میکنم سنگین

-نه اقا

اه ول نمیکنه فقط همینمونده این یکی بخواد باهام نامزد کنه ایش

-باشه گفتم اذیت نشین

-نه ممنون

سعی کردم تند تر برم که جلو تر باشم نینمش که واسم سوت زد

-بله چرا سوت میزنین

-خانم محترم من راهنمام و شما یا باید کنارم راه بیاین یا عقب

-وای عجب گیری کردیما، مگه راه از مسیر رود نیست

-چرا ولی ممکنه جایی سر بخورین یا بیفتین پس لطفا

-باشه

هیچی دیگه مجبور شدیم کنار اقا راه بریم

بعدش خانم موسوی هم به جمع ما پیوست و دیدم زد پشت کمرش و گفت خسته نباشی
،اونم گفت مرسی ابجی

اونجا بود که فهمیدم این داداشش

عجب روزگاری

خلاصه انقد راه رفتیم که به غلط کردن افتادیم تا ساعت دو بعد از ظهر یه کله راه رفتیم

حسابی گرسنه بودیم ،که راهنما هم اعلام استراحت کردند و صرف ناهار

منم لقمه ای که تو خونه واس خودم درست کرده بودمو در اوردمو شروع کردم به خوردن

بعدشم دوباره راه افتادیم

خیلی راه رفتیم ،هوا داشت تاریک میشد که رسیدم به نوک کوه

اخیش تموم شد نزدیک صدمتر دور تر میشد یه کلبه ی چوبی رودید که اون ته

من بادیدن اون خونه دیگه اروم اروم راه رفتم و یکم نفسی تازه کردم، خدایی پیرم در آمده
بود

خانم موسوی امد کنارم ،-بالاخره رسیدیم ،دوست داشتی راه رو؟ بهت خوش گذشت؟

-اره خوب بود، فقط پاهام خیلی درد میکنه

-بیا بریم تو خونه بعدش استراحت کن خستگیت در میره

-باشه

رسیدیم به کلبه ،یه کلبه قشنگ مثل خونه مادر بزرگ، رفتیم تو یه شومینه قدیمی خوشگل

کنارش بود و کفش و همه اطرافش حتی سقفش هم چوبی بود ،صندلی های چوبی توش

بود یه در کنار بود که به راه رو باز میشدو راهپله داشت به طبقه بالا که اتاق خواب هاش بود

اقای راهنما امد تو و یه خرده هیزم ریخت تو شومینه و روشنش کرد

-خانمهای محترم بالا هم یه اتاق که گذاشتیم واسه استراحتتون میتونین برین بالا استراحت کنین، الانم میرم شومینشو روشن میکنم

تو اکیپ ما پنج تا خانم و شیش تا اقا بودن

کلا یازده نفر بودیم

خیلی جای قشنگی بود، من از اینکه اونجا بودم لذت میبردم

شب خانم موسوی با یه مقدار خوراکی که اونجا داشت واسمون شام گذاشت، یه سوپ خوشمزه

بعدشم رفتیم لا لا

اونروز صبحزود از خوب بلند شدم

از اتاق امدم بیرون و به سمت پایین بعد رفتم تو حیاط، همه جارو نگاه میکردم، چه منظره زیبایی، همه جا سرسبزیو درخت، عطر شبنم همه جا بود، بوی خزه ها صورتمو لمس میکرد، خیلی با طراوت بود همه جا، من که لذت میبردم، بلند گفتم خدایا شکر چقدر اینجا زیباست

که پشت سرم یکی گفت اره واقعا، ادمانگار تو بهشت

چشمام گرد شد و با تعجب برگشتم عقب

-شما!

-سلام صبح بخیر

-سلام صبح شما هم بخیر اقا م

-میبینم منو میشناسین من که خودمو معرفی نکردم

-اره دیروز وقتی به خانم موسوی گفتین ابجی متوجه شدم

-افرین باهوشینا

-ممنون از تعریفتون

-خواهش میکنم

-اینجا کلبه ی خودتونه

-اره، جای قشنگیه

-همیشه میان اینجا

-تقریبا ماهی دوبر، اینجا یادگار مادر بزرگمه، ماهم هر موقع بتونیم میایم

-خوب خوش به حالتون

-میخواین دفعه بعدی هم بیاریمتون

-نه ممنون، دیروزم زورکی امدم، پاهام خیلی درد میکنه

-اشکال نداره ورزش دیگه

-اره خب

دیگه حوصلشو نداشتم میخواستم تنها باشم رفتم کنار چشمه ای که اون سمت بود، نشستم کنارش، دستمو زدم به اب چه اب خنکی، یکم خوردم و یاد پدرام افتادم، کاش اونم اینجا بود

هیس ۱۱۵

بعد از دو روز گشت و گزار تصمیم به برگشت گرفتیم، گروه خوبی بود، از کنارشون بودن لذت بردم ولی دیگه فکر نکنم پیام اینجا، چون دیگه حوصله این پسر پرور و ندارم

صبح روز بعد راه افتادیم

اروم از مسیری که رفته بودیم برگشتیم تا اوایل غروب رسیدیم پایین، مسافت زیادی بود ولی خوب بود

امروز شبست و فردا یکشنبه و دلم میخواد برم تو رختخوابمو فقط بخوابم چون نه حوصله جایی رو دارم نه کسیو، پدرام دوباره شده ملکه ذهنمو دائم تو فکرشم، هیچ یادم نمیره چه روزای خوبی رو باهم داشتیم، ولی هر چی فکر میکنم دلیل این کارشو متوجه نمیشم

هوادیگه تاریک شده بود که رسیدم خونه، با همه خداحافظی کردم امدم تو، دیگه حتی حوصله اینجارو هم نداشتم

رفتم کنار دریا هوف بلندی کشیدمو پاچه هامو زدم بالا رفتم توی اب، اب دریا هنوز گرم بود یکم کنار دریا قدم زدم، شدید دلتنگشم، ولی دیگه دلم نمیخواد بهش زنگ بزنامو صداشو بشنوم، چون اگه بفهمه منم واسم بد تموم میشه و فکر میکنه دارم التماسش میکنم

بعد از یک ساعت فکر و راه رفتن، امدم توی اتاقم لباسامو تو حمام در اوردمو ریختم تو تشت و شروع کردم به شستنشون و بعد خودمم دوش گرفتم، بعدش که امدم بیرون بدون هیچ لباسی با حوله تن پوش پریدم روی تختمو، از شدت خستگی همینطور خوابم رفت با صدای پرنده ها از خواب بیدار شدم، حسابی هوا گرم شده بود عرق شدیدی کرده بودم بلند شدمو اسپیلتو روشن کردم، اخیش نفسم تازه شد

بعد که خودمو باحوله دیدم یهو خندم گرفت

بین چقدر خسته بودم که اینطوری خوابم رفته

بلند شدم آماده شدم که برم کانونو کارمو تمدید کنم

از خونه زدم بیرون

امروز یه خرده سنگولم

عجب هواییه

فقط خیلی شرحیه

طوری نیس اینم مدلش دیگه

رفتم دم باجه زنگ زدم به مامان
 حرفای عجیب غریب میزد
 میگفت تو به کسی زنگ زدی
 نه ، اخه کیو دارم زنگ بزnm
 توهم داشت مامان گلم
 بعدشم رفتم کانونو امدم بیرون تا قدم بزnm
 اوه اون یارورو چقدر از پشت شبیه پدرام
 خخ ، توهم زدم دیگه ، نه اینکه دائم تو فکرشم ، اینطوری خیالاتی شدم
 بی خیال از کنارش گذشتمو هوف بلندی کشیدم
 -پریسا!!
 عجیب بود ، کسی منو صدا کرد ، وای فکر کنم باز دیونه شدم
 -پریسا!
 این دفعه مطمئنم یکی صدام کرد ، رومو برگردوندم
 یهو خشک شدم
 -پدرام!!
 -اره خودمم! پس اینجایی که یکسال پیدات نیست
 سرمو برگردوندمو با بی توجهی خواستم برم که باز صدام کرد، نمیخواستم باها ش صحبت
 کنم ولی از شدت عصبانیت برگشتمو گفتم
 -تو اینجا چه کار میکنی؟ از کجا فهمیدی من اینجا؟
 -نکنه یادت رفته بهم زنگ زدو حرف نزدی

او مای گاد فهمیده منم

-نه خیالاتی شدی جانم، من نبودم، فکر کنم توهم زدی

-پریسا من صداتو شنیدم

-ولی من حرف...

سوتی دادم، لو رفتم

- من نبودم، چرا باید به تو زنگ بزنم

-دیدي داشتی میگفتی که حرف نزدی، منم میدونم حرف نزدی، یه لحظه قبل از اینکه تلفنو بزاری صدای گریتو شنیدم

-نه فکر میکنی، اصلا خب که چی، تو الان اینجا چه کار داری؟

-من یکسال دنبالتم، هرچارو میگردم نیستی! مادرتم ازت بهم خبری نمیده، خیلی منتظرت بودم باهام تماس بگیری تا دوسه شب پیش که تماس گرفتی، الان دوروز اینجامو توواین خیابونا میگردم بلکه پیدات کنم

-اره من بودم ولی به خاطر تو زنگ نزدم، امانتیت دستم بود، خواستم بهت پس بدم، ولی دوست نداشتم بفهمی منم واسه همین منصرف شدم

-پریسا میدونم هنوز دوستم داری! منم واسه همین اینجام

-دیگه واسم هیچی مهم نیست، نه دلم، نه کسی، نه حرفی، من یه بار دیگه هم بهت گفته بودم هیچ کدومتونو نمیخوام، داری اشتباه فکر میکنی من هیچکسیو دوست ندارم

-اره ولی بعد از اونشب خودت امدی شرکت ووگفتی نامزدمی

-اره گفتم! ولی تو نبودى! حتى بدون خدا حافظی رفتی! الانم نمیدونم واسه چی برگشتی؟ برو همونجا که بودی!

-به خاطر تو برگشتم، داشتم میرفتم که وسط راه پشیمون شدمو برگشتم، به خاطر تو، نتونستم برم

بعد از یکی دوهفته فکر کردنو ،اینکه بدون تو نمیتونم زندگی کنم امدم سراغت ،ولی نه دیگه خونتون اونجا بود،نه وقتی هم خونتونو پیدا کردم تو اونجا بودی

-چی شد منصرف شدی منو بسپاری به مهرزاد!

-نمیخواستم تو رو بسپارم،فقط میخواستم یه فرصت دیگه بهت بدم تا خوب فکر کنی!
ببینی چی میخوای!اگه واقعا دلت با اونه بری کنار اون ،نه اجبارا به خاطر کارهایی که واست کردم کنار من بمونی

-اره این دلیل رو کسی میاره که ندونه چی سر من امده ،نه تویی که تو همه جریان بودی،میدونی بعد اونشب چی شد؟

دوباره بیماری من اود کرد،داشتم برمینگشتم به روزای اولم،تو هم باعثش بودی!

-پریسا من متاسفم

-حالا بعد از یکسال امدی چیو ثابت کنی!حالا که فراموشت کردم امدی؟خواهش میکنم برو،دیگه نمیخوام ببینمت ، دیگه دلم نمیخواد دارو مصرف کنم

-پریسا من همیشه دوستت داشتم ،از اونشبی که تو رو رنجوندم ،یه روز خوش ندیدم،متاسفم ،منو ببخش

-تو میدونستی چه بلاهایی سرم امد ،میدونستی به خاطر تو خوب شدم،ولی باز دستمو ول کردی تا تو تنهایی بمونم،پدرام فقط برو ،دیگه طاقت ندارم ،نمیخوامت

برو فقط برو

هیس ۱۱۶

-پریسا من که میدونم تو واسه چی اونشب بهم زنگ زدی،تو هنوز هم دوستم داری،مادرت دائم منو میروند بدون اینکه بگه تو کجایی!همش میگفت پریسا نمیخواد ببیندت ،دوستت نداره ،ولی دلم چیز دیگه میگفت!میدونستم تو هم تو فکر می ،پریسا بیا لجزازی نکن

-پدرام چی داری میگی؟یادت رفته اونشب چطور منو جلو همه خار کردی؟یادت رفته چی بهم گفتی؟یادت رفته من چی بهت گفتم!چطور توقع داری همینطور دوستت داشته باشم

!چرا حرف بیهوده میزنی؟ پریسا اونشب واسه همیشه مرد! میدونی چرا؟ چون تو کشتیش! دیگه از جونم چی میخواید، چیه حوصلت سر رفته باز میخوای مسخرم کنی!

-پریسا میدونم اذیتت کردم، الانم پشیمونم، خواهش میکنم

دیگه توجهی به حرفش نکردم و راهمو گرفتم برم، گونه هام خیس شده بود، خیلی دوستش دارم ولی نمیتونم دیگه باورش کنم، نمیتونم دوباره خودمو مسخره کنم

نمیتونم

صورتمو پاک میکردم میدویدم بعد از بیست دقیقه رسیدم خونه، پدرام باماشینش پشت سرم می امد ولی توجهی بهش نداشتم

رفتم تو ویلا و سریع رفتم تو اتاقم، گریه میکردم ولی کسی از دلم خبر نداشت

خیلی بی تاب بودم، رفتم پشت شیشه بالکن، خیابونو نگاه کنم، پدرام هنوز اونجا بود، فقط ماشینش دیده میشد خودشو که ندیدم

امدم توی اتاق خودم نشستم رو تختمو با دوتا دستم سرمو گرفتم

تو چیکار کردی پریسا! واسه چی بهش زنگ زدی! چرا چرا؟ مگه کم درد داشتی

تو که سنی نداری غرق تو این همه درد کردی خودتو

بلند شدم رفتم تو اشپزخونه یه لیوان اب برداشتم و سر کشیدم

وای پدرام برو از اینجا

نمیرفت هر وقت نگاه میکردم اونجا بود

صبح باید برم کانون، اگه اینجا بمونه چی؟

روز بعد رسید، باید میرفتم کانون، از در اندم بیرون ماشینش هنوز اونجا بود ولی خبری از خودش نبود، فتم شاید خواب تو ماشینشو دیدم که..

-دنبال من میگردی؟

-نه چرا باید دنبالت بگردم ،گفتم ببینم اینجایی بهت بگم بری اینجا محل زندگیم میترسم
و اسم حرف در بیارن

-ای وای ببخش پریسا ایندفعه میزارم اونور که واست حرف در نیاد

-عجب، تو نمیخواهی دست از سرم برداری

-نه تا عقدت نکنم ولت نمیکنم

-برو بابا

راهمو گرفتمو با اخم رفتم ،پسر پرو ،دست بردار نیست

-پریسا کجا میری برسونمت.

-به شما مربوط نیست ،خودم پا دارم

-عجب

-ادای خودتو دربیار

دیگه گوش نمیدادم چی میگه ،رفتم کانون

چند روز گذشت ،هرروز مثل امروز ،ماشینو اونور میذاشت و خونه رو میپایید شاید یک هفته بود که تو ماشین بود ،با سرایدارمونم دوست شده بود الکی میگفت اشنای همسایستو منتظر تا بیان!همه رو سر کار گذاشته بود

چند روز دیگه هم گذشتو صبح که از خواب پا شدم ،دیدم نیست

یعنی رفت

رفتم بیرون تو خیابونو نگاه کردم ولی نبود که نبود

یهو ناراحت شدم گفتم ای بی معرفت دیدی الکی میگفت

برگشتم توی حیاط امروز جمعستو میخوام استراحت کنم ،رفتم صندلی پلاستیکی برداشتمو
رفتم کنار دریا

راستش دلم خیلی واسش تنگ شده ولی چه کار کنم؟ باز نمیخوام اذیت شم
 همینطور که نشسته بودم صدای بوق ماشین امد بلند شدم رفتم دم در دایی بود امد بهم
 سربزنه ، بنده خدا اینم اذیت شده

امد تو پشت سرش ، ماشین پدرام هم امد تو ، وا اینجا چه خبره؟ بلند شدم رفتم جلو ، واقعا
 شکه بودم ، با دیدن پدرو مادرم بیشتر شک شدم که از ماشین پیاده شدند وا

اینجارو پدر و مادر پدرام هم هستند ، هوف چه لباسی تنمه الان مسخرم میکنند ، فوری
 بدون اینکه توجهی کنم رفتم بالا تو اتاقم یه مانتو تن کردم فوری امدم پایین ، امدم بیرون
 دست پدرام گلو شیرینی بود ، ماشالله همه هستند زن دایی اینارو ندیده بودم

رفتم نزدیک ، پیش دایی

پدرام اینا اون گوشه بودندو خانواده ما اینجا

دایی تعارفشون کرد برن تو اونا هم همگی با زن دایی اینا رفتند تو

-دایی اینجا چه خبره ؟

-خواستگاری!

-وا واسه کی؟

-مگه تو نمیدونی؟

-نه والله!

مامان-ا پس نمیدونی ، خواستگاری همون که زنگ زده بهش گفته اینجاست

-اگه منظورت منه ، من غلط کردم زنگ زده باشم به این ، چه خبره اینجا

دایی-مامانت دروغ نمیگه ، خود پدرام امد همه چیو توضیح داد، گفت تو زنگ زدی بهش
 گفتی اینجاییو ، باهم اشته کردینو قرار خواستگاری گذاشتین ، به شرطی که اینجا باشه

-وا دایی من نمیدونم چطور پیدام کرده ، باور کن من این حرفا رو نزدم

دایی-دخترم نمیخواود از منو مادرت خجالت بکشی، مشکلی نداره که !اگه تا الان خودت نمیخواستی مادرتم راضی نبود، ولی حالا که خودت خواستی چه مشکلی داره !خجالت نکش عزیزم بریم تو

مامان-حالا که دوستش داری که هیچی ولی باید همین فردا عقدت کنه
-وا!!!

دایی-اتفاقا پدرام هم همینو میگفت ، خود پریسا بهش گفته بود
-دایی!!

-برو تو دخترم ،زود حاضر شو ،لباس قشنگ بپوش

-ولی من نمیخوامش ،باور کنین دروغ گفته

مامان-باز میخوای مارو سکه یه پول کنی ،بدو حرف دایو گوش کن
-شوهر کردن زوریه؟

-دایی-زور چیه ،شما که همه حرفاتونو زدین ،قرار عقد هم گذاشتین ،بسه بدو زشته
-هووووف باشه

با اسرار مامان و دایی رفتم تو اول به همه سلام کردم بعد خواستم برم بالا که دیدم پدرام

هیس ۱۱۷

که دیدم پدرام زیر زیرکی بهم نگاه میکنه و لبخند میزنه، اخ وایسا میای باهم حرف بزنین
دیگه!چشماتو در میارم

رفتم بالا حاضرشدم ،اگه نرم پایین مامانم به خدا چشمامو با چنگال درمیاره

وای چه کارش کنم حالا ،اه

امدم یه لباس با حجاب و دامن پوشیدمو چادر سر کردم که شنیدم جلال صدام میکنه!

-دخترم چایی چی شد

ای که کو... لا اله الا الله

با عصبانیت امدم بیرون، حالا کسی حرف مارو باور نمیکنه که، ادمو سوپرایز میکنه، نامرد

چه کار کنم حالا

ولش کن هر چه باداباد دیگه

امدم پایین، همه نگاهم میکردن، واقعا داشت شاخم درمیومد منو تو عمل انجام شده گذاشت، هیچ حرفی هم نمیتونم بزنم، خب مادرم اینا هم حق دارن دیگه چه میدونن این پسر دروغ گفته

رفتم چایی ریختم، تو یکیش نمک ریختم واسه اقا پدرام یکمم فلفل تا اتیش بگیره پسره ی پرو

بعد چیدم توی ظرف کنار سینی تا بدم به پدرام

نامرد اتیشت میزنم

سینی رو برداشتم یهو قاطی کردم، این بود یا اون یکی

اها همین میدونم

بردم تعارف کردم اول به خانواده پدرام بعد به خانواده خودم، اخر سرم شاداماد

حالا بسوز من بخندم

نشستم رو مبل کنار مادرم

بعد از ده دقیقه شروع کردن به خوردن تا صحبتو شروع کنند، نگاهم به پدرام بود تا ببینم چه شکلی میشه

که یهو دیدم دایی شروع کرد به سرفه کردن یهو با تعجب نگاهش کردم بدبخت سرخ شده بود، خاک!! پریسا اشتباه دادی چاییو

وای دایی حسابی قرمز شده بود، همه نگرانش شدند

-هیچیم نیست پرید گلوم

زن دایی-وا خب چرا سرخ شدی؟

-هیچیم نیست الان میرم اب میخورم خوب میشم

بلند شدم فوری اب بردم دادم بهش

-بفرما دایی جون

-از دست تو دختر

-وای دایی

-برو بشین دخترم میخواهیم حرف بزیم

-اخه حالت

-حالم خوبه برو دختر

یهو نگاهم افتاد به پدرام ،یه جوری نگاهم میکرد انگار فهمیده بود،جلوی خندشو میگرفت

رفتم نشستم روی مبل بزرگترا شروع کردن به صحبت کردنو و بعد از نیم ساعت صحبت گفتند بریم حرف اخرمونو بزیم ،اخیش الان حالتو میگیرم ،با تعارف دایی رفتیم بالا ،اول دایی رفت بالا بعد پدرام ،بعدشم من،رفتیم تو اتاق دایی اینا ،دایی میدونست ممکنه اتاقم بهم ریخته باشه

ما که رفتیم تو دایی درو بست و رفت پایین

با عصبانیت نگاهش میکردم

-پریسا دستت درد نکنه عجب چایی خوشمزه ای بود

من از این حرفش داشتم میترکیدم ولی به روی خودم نیاوردم

گفتم نوش جون

-خب حالا این کارا چی بود،واسه چی انقدر دروغ گفتی؟

-چه دروغی مگه تو دوستم نداری

-نه

-بسه دیگه پریسا خودت زنگ زدی تا من پیدات کنم، چون مادرت بهت گفته بود دنبالت میگردم

-نه اینطور نیست خیلی پررویی پدرام

آمد دستمو گرفت

دستامو کشیدمو بهش اخم کردم

من-دیگه پدرام من نمیخوام اذیت شم، نمیخوام چرا باز امدی سراغم

-چون ما همدیگه رو دوست داریم، درست زبونی میگی منو نمیخواهی ولی خودتم خوب میدونی نتونستی فراموشم کنی

-کی گفته، اولاً فراموش کردم، اگرم نکرده بودمم قرار نبود به حرف دلم گوش کنم

-ولی اونروز گوش کردی و بهم زنگ زدی، پریسا خواهش میکنم لجبازی نکن

-چطوری؟ هان؟ میخوای باز اذیتم کنی، مسخره همه کنیم!؟

-پریسا واسه فردا قرار عقد میگیرم بدون آزمایش میبرم عقدت میکنم دیگه لفت نمیدیم
لباستم هنوز نگهش داشتم، خواهش میکنم قبول کن، باشه؟

-نه نباشه، نمیخوام

-پریسا

-درسته منو تو عمل انجام شده گذاشتی ولی قرار نیست من قبول کنم، نمیخوام باز ناراحتم کنی

-پریسا اگه تو قبول نکنی تو منو ناراحت کردی

-چه کار کنم، مگه خود تو نبودی که میگفتی نمیخوام، الان چی عوض شده که برگشتی؟ الان تو مطمئنی من تو رو میخوام؟ مطمئنی مهرزادو نمیخوام؟

-اره، مطمئنم

-عجب

-بیا دلتو صاف کن! بین ما که همو دوست داریم، واسه چی انقدر لغتش بدیم، میخوای سال دیگه زنم شی الان شو، بین من که بالاخره مختو میزنم پس چرا طولش بدیم

-خیلی پررویی

-لطف داری تو!

-من باید فکر کنم، الان هم جواب نمیدم!

-باشه تا ده دقیقه دیگه فکر کن

-وا!!

-والله، تو که منو دوست داری، خب جوابتم که مثبت، حالا دوست داری بعدا بگی که فکر کردم، منم اجازه میدم ده دقیقه فکر کنی!

-دیگه چی! یکم واسه خودت نوشابه باز کن!

-زود باش دو دقیقه رفت

-پدرام!!

چشمامو گرد کردم پسر پررو، دلم میخواست یه مشت بکوبم تو صورتش

-سه دقیقه

-ایش، مسخرم میکنی؟

-نه عزیزم

-پدرام من از دست تو چکار کنم، منو تو عمل انجام شده گذاشتی

-خب پس مبارکه

-عجب

-بریم اگه جوابت مثبت

-به یک شرط

-چه شرطی

-باید تا عقد نکردیم کسی چیزی نفهمه ، بعدش هم یه جشن بزرگ واسم میگیریم همه رو مخصوصا مهرزاد رو دعوت میکنی

-باشه ، تو بگو باشه ، من همه دنیارو دعوت میکنم

-باشه ، پس بله

-اخیش بله رو گرفتیم بالاخره ، دستتو بیار جلو

-دستم!

-اره

-باشه

دستم آوردم جلو! حلقه رو از جیبش در آوردو دستم کرد، بهش لبخند زدم ، بعد پاشد یهو بپلم کردو گفت

-خیلی دلم واسه بقل کردنو لبخندت تنگ شده بود

منم گریم گرفت ، منم دلم واسش تنگ شده بود ولی چیزی نگفتم

پدرام-خب حالا بریم پایین

-باشه ، بریم

-اشکاتو پاک کن تا بریم

-باشه.

هیس ۱۱۸

، امیدم بیرون خیلی خوشحال بودم

امیدم پایین ، همه نگاه ها روی ما بود

مادرم از چهرش معلوم بود که هنوز نگرانم، به طوری نگاهم میکرد، احساس میکردم هنوز خیالش راحت نیست، والله نمیدونم ولی اگه اینبار پدرام بیچوندم، زندش نمیزارم

هه

پدر و مادر پدرام به طور مهربون نگاهم میکردند، جلال هم که از چهرش معلوم بود ذوق مرگ شده، دایی هم با خانمش خیلی بشاش نگاهمون میکردند

رفتیم پایین

نشستیم کنار هم

بزرگترها بیشتر دایی و اقا محسن صحبت میکردند، راجع به مهریه و جشن و باقی چیزها

مهریه رو که پونصدتا سکه بستند چون دایی نظرش بود و قرار جشن هم شد برای اینکه

کلشو هم عقد و هم عروسیو اونا بگیرند ما هم جهاز میدیم

خلاصه همه صحبت ها پیش رفتو رسید به ما

دایی رو به من شدو گفت دخترم آماده ای برای برگشتن

-دایی جون اخی من قراردادکاری بستم الان نمیتونم باید لغوش کنم بعد بریم

-باشه ماهم تا فردا از مهمونامون پذیرایی میکنیم تا کارت تموم شه بعد راهی تهران میشیم

-باشه دایی جون

بعد از همه صحبت ها منو پدرام امیدم بیرون تا کنار دریا باهم صحبت کنیم، دور از چشم

همه دستای همو گرفتیمو امیدم بیرون که یهو چشمم خورد به زهره دوستم، اونم یهو منو

دید و شکه شد، اولش خندش گرفت، بعد بهم چشمک زدو رفت تو خونشون، اونم همه

چیو فهمید

دست پدرام تو دستم بود، حالا آرامش داشتم اگه کسی دوباره مشکل ساز نشه

سرمو گذاشتم رو بازوش اخی قدش بلند، رفتیم کنار اب

-پریسا خیلی دلم برات تنگ شده بود ،چطوری امدی اینجا ،تنها، از من دور

-خب از دست تو فرار کردم دیگه

-منم گشتمو پیدات کردم ،دیدي بری اونور دنیا هم میام پیدات میکنم

-پدرام، دنیا خیلی کوچیکه

-اره ،کوچیک، خیلی زیاد، میای بریم بیرون

-باشه کجا

-بریم یه دور بزنیم، بریم یه جای دور دوتایی نظرت چیه

- الان !یه جای دور! باشه ، خب کجا میخوای ببریم

-نمیدونم پاشو حالا میریم یه جایی دیگه!

با هم راه افتادیم بدو بدو سوار ماشین شدیمو پدرام بوق زد تا بنده خدا سراپدار بدو بدو امد

درو باز کرد

پدرام گازشو گرفت و همینطور که دنده عقب می امدیم بیرون دیدم همه دارن از بالکن نگاهمون میکنند ،راستتش یکم خجالت کشیدم ولی ،به روی خودم نیاوردم که دیدمشون

پدرام فوری امد بیرونو ،گازشو گرفت

-چه کار میکنی پدرام! چرا انقدر تند؟

-دارم عروس میبرم دیگه! بعد شروع کرد به بوق زدن

-پدرام یه کم اروم برو، میخوای جفتمونو زوج ناکام کنی

-نه ،||| تو چرا لباس خوشگل نپوشیدی، همینطوری با بولیز دامن میخوای بریم بگردیم؟

-خب مگه قرار پیاده شیم

-اره خب

-طوری نیست، اقامون الان واسم میخره

-بله ، همین الان بانو

نزدیک یه لباس فروشی برند وایساد

-وا پدرام من روم همیشه اینطوری پیام اونجا

-رو میخواد چه کار! پاشو بریم

-پدرام باور کن شوخی کردم ، من نمیام

-ای بابا ، میخوای برم خودم بگیرم واست

-اره خدایی

-وا من شوخی کردم ، پیاده شو بابا به مردم چه کار داری

-برو دیگه

-باشه

رفت و بعد از نیم ساعت برگشت انقدر دستش پر بود که داشت همش میریخت

-وای پدرام رفتی همه فروشگاهی بار زدی

-نه عزیزم ، دیدم تو نمیای ، گفتم واست چند دست بگیرم هر کدومو خواستی بپوشی

-اونوقت سائزشون چی؟

-به اون خانومه گفتم هرچی اندازه خودت بده

-پدرام!

-خب تو نیومدی! اونم هیکلش عین تو بود!

-عجب ، از دست تو

-بریم حالا

-اره بریم یکیشو بپوشم

-بعد رفتیم یه جای خلوت تو خاکی پشت ماشین رفتم پوشیدمشون
وای همش فیت تنم بود،ای بترکی پدرام چه خوب به سایزها دقت میکنی
امدم جلو

-ممنون پدرام جون

-وای به به چه خانم شیک و خوشکلو با سلیقه ای

-وا اینارو که تو سلیقه کردی

-دختر منظورم خودم بودم

-اها سلیقمو میگی؟!اون که بیسته

هه

راه افتادیم ببینیم اقا پدرام کجا میبرتمون

خیلی راه رفتیم، شاید یکی دو ساعت

تا رسیدیم به یه پارک تفریحی، پیاده شدیم

عین بهشت بود، خیلی زیبا و چشم نواز، من برد کنار یه میز قشنگ که پر از گل و شمع و
اینا بود

-وا پدرام منو چرا آوردی اینجا، اینجا که جای مردمه، الان میان یه چی میکوبن تو مغزمو

-عزیزم مردم خود ماییم

دستمو گرفت، چشم تو چشم خیلی دوستت دارم

-منم دوستت دارم پدرام

که متوجه شدم یکی ازم عکس گرفت، نزدیک بود ادا اسکلا رو دربیارم بهش یه چی بگم که
دیدم پدرام بهشون علامت داد، اووه اووه همش هماهنگ شده بود

خدارو شکر چیزی نگفتم، عین این فیلم ها بود بعد یه پسر امد با گیتارش نشست جلومونو شروع کرد به زدن و خوندن

-پدرام تو همه این کارهارو واسه من کردی؟

-عزیزم من که واسه تو هنوز کاری نکردم

قیافه پسر اشنا بود! خدایا کی بود این

یهو یادم افتاد یکی از همین خواننده ها بود، خدا به پدرام رحم کرد که نپریدم ازش امضا بگیرم

خیلی عاشقانه بود، همینطور که اون میزدو میخوند، واسمون ناهار رو آماده کردند و همه چی بود، از ماهی بگیر تا چلو گوشت

من که نزدیک بود فکم بیفته، ولی خودمو جمع و جور کردم که پدرام پیش خودش نگه، با کی امیدم سیزده بدر

خلاصه همه چی خیلی خوب پیش رفت! خیلی رویایی

هیس ۱۱۹

آماده شدیم واسه صرف غذا

وا پدرام این پسر همینطوری میخواد بخونه، مادریم میخوریم

-اره خب یه ناهار رمانتیک عزیزم

-اها جالب

نشستیم و شروع کردیم به خوردن، واقعا رمانتیک بود همش پدرام نگاهم میکرد یه بارم پرید گلوم غذایی که میخوردم

عجب پدرامی

غذا رو که خوردیم بعدش پدرام گفت بلند شیم بریم جای دیگه

-پدرام تازه داشت بهم خوش میگذشت کجا میخوای ببریم؟

-میخوام ببرمت! خب نمیگم سورپرایز

-باشه بریم، ببینم دیگه چه سورپرایزی واسم داری

-بریم

رفتیم سوار ماشین شدیمو رفتیم نزدیک یه رودخونه ای که راه داشت به دریا، یه سیصد متر قبل از اینکه رود برسه دریا یه گوشش حالت دریاچه، البته مثل دریاچه شده بود که مخصوص قایق سواری بود، با پدرام رفتیم اونجا، هیچکس جز منو اون نبود

ای پدرام بلا اینجارم اختصاصی کرده

دستم گرفت منو برد تو قایق

-وای پدرام خیلی قشنگه ممنون

یه میز وسط قایق، توی قایق پر از گلهای رز سرخ، واقعا عین داستان ها، یه پارو داشت که بهش ربان بسته بود

نشستم رو صندلی، پدرام هم امد نشست کنارمو رفتیم وسط آب

-قشنگیه اینجا هیچ به قشنگیه تو نمیرسه

-وای پدرام تو کی وقت کردی امدی این همه کارو کردی؟

-وقتی که خانوادتو آماده کردم، بعد با دوستام هماهنگ کردم، راستش اینجا دوست و رفیق دارم از دوران دانشگاه، با اونا امده بودم اینجا قبلا

-اها پس منتظر بودیا

-تو چی؟

-من!

-اره تو عزیز دلم

بعد محکم بقلم کرد

-خب منم مثل تو دوستت داشتم ولی فکر نمیکردم باز بیای

-مگه میشد که نیام

اونجا خیلی خوب بود، آرامش خاصی داشت، خوشحال بودم، از تمام وجود، هنوز باورم نمیشد پدرام کنارمه، سرمو گذاشتم رو سینش، دلم میخواست داد بزnm و بگم چقدر دوستش دارم، پدرام همه زندگیه منه

-حالا وقتش جشن بگیریم

-وا چجوری؟!

-اینجوری!

-مشروب!!

-اره شامپاین

-اینو از کجا آوردی

-همینجا بود

-وا!!

-والا، میخوام به سلامتیت انقدر بخورم که مست شم

-نه پدرام، من تعبم نکردم نخورم، تو هم زیاد نخور، مامانم اینا بدشون میاد بفهمن ناراحت میشن

-باشه کم میخوریم، ولی من اکثرا اونورم باید واسه اونا هم عادی باشه دیگه

-هه پدرام، من مامانم نمیزاره نمازش قضاشه، حالا اگه بدونه که شاکی میشه!

-باشه حالا کم میخوریم!

-باشه عشقم

منو پدرام به سلامتی همدیگه زدیمو خوردیم، البته خیلی نه

بعد از چند ساعت تفریح راهی خونه شدی

-پدرام ازت ممنونم ، تو همیشه بهترین روزها رو واسم میسازی

-عزیزم من که واست کاری نمیکنم

-پدرام خیلی دوستت دارم ، تو بهترینی

-عزیزم

باهم راه افتادیم به سمت خونه ، انقدر بیرون بودیم که توی تابستون تو تاریکی رسیدیم
خونه

بوق زدو سرایدار درو باز کرد ، رفتیم تو ، اولش روم نمیشد برم تو خونه ولی بعدش به روی
خودم نیاوردمو رفتم تو خونه

همه میگفتنو میخندیدن ، با دیدن ما هم خوشحال تر شدند

اونروز هم گذشت ، فرداش بعد از هماهنگ کردن با کانون راهی تهران شدیم ، من تو ماشین
دایی بودمو با مامان اینا میومدم ، پدرام اینا هم با ماشین خودشون ، پدرام رانندگی میکرد
، هر موقع از ماشینمو سبقت میگرفت ، یواشکی بهم چشمک میزد ، خیلی دوستش دارم ، با
تموم وجود ، اون تموم هست و نیست منه ، عاشقشم با تموم وجودم

بعد از رسیدن به تهران از هم خداحافظی کردیمو جدا شدیم

دایی رسوندمون خونه و خودشونم رفتند خونشون

-اخیش دلم تنگ شده واسه خونمون

مامان-خب اگه دلت تنگ نمیشد که زنگ نمیزدی به این پسر

-مامان چرا میگی پسر ، اسمش پدرام! بعدشم تو چرا بهم نگفته بودی یک سال دنبالم
میگرده؟

-اسمش هر چی میخواد باشه ، من به خاطر تو بهش نگفتم کجایی ، اونوقت خودت زنگ
میزنی بهش میگی کجایی؟

-مادر من دیگه همه چی تموم شد ، شما هم زیاد نگران نباش

-چی تموم شد مگه دفعه اولت بود ، یه بار اون پسر ، یه بار این مگه یادت رفته سنگ رو یخمون کردند ، چرا باز بهش زنگ زدی؟ بادگز میخوای مریض شی؟ آگه داییت نبود که تو الان اینطوری اینجا نبودی!

-مادر عزیزم من نگرانیتو درک میکنم، ولی پدرام بهم قول داد ، منم بهت قول میدم دیگه هیچ مشکلی پیش نیاد

-دخترم به خدا آگه دوباره حالت خراب شه ، من میدونم با تو اون پسر ، ایندفعه دیگه اروم نمیشینم ، حساب جفتتونو میرسم

-باشه مادر عزیزم

جلال-بسه زن نترس این پوستش کلفته

-دو کلام از پدر عروس

-بی ادب

-اقا جلال شما برو تو فکر جهیزیه باش

رفتم کل خونه رو چرخیدم ، خونه خوبی بود ، رفتم تو اتاقشو لباسامو در اوردمو استراحت کردم ، لحظه شماری واسه فردا...

هیس ۱۲۰

با صدای ایفون از خواب بیدار شدم

چشمام باز نمیشد

-مامان!

-بله!

-کیه؟

-نمیدونم اول صبحی کیه

پا شدم جواب دادم

-بله؟

-سلام پریسا خانوم! خوابی؟

-سلام پدرام، تویی؟

-اره وقت محضر گرفتم، پاشو بریم آزمایش

-پدرام الان!

-اره ساعت هفت، تازه دیر هم شده، زود باش حاضر شو منتظرم

-خب بیا بالا

-نه تو ماشین منتظرتم، بیا

-باشه، الان آماده میشم

مامان-کجا دختر

-آزمایش خون

-وایسا منم باهات پیام

-نمیخواه مادر جون، تو اذیت میشی

-نه بزار پیام

-نمیخواه! معلوم نیست چقدر طول بکشه خسته میشی

-باشه هر طور تو می خواهی!

زود حاضر شدم رفتم پایین، انقدر عجله کردم، یادم رفت یه چی به صورتتم بمالم، تو راهپله

یه رژ زدمو ادمم بیرون

-اخ، سلام چرا نیومدی بالا

-سلام، گفتم شاید مادرت اینا خواب باشن اذیت شن

-اشکال نداشت که، تو هم از خودمونی

-ممنون بانو، سوار شو بریم

-میگی محضر نوبت گرفتی؟ به این زودی؟ مگه نباید چند روز واسه آزمایش صبر کنیم!

-نه، من پارتی بازی کردم جواب آزمایشو امروز میدن، محضر هم واسه فردا امادست، دلم میخواد زود بریم سر خونه خودمون

-وای پدرام، راست میگی؟ مادرت اینا چی گفتن

-اونا هم همین نظر رو داشتند

-ا باریکلا

سوار ماشین شدسمو رفتیم یه بیمارستان غیر دولتی

جواب آزمایش رو هم یک ساعت بعد بهمون دادند، فوری رفتیم پیش دکتر از اون هم تاییدیه گرفتیمو رفتیم محضر، با اینکه کارمون زود تموم شد ولی تا بعد از ظهر طول کشید، ترافیک تهران، مسیر های طولانی و کلی چیزهای وقت گیر دیگه

بالاخره همه کار ها انجام شد

پدرام اسرار کرد واسه ناهار بریم خونشون، ولی راستش قبول نکردم، دلم نمیخواست قبل از عقد برم اونجا

رفتیم بیرون غذا خوردیمو، بعد پدرام منو رسوند خونه، بعدش خداحافظی کرد و رفت، منم ادمم بالا، در خونه رو زدم مامان درو باز کرد، لپاش گل انداخته بود، تعجب کردم

-چی شده مامان؟ انگار خوشحالی

-بیا تو خودت ببین واسه چی خوشحالم

ادمم تو مامان چشمامو گرفت و برد توی اتاق

بعد دستشو برداشت

-وای ،لباس قشنگم ،وای حتی شکلشم یادم رفته بود، فکر میکردم پدرام دروغ میگه نگهش داشته

-خیلی قشنگه دخترم،داره باورم میشه این پسر میخوادت

-وای

رفتم جلو لباسمو برداشتمو دور خودم چرخیدم

اوه اینجارو ،دهنم باز موند

چه تاج قشنگی

همش نگین های ریز و درشت زیبا که مدل اشک روی هم چیده شده بود واقعا خیره کننده بود

-اینا رو ندیدی پریسا!

-اینا چیه؟

-چه میدونم باز کن ببین

کادو هارو باز کردم کلی خرت و پرت

-وای اینارو مامان

همه چی توش بود هفت هشتا رژ لب ،چند تا پنکک ،چند تا ریمل ،دو تا ادکلن ،کیف عروس،سشوار ،اپی لیدی ،بند انداز ،و کلی خرت و پرت ،یه کادوی بزرگ دیگه هم بود

بازش کردم ،از لباس زیر بگیر تا مانتو شلوار های شیک توش پر بود،همه چی بود هر چی فکرشو کنی

-وای دخترم مبارکت باشه

-ممنون مامان

-یه زنگ میزدی تشکر میکردی

-باشه

فوری زنگ زدم

-سلام پدرام ، ممنونم بابت لباسم

-سلام خانم ، خواهش میکنم، از وسایلا خوشتر امد؟

-اره اینارو کی آورده اینجا! خیلی ممنون !

-اینا همش سلیقه مادرمه ، یعد از اینکه ما رفتیم داد راننده بیارتشون

-وای مادرت خیلی یا سلیقست ازشون تشکر کن

-باشه عزیزم! راستی ، راستی تا یادم نرفته ، شیشو هفت آماده شو ببرمت ارایشگاه واسه

محضر

-مگه قرار شد جشن بگیریم؟

-یه جشن کوچیک خودمون میگیریم ، جشن بزرگ هم میزاریم واسه هفته آینده

-باشه هر چی تو بگی عشقم

-پس صبح آماده باش ، لباس عروستم بردار

-باشه گلم، خب کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش

-باشه خدافضا

-خدافضا

امدم با مامان لباس عروسو گذاشتیم تو کاورشو همه چيو واسه فردا آماده کردیم

وای فردا روز بزرگیه

با خوشحالی آماده شدم همه چی دم دست بود
 شب دوباره پدرام باهام تماس گرفتو واسه فردا تاکید کرد
 اونشب با کلی ذوق و شوق خوابم رفت
 صبح ساعت پنج از خواب بیدار شدم، مامان هم پاشد تا ساعت هفت کارامونو کردیم تا
 راننده امد
 یا مامان رفتیم ارایشگاه، جفتمونو درست کردند، ساعت یازده بود که مادر پدرام هم پیداش
 شد، اونم خودشو درست کردو همه آماده شدیم
 مامانم و مادر پدرام بهم کمک کردندو لباس عروس قشنگمو تنم کردند، واقعا زیبا شدم مثل
 یک پرنسس
 خیلی قشنگ، لباس مادرم هم زیبا بود پدرام هدیه براش گرفته بود، یکم پوشیده بود چون
 پدرام میدونست مادر من زن محجبه ایه
 مادر پدرام هم خیلی زیبا شده بود واقعا عالی
 ساعت دو ظهر شد که پدادم امد
 با عموی بزرگش و پدرش
 پدرام با فیلمبردار امدند تو
 پدرام با دیدن من یهو ماتش برد
 معلوم بود چقدر از دیدنم حیرت زده شده بود
 دستمو گرفت و بوسید شنلمو سرم کردو با هم رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم، باقی هم با
 راننده و پدر پدرام امدند
 -پریسا میدونستی تو زیباترین خانم دنیایی
 -نه ولی با گفتن تو فهمیدم
 دوباره دستمو گرفت و بوسید، بهم لبخند میزد

-خیلی منتظر یه همچین روزی بودم پریسا! نمیدونی چقدر خوشحالم، خیلی زیاد، اونروز که
 واست میزدمو میخوندمو دستات تو دست مهرزاد بود، من حسرتشو میخوردمو میگفتم:
 کاش من جای مهرزاد بودم و همینم شد، پریسا من وقتی کنار توام خوشبخت ترینم
 -پدرام منم تا وقتی دستات توی دستمه خوشبخت ترینم، حضورت ارامشمه، دلم نمیخواد
 دیگه یه لحظه هم ازت جدا شم
 -پریسا تو همه زندگی منی، الان هفت سال ارزوی این روزو داشتم
 -پدرام منو ببخش که دیر فهمیدمو، دیر دستاتو گرفتم
 -عزیزم ازین به بعد کنارم باشی واسم کافیه
 -مطمئن باش همیشه کنارتم عشقم
 -پریسا خیلی دوستت دارم تو ملکه ی منی، تو همه زندگی منی
 -تو هم همینطور عزیزم، ای وای پدرام حلقه ها
 -حلقه ها تو جیمه عزیزم از پارسال که غیبت زد نگهشون داشتم
 -اخ یه لحظه ترسیدم
 -نترس عزیزم، شجاع باش
 -هه هه از دست تو پدرام، وقتی همه چیو هل هلکی میگیری همین میشه دیگه
 -عزیزم من حواسم به همه چی هست
 بالاخره بعد از کلی از دوست داشتن گفتن رسیدیم محضر
 پدرام از ماشین پیاده شد و امد سمت من درو باز کردو دستمو گرفت، من اروم از ماشین
 پیاده شدم، بهم لبخند زدیم، تو دلم غوغایی بود حس پرواز داشتم، یکم استرس هم داشتم
 ،دکتر استرسو واسم قدغن کرده، به خاطر همین دارم سعی میکنم خودمو کنترل کنم
 با پدرام رفتیم تو محضر

رفتیم تو اتاق عقد یه جای بسیار زیبا و پر تزیین های قشنگ

نشستیم روی صندلی

اکثر بزرگای فامیلش بودن، عمو هاش، یکی از عمع هاش، خالشو کلی ادم، حتی دخترای فامیلشم بودن، چقدر سانتال مانتال، همه با حسرت نگاهم میکردند، معلوم بود بهم حسودیشون میشه، از قیافه هاشون معلوم بود خیلی از پدرام خوششون میاد

از طرف خانواده من هم داییمو و خانومشو یکی از عمه هام که تهران بود اینجا بودند

خطبه عقد جاری شد، قران جلومون باز بود، واسه تبرکش دو خطشو خوندم، عاقد شروع کرد به خوندن صیغه محرمیت البته از نوع دائمش، اروم اسم منو خوند به مهریه پانصد سکه طلا و یک جلد قران کریم و اینه و شمعدان، سه بار تکرار کردو دفعه سوم بله رو گفتم همه شروع کردن به دست زدن، بعد آقای داماد بله رو گفت و حلقه دست هم کردیم، همه فضا صدای سوت و جیغ و دست زدن شد

هوف بلندی کیدمو تو دلم گفتم خدایا شکرت بالاخره تموم شد

هردمون با صدای عاقد بلند شدیمو رفتیم دفتر رو امضا کردیم، برامون سند ازدواج نوشتندو شاهدا امضاش کردند

بعد دادند دستمون

رو کردم سمت پدرام

یه لبخند زیبا بهش زدم، دلم میخواست جیغ بکشم از خوشحالی

مادرم اشک میریخت، بالاخره به ارزوش که دیدن لباس عروس تو تن من بود رسید

پدرام دست منو محکم گرفته بود، بعد از عقد اروم رفتیم بیرون، رفتیم سمت ماشین

پدرام درو باز کرد سوار شدم، بعد درو بست و خودش نشست تو ماشین و گازشو گرفت

-وای دیونه شدی چکار میکنی؟

-ای همسر بی تربیت مگه نمیبینی عروس میبرم

-هه اروم خب میخوای بکشیمون

-نه عشقم میخوام بهمون نرس

-چرا پدرام

-همینطوری!

-بعد از کلی گاز دادن رسیدیم به یه باغ بزرگ

-پدرام زنتو آوردی اینجا چه کار؟

-بیا ببین خب

گوشیش زنگ خورد، پدرش بود، گفت امیدم باغ واسه عکس

تازه دو هزاریم افتاد

رفتیم تو چه باغ قشنگی! دوسه تا خانم و اقا هم بودن واسه عکاسی و فیلمبرداری، خلاصه

رفتیم تو! چه باغی! فقط سه چهار تا الاچیغ داشت، یه جوب اب قشنگ، یه استخر بزرگ، یه

حوض پر از ماهی، یه گوشش پر از میوه های رنگارنگ

اروم از ماشین پیاده شدیم دو سه ساعت طول کشید تا عکس گرفتیم بعدش هم راه

افتادیم سمت خونه پدرام اینا

-راستی پریسا!

-بله عزیزم

-پدرو مادرم اسرار دارن واسه اون جشن بزرگی که گفتم عقدو عروسیو یکی کنند، تا بریم

سر زمدگیمون، نظرت چیه

-من حرفی ندارم، منم دلم میخواد همیشه کنارت باشم، هرچی تو بگی

-پس مشکلی نیست؟

-نه عشقم، هرچی بزرگترامون بگن، همون کارو میکنیم

-خب خوبه پس!

-عالی

بالاخره رسیدیم خونه

پدرام میگفت جشن کوچیک ولی خیلی بزرگ بود همه فامیل به غیر از مهرزاد اینا بودن

کلی بزن و برقص کردیم ،یه جشن فوق العاده

جلال و مامان خیلی خوشحال بودن

پدرو مادر پدرام هم همینطور

یعد از جشن همه هدایاشونو دادند

و تا ساعت دوازده شب طول کشید

مامان که خیلی خسته بود امد گفت پریسا با ما میای یا اینجا میمونی؟

خیلی دلم میخواست بمونم ،نمیدونستم چه کار کنم

-نمیدونم مادر تو چی صلاح میبینی

-من میگم بریم خونه

-باشه پس بریم

به پدرام گفتم ،اونم قبول کرد ،گفت خودش میرسوندمون

بعد از نیم ساعت هم راه افتادیم من جلو نشسته بودمو جلال و مامان هم عقب

وقتی رسیدیم اونا رفتن خونه و من نشستم پیش عشقم

-پریسا عزیزم فردا میام دنبالت بریم بگردیم نظرت چیه؟

-مثبت .دلم نمیاد برم عشقم ،چه جوری تا فردا نبینمت

-زود واست عروسی میگیرم که پیش هم باشیم

-باشه

-پریسای من، بالاخره مال خودم شدی

-هه اره تو هم مال من شدی عشق قشنگم

-خیلی دوستت دارم، ازت ممنونم که منو انتخاب کردی، خیلی خوشحالم، نمیدونم امشب

چطور خوابم بره، تازه قلبم که پیشم نیست

-خب پدرام تو بیا بریم خونه ما امشب پیشم بمون

-نه عزیزم مامانت کلمو میکنه

-نه مامانم خیلی دوستت داره

-میدونم ولی همیشه، فردا صبح میام پیشت

-باشه عشقم یادت نره ها

هیس ۱۲۲

ازش خداحافظی کردم به زور خودمو ازش کردم

ده بار برگشتم باهاش بای بای کردم تا رفتم خونه

شب اصلا خوابم نمیرفت همش تو فکر عشقم بودم، وای که چقدر رویاش شیرین دائم به

حلقم نگاه میکردم، باورم نمیشد با پدرام عقد کردم، وای عاشقشم

دلم واسش تنگ شده، لحظه شماری میکنم تا فردا برسه، ببینمش

اخیش بالاخره تلخی های زندگی منم تموم شد

وای عاشقشم

پدرامم

به زور خوابیدم ، دوساعت تو جام انقدر چرخیدم تا خوابم رفت

صبح با صدای گوشیم از خواب پا شدم

-تنبل هنوز خوابی

-وای پدرام دیشب خوابم نرفت ، مگه ساعت چند؟

-الان ساعت نه

-پدرام ساعت نه به من میگی تنبل

-اره دیگه خانم تنبل

-باشه پس بیا ببینمت

-باشه ، دم درتونم حاضر میشی بریم بیرون

-ای جان امدی اینجا!؟

-اره

-خب بیا تو

-نه روم نمیشه تو بیا بریم

-رو چیه اینجا خونه مادر زنت ، بیا بالا ببینم!

-باشه ، پس ده دقیقه دیگه میام بالا

-باشه منم میروم صورتمو میشورم

-پس بای

فوری از جام پا شدم پریدم تو پذیرایی ، مامان گفت چی شده دختر ، منم گفتم پدرام امده

مامان مثل برق از جاش پرید ، پس پاشو برو اتاقو مرتب کن ، منم میوه بشورم

منم گفتم باشه

فوری آماده شدیم

بعد از ده دقیقه یه چادر انداختم سرمو رفتم دنبالش

-سلام همسر قشنگم چرا نمیای پس

-گفتم خانوم خوشکلم بیاد دنبالم دیگه

-افرین به تو پس پاشو

-باشه بریم

پدرام امد خونمون یکم موندو رفت

روزها مثل باد میگذشت ،مامانو جلاا تو فکر جهاز و من پدرام تو فکر عروسی

رفتیم یه باغ تالار بزرگ گرفتیم واسه عروسی ،البته قاطی،مامانم مخالفت میکرد ولی

خانواده پدرام رایشو زدن

خیلی خوب بود

اروم اروم جهاز کامل شدو همه ی فامیل دعوت شدند واسه عروسی

نزدیک روز عروسی بود تو دلم غوغا بود

واسه لباس عروس مادر پدرام خیاط گرفته یود دلش میخواست بهترین لباس عروس دنیا

رو داشته باشم

با پدرام رفتیم یه خونه قشنگ و بزرگ البته اپارتمان خریدیم ،یه خونه سه خواب بزرگ ،با

مامان و زن دایی رفتیم جهازمو چیدیم ،مادر پدرام هم هرزگاهی بهمون سر میزدو واسمون

غذا میاورد ،خیلی ذوق داشتیم زود روز عروسیمون برسه ،دل تو دلم نبود ،پدرام گیتارو

پیانوشو آوردو گذاشت تو یکی از اتاقا ،خیلی خونمون قشنگ شده بود ،پدرام واسه

سورپرایزم یکی از اون عکسای عقدمونو بزرگ کرده بود و آورد ،یه تابلو به چه بزرگی کل

دیوارو گرفته بود ،واسم کلی خرید دیگه هم کرده بود، یه میز توالتو پر از وسایل ارایش کرد

بالاخره مقدمات کامل شد، فردا روز بزرگی در پیش داریم، روز عروسی، روزی که بالاخره میریم سر زندگیمون

خ شبخت و خرم، ولی استرس هم دارم چون باز قرار با مهرزاد روبه رو شم، کسی که یه روز به دروغ بهم میگفت کل دنیاشم، نمیدونم امیدوارم اگه بیاد باز ادا در نیار، اینبار پدر پدram بهشون گفت که عروسیه ماست و امیدوارم همه چی بخیر بگذره، الان معلوم نیست اون چه حالی داره، البته واسم مهم نیست، چون اونم تو اغوش همسرشه

باید به چیزای خوب فکر کنم، به عشقم، به پدرام و به زندگی

امشب هم رسید آخرین شبی که تنهایی تو خونه مادرم، از فردا دیگه خونه خودمم، کنار عشقم

خیلی ذوق دارم دلم میخواد زود برسه

پدرام صبح ساعت شش میاد دنبالم پس بهتر زود بخوابم

پلکامو بستمو اروم به خواب رفتم

...

هیس فصل آخر

با نوازش مادرم از خواب بیدار شدم، چشماش پر اشک بود، حس میکردم از الان برای رفتنم دلتنگم شده

-مامان پدرام آمده؟

-نه دخترم از فردا شب میری خونه خودتو کلی دلتنگت میشم، میخوام یه دل سیر نگات کنم! پریسا جون مامان، باید یه قولی بهم بدی!

-چه قولی مامانم؟

-قول بدی که هر موقع تو زندگیست واست مشکلی پیش امد، تو خودت نریزو بیای پیش خودم!

-باشه مامانم، اگه دعای تو پشت سرم باشه دیگه هیچ مشکلی پیش نیاد

- عزیز دلم قول بده که سعی کنی تو زندگی دنبال خوشبختی باشی نه افسوس و غم گذشته
ها، نه کینه، نه انتقام!

- باشهمامان قشنگم، قول میدم، قول قول

بعد کلی نوازش مادرم صدای زنگ امد، پدرتم بود امد بود دنبالم

منو رسوند ارایشگاه

عشق همیشگیم

بعد از شیش هفت ساعت امد شدم، از همیشه زیباتر و قشنگتر! پدرام با فیلمبردار امد
، ارایشگاه قلقله بود

سوار ماشین شدیمو راه افتادیم برای اتلیه

دستم تو دستای عشقم بود

- پریسا میدونی تو زیباترین عروس دنیایی

-اره، تو چی؟ تو میدونی بهترین مرد دنیایی

-الان که میگی فهمیدم

-هه هه عجب

-اره عجب

بعد از اتلیه و کلی عکس و خستگی راه افتادیم به سمت تالار، یه تالار شیک تو یه جای

شیک، واقعا باغ تالار بزرگی بود

با رفتنمون تو همه کی کشیدن

همه چیز عالی بود، ولی هنوز استرس مهرزادو داشتم، با چشم دنبالش میگشتم ولی نبود

بعد از نشستن روی صندلی مادر پدرام، مهتاب خانوم امد جلو گفت

-سلام مبارکتون باشه، انشالله خوشبخت شین، نمیدونین چقدر دلم میخواست شادیتونو ببینم، مخصوصا خوشبختی پسرمد پدرا

یه نامه داد دستمو گفتم، مهرزاد و همسرش نیومدن، رز تو درمان و درمانشم داره جواب میده واسه همین نتونستن شاهد خوشبختیتون باشن

اول فکر کردم داره تیکه میندازه ولی بعد از باز کردن نامه چیز دیگه ای رو متوجه شدیم

-سلام پدرا، سلام پریسا، امیدوارم خوب باشین، اول که فهمیدم با هم نامزد کردین خیلی ناراحت شدم خیلی بهم ریختم میخواستم نابودتون کنم خیلی باخودم کلنجار رفتم، راستش نتونستم، چون دیدم علاوه بر تنفر دوستتون هم دارم واسه همین سعی کردم با این مسئله کنار بیام، شاید بتونم عشق پریسا رو از سرم بیرون کنم

خیلی سعی کردم، تصمیم گرفتم این عشقو تقدیم رز همسرم کنم تا هرچه زودتر فراموش شه، خدا هم کمک کرد، از وقتی کنار همسرم اون هم به شیمی درمانیش جواب داده، خدارو شکر داره بهتر میشه، یه جورایی مریضیش متوقف شده و دیگه ادامه نداره، با هم تصمیم گرفتیم صاحب فرزند شیم، امیدوارم شما هم خوشبخت شین، چون دیگه هیچ کینه ای از شما تو دل من نیست، پریسا سعی کن داداشمو خوشبخت کنی، پدرا تو هم همینطور سعی کن خواهرم پریسارو خوشبخت کنی

با احترام مهرزاد

خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم ولی اشک امونم نداد، یه جورایی حالا دیگه دلم میخواست کنار ما باشه و با هم جشن بگیریم، صورتمو اروم با دستمال پاک کردم، صورتمو بگردوندم، پدرا هم صورتش خیس اشک بود

دستهای همو گرفتیمو با هم لبخند زدیم، جفتمون حالا از ته دل خوشحال بودیم

جشن خیلی خوب برگزار شد

هه تو عروسیمون متوجه شدم داداش زن داییم داره یه طوری به مهگل نگاه میکنه، شاید خوشش آمده

جشن تموم شد و ما رهسپار خانه ی عشقمون شدیم ، پدرام واسم شامپاین آورد و دو تایی
با این که خسته بودیم جشن گرفتیمو انقدر خوردیم که حسابی مست شدیم پدرام گیتار
میزدو واسم میخوند، خدا میدونه چقدر خندیدیم ، مثل دیوونه ها

دو سال گذشت امروز فهمیدم جنسیت بچمون چیه

هه منو پدرام صاحب یه دختر ناز میشیم مثل مهرزادو رز

به پدرام زنگ زدم دل تو دلش نبود ، بهش گفتم دختر، اونم شب با کلی لباس و عروسک
صورتی امد خونه

زندگیمون خیلی شیرین بود

بچمون هم به دنیا امد، اسمشو گذاشتیم پاریدا اونم مثل پدرو مادرش با پ شروع میشه
!مثل یه طعم شیرینی میمونه ، عزیزترین موجودی که خدا به منو پدرام هدیه داده، واقعا
عزیز

حالا میفهمم زندگی گاهی تلخی داره و گاهی شیرینی پس باید همیشه به زندگی امیدوار
بود و صبر پیشه کرد

دوستان عزیز اینم پایان داستان من امیدوارم لذت برده باشین

دوست دارتان راحله آشیان

خدا نگهدار